آرشیو موسسه اطلاعات

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۰۴۹ ـ چهارشنبه ۱۹ تا
چهارشنبه ۲۶ تیر ۱۳۸۱
بها ۱۵۰۰ ریال

✓ با مهندس عابدینی درباره تراکم، شورای شهر، ورزش و ...

✓ پس لرزه‌های یک سخنرانی

✓ سوالات
کنکور ریاضی
از کجا آمد؟

✓ تفسیر سیاسی:
سرنوشت دو کره
چه می‌شود؟

همراه با ده عنوان داستان و تعبیر خواب

http://www.ETTELAAT.COM
HOME EDITION
ETTELAAT HAFTEGI

LG

Digitally yours

021- 226 9177
Customer
Care
Center

رکز مشاوره و فنی ال جی : ۲۲۶۹۱۷۷

CYKING

VC-7500HT
VC-7500NT

ساخت کره

۱۸ ماه گارانتی
18 month Guarantee
LG Electronics

با قدرت مکش 1600W

بدون نیاز به پاکت

با قرار داشتن سیستم کنترل قدرت مکش جارو برقی روی دسته آن به راحتی می توان عملیات جارو برقی را بدون نیاز به کلید های روی بدنه اصلی انجام داد .

Sani Punch

به زن جارو برقی با برس قابل شستشو

عوض تمیز کردن منسوجاتی مثل تشک تختخواب ، پرده ، مبلمان و ... ضربه زن ۳۶۰۰ مرتبه در دقیقه به سطح محل مورد نظر ضربه زده رد و خاک و میکروبهای ذره‌بینی را به داخل جاروبرقی می کشد .

V-C3700 ST

V-5200T

V-4100TV

V-4300HTV
V-4300TV

V-4600
V-4600

با بیش از ۲۰۰ مرکز خدمات پس از فروش درسراسر ایران: تلفن دفتر مرکزی خدمات پس از فروش تهران : ۸۷۶۷۲۹۸ - ۸۷۳۵۳۲۷

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
یک هفته چند نگاه ۶
تفسیر سیاسی «ترکشهای جنگ
سرد شبه جزیره کره» ۸
سه‌گانه ۱۰
مشاور خانواده ۱۲
گزارش خارجی «مسابقه با زمان» ۱۸
مصاحبه با امیر عابدینی: امیدوارم تراکم
سرانجام خوبی داشته باشد ۲۰
بازتاب ۲۲
صدای سبز بسیج ۲۳
شکرخند ۲۴
ترازو ۲۵
نگاهی به کولی‌های ساری ۲۶
روانکاوی نقاشی کودکان ۲۷
داستان زندگی «شهرزاد و حکایت
هزار و یک درد» ۲۸
گزارش از زندانها ۳۰
خاطرات کلانتر ۳۲
از گوشه و کنار جهان ۳۴
داستانهای هزار و یکشب ۳۶
پاورقی خارجی «بانوی مرموز» ۳۸
داستانهای آلفرد هیچکاک
«دو نقشه برای یک جنایت» ۴۰
جنگ طنز «دزدهای مملکت را بکشید» ۴۲
در قلمرو داستان ۴۴
جدول ۴۸
با هوش خود کلنجار بروید ۴۹
دستپخت عدسی ۵۰
جنگ هنر ۵۱
تماشاگه راز ۵۸
یک هفته حادثه ۶۰
ورزشی ۶۲
نقاشی‌های شما ۶۶

ооо

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

ناظر چاپ: هوشنگ بختیاری
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صباغی‌خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۲۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت:
http: // www . ETTELAAT . com > Home edition
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۰۴۹ - چهارشنبه ۱۹ تیر ۱۳۸۱
۲۸ ربیع الثانی ۱۴۲۳ ۱۰ جولای ۲۰۰۲
بها: ۱۵۰۰ ریال

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است

یاد و یادواره

سالروز ولادت حضرت زینب کبری(س)

حضرت زینب(س) دختر گرامی حضرت علی‌بن ابیطالب(ع) و فاطمه زهرا(س) در پنجم جمادی‌الاول سال پنجم هجری قمری قدم به عرصه گیتی نهاد.

این بانوی بزرگوار به دلیل علم، حلم و دانش فراوان خود، در بین مردم شهرت بسیار داشت. حضرت زینب(س) در واقعه کربلا در کنار برادر بزرگوارش، امام حسین(ع) به جهاد با مظاهر ظلم و ستم پرداخت و در هنگام اسارت، خطابه‌های افشاگر و تعیین‌کننده‌ای ایراد کرد که با توجه به فصاحت، بلاغت و شیوایی کلام این خطبه‌ها، اساس و بنیان حکومت یزید متزلزل و ظلم و ستم سفاکان تاریخ افشا و اثبات شد.

زینب (سلام‌الله علیها) پیام‌رسان واقعه عاشورا، احیاکننده نهضت امام حسین(ع) و بزرگ پرستار واقعه خونین عاشوراست.

در ایران اسلامی سالروز ولادت این بانوی بزرگوار را به عنوان روز پرستار جشن می‌گیرند. این روز خجسته را به تمامی پرستاران متعهد و دلسوز تبریک و تهنیت می‌گوییم.

پرواز اولین زن خلبان جهان

در دهم جولای سال ۱۹۳۱ میلادی اولین زن خلبان جهان، سفر به دور دنیا را با هواپیما آغاز کرد.

وی «ایللی باینهوزن» نام داشت و از اهالی کشور آلمان بود. «ایللی باینهوزن» مسافتی در حدود ۳۱ هزار کیلومتر را در مدت ۲۷۵ ساعت با هواپیما طی کرد. این زن خلبان بعدها سفر بزرگ دیگری را آغاز کرد، اما در جریان این سفر مفقود شد و هرگز اثری از او به دست نیامد.

نخستین دوره مجلس خبرگان

در بیست و سوم تیرماه سال ۱۳۶۲ هجری شمسی، نخستین دوره «مجلس خبرگان» گشایش یافت. براساس قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران، مجلس خبرگان از نهادهای مهم نظام است که نمایندگان آن از میان فقهای واجد شرایط و با رای مستقیم مردم انتخاب می‌شوند. مهمترین وظیفه مجلس خبرگان، انتخاب رهبر یا شورای رهبری و نظارت بر اعمال رهبر است.

نمایندگان مجلس خبرگان در هر دوره برای مدت هشت سال انتخاب می‌شوند.

قیام گوهرشاد

در بیست و یکم تیرماه سال ۱۳۱۴ هجری شمسی، قیام مردم مسلمان مشهد معروف به قیام «مسجد گوهرشاد» آغاز شد.

در این روز، مردم مسلمان و مبارز مشهد که پیشاپیش آنان، روحانیان متعهد و مبارز قرار داشتند، علیه ظلم رضاخان پهلوی و اقداماتش از جمله دستور وی مبنی بر برداشتن اجباری حجاب از سر زنان به پا خاستند. این قیام در «مسجد گوهرشاد» در کنار حرم مطهر حضرت امام رضا(ع) به نقطه اوج خود رسید و عوامل رضاخان قیام را با ضرب و شتم و کشتار مردم سرکوب کردند.

کشف و خنثی‌سازی کودتای نوژه

کودتای آمریکایی «نوژه» در بیست و یکم تیرماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی، در ایران کشف و خنثی شد.

این کودتا توسط برخی از عناصر وابسته به رژیم شاه و با پشتیبانی آمریکا و هماهنگی رژیم صهیونیستی و عراق، علیه انقلاب اسلامی طرح‌ریزی شده بود.

کودتای نوژه حدود دو ماه پس از شکست آمریکا در حمله نظامی به طبس در اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی شکل گرفت. قرار بود کودتاگران از پایگاه هوایی نوژه (نزدیک همدان) به مراکز مهمی در تهران، از جمله اقامتگاه حضرت امام خمینی(ره)، پایگاههای نظامی، صدا و سیما و سایر مراکز حساس کشور، حمله و مراکز مذکور را بمباران کنند. اما این طرح خائنانه، کشف و خنثی شد و کودتاگران توسط نیروهای هشیار جمهوری اسلامی ایران دستگیر شدند.

عوامل دستگیرشده کودتا اعتراف کردند که سازمان جاسوسی آمریکا «سیا» (CIA)، هماهنگ‌کننده مراحل مختلف این کودتا بوده است. به این ترتیب یکی دیگر از دهها توطئه آمریکا علیه انقلاب اسلامی ایران، ناکام ماند.

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

اینها چه کسانی هستند؟

یک‌شنبه شب گذشته در بخش ویژه خبری شبکه دوم سیما شاهد مناظره‌ای بین اصغرزاده عضو شورای شهر و ملک‌مدنی شهردار تهران بودیم. البته حناچی معاون وزیر مسکن هم به‌صورت تلفنی در این مناظره حضور داشت.

بحث مطرح در این جلسه بحث فروش تراکم در شهر تهران بود. بحثی که تمام وقت بعد از عید بسیاری از مسوولان کشور را گرفت. علت اصلی فراگیری و تنش‌زایی حرکت اخیر شهرداری در توقف فروش تراکم اثرات شدید اقتصادی و تورمی آن بود. درحال حاضر با توجه به عدم زمینه‌های مناسب سرمایه‌گذاری در کشور، بخش عظیمی از نقدینگی بخش خصوصی جذب بخش ساختمان آنهم در تهران و چند شهر بزرگ کشور شده است و به همین علت کوچکترین تحول و تغییر در این بخش اثرات تورمی غیرقابل انکاری باقی می‌گذارد.

گرچه در مناظره شبکه دوم حلقه‌های مفقوده بسیاری همچنان برجای ماند و برای شهروندان سؤالات عدیده‌ای پدید آورد، اما دو نکته که از قبل هم روشن بود با وضوح بیشتری مشخص گردید.

نکته اول ضرورت و درستی اقدام شهرداری در توقف فروش تراکم در شهر تهران بوده است. از ابتدا چنین کاری ناصواب و غلط بوده است. بسیاری از هنجارهای اجتماعی شهر تهران در سایه این اقدام نابخردانه که بشدت هم فزونی گرفته است، درهم ریخت و نابسامانی مضاعفی را بر کلان‌شهر تهران باعث شد. در ساخت و ساز تهران هیچ ضابطه‌ای رعایت نشد و آشفته‌بازاری درست شده است که تا صد سال دیگر هم درست‌شدنی نیست.

آنها که روزهای اول با الحسنت و آفرین ایجاد چنین درآمدی را برای شهرداری تهران یک ابتکار عالی و بکر می‌دانستند حالا باید جواب بدهند که چه کسی باید پاسخگوی بی‌نظمی و مشکلات عدیده زیستی و زیبایی شناختی و ایمنی شهری باشد که حالا دیگر به صورت بیغوله‌ای بی‌قواره درآمده که هیچ‌کس از زندگی در آن لذت نمی‌برد و هیچ آرامشی در آن ندارد.

واقعیت این است که تهران بدون اینکه هیچ جاذبه‌ای داشته باشد و یا واجد کوچکترین مزیتی برای زندگی راحت و بانشاط باشد، به دلیل رشد درآمد سرانه و تورم شدید در قیمت مسکن، به‌صورت کعبه آمال اقتصادی همه جماعت درآمده و شاهد گسترش بی‌حد و مرزی بوده است.

تا چند سال دیگر در این شهر نمی‌توان حتی راه رفت، در پارکهایش آنقدر آدم درهم می‌لولند که هیچ شباهتی به پارک نخواهد داشت. هوایش آنقدر آلوده خواهدشد که کسی نخواهد توانست درست نفس بکشد و آنقدر وسیله نقلیه در خیابانهایش وجود خواهد داشت که ترافیک امان برای کسی نخواهد گذاشت و مشکل تامین آب و برق و فاضلاب و... چنین کلان‌شهری هم خواب راحت از مسوولان خواهد گرفت و کابوس زلزله هم برای کسی آسودگی نخواهد گذارد و...

همه اینها اثرات گسترش بی‌رویه و بدون برنامه شهر تهران بوده است.

اینکه بگوییم شهرداری نباید دست به چنین توقفی می‌زد، یک بلاهت محض است... تا همین‌جا هم هجوم سرمایه‌های سرگردان به بخش مسکن در تهران، اقتصاد و زندگی جامعه را فلج کرده است، سرمایه‌گذاری در این بخش آنقدر پرسود بوده است که سایر بخشهای اقتصادی فلج شده‌اند و در بدترین اتفاقی که ممکن بود برای اقتصاد یک کشور بیفتد، تمامی سرمایه‌ها از سایر بخشهای اقتصادی جمع‌آوری و روانه این بخش شده است که ارزش افزوده در آن را کوچکترین خطری تهدید نمی‌کند و هیچ مالیاتی هم از آن نمی‌توان گرفت.

در جامعه‌ای که عده‌ای به نان شب محتاجند و بازار

فاکس وارده

سؤالات کنکور ریاضی از کجا آمد؟!

جمعه گذشته برای دومین بار در کنکور رشته ریاضی شرکت کردم و این آخرین باری بود که می‌توانستم در این امتحان حاضر شوم چرا که اگر امسال قبول نشوم (که با این کنکور و این سؤالات، نمی‌شوم) سال دیگر باید به خدمت سربازی اعزام شوم و پس از سربازی هم باید برای کمک به درآمد خانواده در کارگاه عمویم به‌کار مشغول شوم و جمعه آخرین فرصت من برای ورود به دانشگاه بود.

یکسال تمام کتابهایم را زیرورو کردم تا به کمک خداوند این‌بار بتوانم از سد کنکور بگذرم، اما جای دشمنان خالی که وقتی روی صندلی نشستم و خواستم سؤالات تخصصی رشته ریاضی ـ فیزیک را جواب بدهم هر سؤال از سؤال قبل سخت‌تر بود اول خیال کردم من از سؤالها سر درنمی‌آورم ولی پس از پایان امتحان از هر کس پرسیدم او هم همین را تایید کرد که برای پاسخ‌دهی به این سؤالات اطلاعاتی لازم بود که در آموزشهایی که در کلاس و به‌ویژه کتاب به ما داده شده است پیدا نمی‌شد. علاوه بر این وقت پاسخ‌دهی به این سؤالات هم چنان کم بود که حتی فرصت استفاده کامل از دانسته‌های قبلی نیز برای یک دانش‌آموز درسخوان نبود.

شاید بسیاری باشند که باز هم بتوانند در کنکور شرکت کنند و شانس ورود به دانشگاه را داشته باشند. اما سؤال من از برنامه‌ریزان و طراحان سؤال کنکور سراسری اینست که چه جوابی برای من و هزاران نفر مثل من که این آخرین بخت ورود به دانشگاهشان با این بی‌توجهی و بی‌دقتی آنها از دست رفته است دارند؟ و دیگر اینکه آقایان بگویند این سؤالات را از کجا آورده بودند؟

○ سیدرضا حسینی ـ ۱۹ ساله از تهران

نامه‌های بدون واسطه

اتوبوس بی چراغ

ساعت ۷/۵ بعدازظهر چهارشنبه ۸۱/۴/۱۲ از طریق تعاونی شماره یک ترمینال غرب، بلیت گرفته و به مقصد شهرستان تنکابن سوار اتوبوس شدم. بعد از حدود یک ساعت که از حرکت ما می‌گذشت با تاریک شدن هوا متوجه نکته‌ای شدیم که آب سردی بود بر سر و روی مان. رفته رفته متوجه شدیم که اتوبوس مزبور فاقد چراغ است. بله اتوبوس مسافری، آنهم در مسیر پرپیچ و خم و خطرناک چالوس، چراغ نداشت. چندین بار مرگ را به چشم خود دیدم و تمام مسیر را با سلام و صلوات و با خوش‌شانسی و اقبال و با مرارت و عذاب طی کردیم. حدود ساعت یک نیمه شب در پلیس راه چالوس یکی از مسافرین موضوع را با پلیس درمیان گذاشت و پلیس راه هم مدارک راننده را گرفت.

راننده هم که حسابی عصبانی شده بود، به محض رسیدن به چالوس لج کرد که دیگر حتی یک کیلومتر هم نمی‌رود و همه باید پیاده شوند. هرچه مسافران اعتراض کردند که کرایه تنکابن را داده‌اند راننده نپذیرفت. البته من که دیدم اوضاع چنین است پیاده شده در همان نیمه شبی با هر بدبختی بود یک ماشین دربست گرفته و به تنکابن رفتم. اما نمی‌دانم بقیه با راننده چه کرده‌اند. در هر صورت سؤال من این است که آیا نباید مسوولان ترمینالها دقت و مراقبت کنند تا اتوبوسهای مسافری نقص فنی نداشته و اینطور با جان مسافرین بازی نکنند؟

○ س . گ . تنکابن

تو لایق پریدنی!

در شماره ۳۰۴۲ نامه‌ای با عنوان «فرار از خانه: علتها و انگیزه‌ها» چاپ شده بود از خانم «آنیتا.ن از اصفهان» و تصمیم گرفتم جوابی برای ایشان بفرستم. هرچند امید دارم نامه‌ام آنقدر طولانی نباشد تا از دور خارج شود.

آنیتا: گفته بودی دلیلت از نوشتن، مرگ دختری است که می‌شناسیش و می‌دانی برای رهایی از... در کنار خیابان جان باخت و من هم می‌نویسم هر چند نمی‌شناسمت و دلیلم «تویی». تویی که زنده‌ای و لحظه‌ها را تجربه می‌کنی. «پس تا آخر بخوان».

واقعاً نمی‌دانم چه بنویسم که ذهنم پر است از واژه ولی قلمم قاصر. نوشته بودی چرا درکمان نمی‌کنند؟ حالا از خودت می‌پرسم چقدر خواسته‌ای درکشان کنی آنگاه که بر سرت فریاد می‌زنند؟ چقدر خواسته‌ای بفهمی‌شان آنگاه که تو را در سنتهای تعریف نشدشان ـ به قول خودت ـ به زنجیر می‌کشند؟ آیا تا به‌حال درپس این فریادها و تهمت‌ها صدای قلبهای مهربانی که تو را بی‌صدا می‌خوانند را شنیده‌ای؟ راستی از کابوسهای شبانه‌شان خبر داری؟ چرا جاده‌ها را به روی خودت بسته‌ای؟! راستش را بگو چند بار از صدق دل در آغوششان کشیده‌ای؟ راستی تا به‌حال مادرت را بوسیده‌ای؟! عمو که تو را به زنجیر می‌کشد ـ تا ببینی چه زندانبان مهربانی داری؟ چقدر خواستی خودت را به آنها ثابت کنی؟ اصلاً خودت را به خودت ثابت کرده‌ای؟!

گفته بودی فرار کرده‌ای! کبوترم پس هنوز بالهایت زخمی است بگذار التیامش دهد حتی با نمک! و بدان روزی طبیبانت فریاد زدن را فراموش خواهند کرد، زیرا تو با مهربانی، تلاش و صداقت مهر خاموشی بر لبانشان خواهی زد!

و اگر این طبیبان شیوه طبابت را نمی‌دانند تو به آنها بیاموز و خوب ببین تا بتوانی روزی بهتر از آنها جوجه‌هایت را در آسمان آبی زندگیشان پرواز دهی.

گفته بودی دختران فراری تصویری از جهنم‌اند اما بیا و همت کنیم تا تصویری از بهشت بسازیم:

فروش اعضای بدن هم هر روز داغ و داغتر می‌شود. عده‌ای به‌راحتی خوردن یک لیوان آب، میلیاردها ریال و تومان سرمایه بی‌صنت واژاه در این آشفته‌بازار به جیب زدند و به ریش همه ما خندیدند و تولید و کار و زحمت را در این مملکت آنقدر بی‌ارج و قرب کردند که اگر کسی به سراغ آن برود تهمت دیوانگی را باید تاب آورد. در این میانه نظام مالیاتی کشور که در همه کشورهای پیشرفته دنیا، تا ۹۰ درصد درآمد دولت را تأمین می‌کند و نقش اساسی و مؤثری در تنظیم روابط اقتصادی و کاهش فاصله‌های طبقاتی و حمایت از بخشهای تولیدی جامعه دارد، همچنان در خواب خرگوشی فرورفته، شاهد و ناظر چپاول سرمایه جامعه توسط عده‌ای دلال و بورس‌باز و بساز و بفروش بوده و دم برنیاورده و دست روی دست گذاشته است.

ادامه این روند البته خیانتی عظیم در حق ملت و مملکت بوده است و نمی‌توانست به این شکل و صورت ادامه پیدا کند.

در دهه اخیر آنچه که شهرداری تهران با شهروندان تهرانی صورت داده بدترین ظلمی بوده است که می‌شود با مردم یک شهر و کشور کرد. شهرداری به قیمت گرفتن اندکی پول بابت فروش اضافه تراکم هیچ حریم امنی برای مردم باقی نگذاشته و حتی حریم خانه و حیاط و اتاقهای خصوصی مردم را هم در معرض دید نامحرم و اشراف گذاشته است و به قیمت پولدار شدن عده‌ای معدود هزینه زندگی در این شهر آنقدر بالا رفته که دیگر کسی قادر به تامین ضروری‌ترین نیاز خویش که یک فضای کوچک مسکونی است، نیست. پس در اینکه این روند و رویه باید از بین می‌رفت تردیدی نیست. امایک نکته باید روشن شود و آن اینکه شهرداری در آخرین روزهای سال گذشته و قبل از تصمیم اخیر خویش چه مقدار تراکم و به چه کسانی فروخته است؟ تکلیف ثروت کلان و بادآورده‌ای که نصیب این عده معدود شده و می‌شود چیست؟

البته در اینکه اگر شهرداری روی حرف خود بایستد و دیگر تراکم نفروشد و یا حداقل اینکه به میزان قابل توجهی فروش تراکم را محدود کند تا پایان سال با خروج نقدینگی قابل توجه از این بخش، بهای مسکن و زمین در تهران پایین خواهد آمد تردیدی نیست. اما سؤال این است که با تراکمهای فروخته شده چه باید کرد؟ و با ثروت میلیاردی که نصیب عده‌ای معدود شده است چگونه باید برخورد کرد؟

اینها چه کسانی هستند؟ شهرداری و وزارت اقتصاد و دارایی در این میانه چه باید بکنند؟ آیا باید اجازه داد تا آنها به صرف داشتن یک برگه کاغذ و خرید تراکم به قیمت تقریباً مجانی همچنان برج بسازند و میلیاردها سرمایه راحت به جیب بزنند؟

راستی اینها چه کسانی هستند؟

■

راستی خواهرم، یکبار دیگر نامه‌ات را بخوان تا بفهمی چه زیبا می‌نویسی، پس امیدوارم بنویسی اما این بار از شادی و از لبخند.

و کلام آخر، شاید نباید بنویسم؛ ولی بدان قبل از نوشتن وضو گرفتم چون برایم مقدسی.

O خواهر کوچکت - مستانه همایونی از کاشان

جمعه در پارک بسیج چه گذشت؟

ساعت ۲۰/۳۰ جمعه شب هفته گذشته برای اینکه بتوانیم ساعاتی را به استراحت بپردازیم به اتفاق خانواده به پارک بسیج که در منطقه چهارده تهران واقع است، مراجعه کردیم. از بدو ورود تابلویی توجه همگان را به خود جلب می‌کرد. بالای باجه برای توجه مراجعان نوشته بودند: ورودی پارک ۱۰۰ تومان، در صورتی که سال گذشته حدود بیست و یا بیست و پنج تومان بود! اکثر مراجعه‌کنندگان با ابراز نارضایتی بلیت می‌خریدند و از همان ساعت اولیه با ناراحتی و غرغر به داخل پارک می‌رفتند.

البته برای اینکه ورودیه پارک صد تومان بود از دو وسیله یکی آبشار و دیگری صندلی پرنده با همان بلیت ورودی می‌توان استفاده کرد و به همین دلیل صف طویلی مقابل دو دستگاه ذکر شده به‌وجود آمده بود. با مرور زمان شاهد درگیریهایی بودیم که به‌وسیله چند جوان که می‌خواستند به صورت رایگان وارد پارک شوند، توسط یکی از مسوولان پارک در مقابل در ورودی پارک دستگیر شدند. البته با شلاقی که توسط مسوول پارک بر سر و صورت متخلفان فرود می‌آمد، صحنه بسیار ناخوشایندی به وجود آمده بود. آنان به سمت مقر ستاد ناصحین شماره سه هدایت شدند. مجدداً با گذشت حدود نیم ساعت از این ماجرا خواهر و برادری که البته خودشان ادعا می‌کردند خواهر و برادر هستند، با مسوول یکی از وسیله‌های بازی درگیر شدند. این بار ماموران نیروی انتظامی در صحنه درگیری حاضر شدند و متخلفان را به دفتر نیروی انتظامی پارک بردند و با ارشاد، راهنمایی و لحنی بسیار متین و زیبا آنان را به آرامش دعوت می‌کردند اما یکی از خواهران با لحن بسیار تند و خشن با مامور نیروی انتظامی صحبت می‌کرد! بلیت اکثر وسایل بازی سیصد تومان بود. برای خانواده‌ای که تعدادشان زیاد است و می‌خواهند از چنین مکانهایی استفاده کنند می‌بایست حقوق یکماه خود را کنار بگذارند تا بتوانند از چند وسیله برای یک بار استفاده کنند.

کباب ترکی و یا ساندویچ سالاد!؟

دیگر اینکه از در ورودی که وارد پارک مزبور می‌شویم، بوی کباب ترکی به مشام می‌رسد. قیمت هر ساندویچ کباب ترکی هفتصد تومان است. سه عدد ساندویچ خریدیم و هنگام سرو غذا متوجه شدیم که به جای کباب ترکی بیشتر پیاز، فلفل دلمه‌ای و گوجه داخل ساندویچ است! دو ساندویچ را خوردیم و یکی از آنها را به دفتر پارک نزد مدیر پارک بردم. یکی از مسوولان حاضر پس از ملاحظه ساندویچ مزبور، با تایید به یکی از ماموران گفت به متصدی ساندویچ‌فروشی تذکر بدهید و همچنین یک ساندویچ جدید نیز واگذار کنند که این کار انجام شد.

لازم به ذکر است در این ساندویچ‌فروشیها از بهداشت هیچ خبری نیست و اکثر کارکنان با دستهای کثیف و آلوده و ناخنهای بلند توسط یک پسربچه، ساندویچها را بسته‌بندی می‌کنند. امید است مسوولان وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی و متصدیانی که در این پارک مستقر هستند با نظارت کامل و دقیق از بروز چنین مسائلی جلوگیری کنند.

O علی‌اکبر فرقانی

نامه به سردبیر

رستم کریمی - نیک‌شهر

از همکاری شما خوشحال خواهیم شد. نمونه‌ای از کارهایتان را برایم بفرستید تا مورد بررسی قرار گیرد.

هدایت‌الله وفایی - فیروزآباد فارس

نتایج نظرخواهی مشخص شده و هفته آینده به اطلاع خوانندگان محترم خواهد رسید. از تاخیر پیش آمده پوزش می‌طلبم.

حامد حسینی‌نژاد - نورآباد

از دانشجوی مهندسی صنایع بعید است که این همه تلخ و ناامید نامه بنویسد. روح شما نباید با دیدن آدمهای اطراف که به قول شما خشن، سرد، بی‌عاطفه، ناجوانمرد و ریاکار هستند، به چنین سطحی از تنفر برسد. باور کنید اتفاقاً در این حالت باید بهتر خوب باشید. با این همه نامه شما را به دکتر بهروزی هم نشان داده‌ام تا در بخش مشاوره هم مورد بررسی قرار گیرد.

محسن ذوالفقاری - ساوه

مقاله خوبی نوشته بودید. اما گمان می‌کنم بارها در این باره صحبت کرده‌ایم. خدا کند که گوش شنوایی هم باشد.

نادر کیانی - تایباد

مطلب ازدواج غیابی شما را به بخش مشاور خانواده سپردم تا در صورت تناسب مورد استفاده قرار گیرد. از همکاری شما با مجله سپاسگزارم.

عزیز عساکره - آبادان

به مسوول صفحه جدول سپرده‌ام که حتماً موضوع را پیگیری کند که چرا جایزه شما به دستتان نرسیده است. اگر هنگام مطالعه مجله جایزه خود را دریافت کرده‌اید حتماً به دفتر مجله اطلاع دهید تا خیال ما هم راحت شود و بهرحال آقای بختیاری طبق رسیدی که دارند جایزه شما را ۸۱/۳/۱۲ به شماره حواله ۶-۱۲۵۰ برایتان ارسال کرده‌اند.

سینا پالیزگر - فردیس کرج

به هرحال نظر شما هم برای ما محترم است. اما باور کنید بسیاری از خوانندگان طرفدار داستان هستند. حال اگر نظر اکثریت خوانندگان هم مثل شما بود که تعداد داستانهای مجله زیاد است، نسبت به کاهش صفحات قصه اقدام می‌کنیم. آموزش آشپزی و شیرینی‌پزی و ... هم فعلاً در دستور کار مجله نیست خانم لیدا قلی‌پور خواننده باذوق مجله است و نه کارمند مجله، لذا در دفتر مجله حضور ندارد. ضمن اینکه خودتان می‌دانید که نام و نشانی خوانندگان مجله نزد ما محفوظ است.

علی قربانی - قزوین

نامه دردآلودی برایم نوشته بودید. اما باور کنید مردانگی نمرده است. گرچه قبول دارم کمرنگ شده اما نمرده و از بین نرفته. بهرحال شاید در هفته‌های آینده بخشهایی از نامه شما را به دست چاپ سپردم. موفق باشید.

لیدا قلی‌پور یالف - کرج

دو مطلب از شما به دستم رسید که هر دو قابل استفاده است که انشاءالله در هفته‌های آینده به چاپ خواهد رسید.

از همکاری خوب شما با مجله سپاسگزارم.

نورالله خواجات - اهواز

یکی از مطالب ارسالی شما در بخش نامه‌های بیواسطه به چاپ خواهد رسید.

یک هفته چندنگاه

محمد سروش

پس لرزه‌های یک سخنرانی!

سخنانی که **دکتر سیدهاشم آغاجری** عضو مرکزیت سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی در یک نشست دانشجویی در همدان ابراز داشت، نه فقط به لحاظ اهمیت محتوایی، بلکه بیشتر به دلیل پوشش و فضاسازی رسانه‌ای آن، به اصلی‌ترین سوژه خبری دو هفته اخیر بدل شده است.

هاشم آغاجری امسال در سالگرد درگذشت مرحوم دکتر علی شریعتی به همدان رفته بود تا پیرامون «شریعتی و پروتستانیسم اسلامی» سخن بگوید و بخشی از اندیشه‌های مرحوم شریعتی را که علی‌رغم گذشت بیست و پنج سال از فوتش همچنان زاینده و سیراب‌کننده تشنگان است، بازخوانی نماید.

اما بحثهای طرح شده در آن سخنرانی و محتوای گزنده و انتقادی آن، دو روز پس از برگزاری مراسم، سرآغاز موج عظیمی از بازتابهای گوناگون شد. بازتابهایی که در آن طیفی از اظهارنظرها، تهدیدها، موافقت‌ها و مخالفتها، اتهام‌زنیها و دفاعهای متنوع و انتقادهای روا و ناروا را می‌توان مشاهده کرد.

کشیده شدن محتوای صحبت‌های آغاجری به مطبوعات و طرح انتقادهای جدی نسبت به آن موضوع را به درجه‌ای از اهمیت رساند که بیشتر شخصیت‌های سیاسی و دینی مؤثر و سطح بالای کشور موضعی نسبت به آن ابراز داشتند.

هرچند رویدادهای مهمی نظیر وقوع زلزله در قزوین و در نزدیکی محل سخنرانی هاشم آغاجری، رقابتهای جام جهانی و برخی اخبار سیاسی و غیرسیاسی مهم سوژه‌های خبری کافی برای رسانه‌ها بخصوص روزنامه‌ها فراهم می‌آوردند، اما موضوع سخنان هاشم آغاجری بخصوص تبعات و بازتابهای آن در محافل مختلف آنچنان اهمیت و حساسیتی را موجب شد که بیشتر روزنامه‌ها یا در عرصه ارائه خبر و تحلیل در این خصوص فعال شدند و یا در پوشش خبری اظهارنظرها و واکنش‌های صورت گرفته کار مهم اطلاع‌رسانی خود را انجام می‌دادند.

نخستین واکنش‌ها از سوی **روزنامه رسالت** ابراز شد که دو روز پس از سخنرانی و درحالی که به‌طور رسمی هنوز خبری از محتوای مطالب آغاجری منتشر نشده بود، به نقل از تلکس ویژه **خبرگزاری جمهوری اسلامی** بخشهای حساس آن را منتشر نمود. پس از آن این روزنامه بیشترین حجم از مطالب و یادداشتها را در اعتراض به محتوای سخنان آغاجری درج نمود، ضمن آنکه حجم اصلی اخبار و واکنشها در این خصوص را نیز پوشش داد.

روزنامه رسالت در شماره‌های متعدد و طی سرمقاله‌ها و یادداشتهای زیادی به زوایای مختلف مطالب مطرح شده توسط آغاجری پرداخت و با ارائه نقدهای تند و اعتراض جدی موضوع را داغ و زنده نگه داشت.

رسالت در هشتم تیرماه در مطلبی به برخی نکات پیرامون اظهارات هاشم آغاجری اشاره کرد و از جمله نوشت:

«جای بسی تاسف است که آقای آغاجری بر تمامی واقعیت‌ها سرپوش نهاده و بدون ارائه مستندات مکفی و موثق مکانت و موضوعیت روحانیت شیعه را مورد هجمه قرار داده است. گویا این نکته مبرهن از ذهن ایشان مغفول مانده است که برخلاف ادعای ایشان، کلیسای قرون وسطی خود از علل مستحدثه فضای خفقان و استبداد در قرون وسطی بوده است و از این‌رو نه‌تنها شبیه‌سازی روحانیت شیعه به کلیسای کاتولیک عملی نابخردانه به‌شمار می‌آید که حتی مقایسه این دو نیز به دلیل تفاوت آشکار در کارکردهای اجتماعی و سیاسی، قیاسی مع‌الفارق است.»

رسالت همچنین در تاریخ ۸۱/۴/۹ به قلم **محمدکاظم انبارلویی** - سردبیر خود - می‌نویسد: «آنچه هفته گذشته در سراسر کشور ملت ما، روحانیت ما و مسوولان دلسوز ما یکپارچه فریاد زدند، محکومیت یک فرد، یک باند، یک حزب نیست. ساده‌لوحانه است بگوییم این همه اعتراض برای خاموش کردن فردی است که دشمن، حرفهای طراحی شده خود را علیه اسلام، روحانیت و مردم از زبان او گفته است. حرکت علما و مردم و تاکید روی مطالبات اصول‌گرایانه متوقف نخواهد شد و مردم منتظرند ببینند چه راهکار قانونی و عملی برای پایان دادن به تبلیغ و ترویج سکولاریسم و خاتمه دادن به تبلیغات علیه حکومت دینی وجود دارد.»

سردبیر روزنامه رسالت در یادداشت خود از نمایندگان مجلس سؤال کرده است:

«نمایندگان عزیز مجلس شورای اسلامی، شما شاهد موضع‌گیری شفاف آقای **کروبی** ریاست محترم مجلس در برابر اهانت به ملت و دین و مرجعیت بودید. آیا نباید طرحی به مجلس بیاورید که برای همیشه اخلال در مبانی اسلام در مطبوعات و نیز اجتماعات سیاسی پایان یابد؟»

علاوه بر سردبیر، مدیر مسوول روزنامه رسالت هم با طرح این نکته که «آغاجری مهره است، زمینه‌سازان چه کسانی هستند؟» به انتقاد تند از سخنان آغاجری اقدام و ابراز داشت: «تفکرات آغاجری به هیچ‌وجه به خود وی منحصر نمی‌شود و وی صرفاً به عنوان یک مهره پیاده کم‌ارزش یک جریان فکری عمل کرده است. آغاجری به صراحت حرفهایی را زده است که مجموعه طیف سکولار و ضددین نفوذ کرده در درون جبهه دوم خرداد بدان معتقدند.»

به عقیده **سیدمرتضی نبوی** مسوول واحد سیاسی جامعه اسلامی مهندسین: «قاعدتاً کسانی که شعار ایران برای همه ایرانیان سر می‌دهند، باید بیش از همه در محکومیت فردی که ایرانیان را میمون می‌نامد، پیشقدم شوند و برای نمایندگان ملت نیز محکوم ساختن فردی که موکلین‌شان را میمون می‌نامد، ضروری است تا جایگاه و حیثیت نمایندگی‌شان خدشه‌دار نشود.»

اشاره مدیر مسوول روزنامه رسالت به بخشی از سخنان هاشم آغاجری است که گفته می‌شود در آن مقوله تقلید در احکام را به عملی میمون‌وار تشبیه کرده است. در مورد این ادعا البته خود هاشم آغاجری گفته است «جنجال‌آفرینان سعی کرده‌اند از یک عبارت مزاح‌آمیز در اثنای سخنرانی، سوءاستفاده کنند. یعنی آنجا که من رابطه مریدی و مرادی را به عنوان یک رابطه تقلیدی شبیه کار میمون کرده‌ام.»

از طیفی دیگر **روزنامه نوروز** بیشترین توجه را به این موضوع نشان داد و در رد نحوه برخورد با آغاجری مطالبی را نوشت.

روند مطالب درج شده در نوروز به گونه‌ای بود که به‌تدریج و با گذشت چند روز از سخنرانی نوع پرداخت آن اندکی تغییر یافت. انتقاد از «نوع برخورد با سخنان یک استاد دانشگاه» و «ابراز تردید در صداقت برخی منتقدان با توجه به نحوه واکنش‌ها» از محورهایی بود که این روزنامه بدان پرداخت. این روزنامه در یادداشتی با عنوان **«فیصل التفرقه»** به طرح این ادعا پرداخت که: «یا سخنان دکتر آغاجری در همدان اهانت به روحانیت و مرجعیت هست یا نه. اگر اهانت نیست که هیچ و اگر اهانت است، یا مردم ایران همدلی و همراهی با این اهانت دارند یا نه. اگر همراهی و همدلی دارند، باید دید چه شده است که هیچ جوش و خروش مردمی در برابر این سخنان پدید نمی‌آید و هرچه روحانیون عالی‌مقام و مراجع عظام از این سخنان اعلام برائت و انزجار می‌کنند، اتفاقی در افکار عمومی نمی‌افتد!»

این مطلب روزنامه نوروز روز بعد با واکنش روزنامه‌های رسالت و کیهان مواجه شد و این دو روزنامه به شدت به نوروز در این زمینه انتقاد کردند.

• مجاهدین انقلاب: ما همچون گذشته معتقد به استقلال نهاد دین و مرجعیت از حکومت و قدرتیم و این استقلال را ضامن سلامت نهاد دین و حفظ ایمان مردم می‌دانیم

• کیهان: این گونه دروغگویی اگر هم در گذشته مفید واقع شده، امروز دیگر کارایی ندارد

گذشته از مطبوعات، موضوع سخنان هاشم آغاجری آن درجه اهمیت را پیدا کرد که بسیاری از شخصیت‌های رسمی و غیررسمی کشور نسبت به آن موضع بگیرند.

علاوه بر حضرات آیات **مکارم شیرازی، نوری همدانی و مشکینی** که مراتب اعتراض خود را نسبت به محتوای سخنان آغاجری ابراز کردند، آیت‌الله **رضا استادی** رئیس شورای عالی حوزه علمیه قم هم با ارسال نامه‌هایی برای روسای قوای مجریه و مقننه «خواستار جلوگیری از تداوم اهانت به مقدسات دینی» شد.

در نامه آیت‌الله استادی آمده بود: «سؤال اصلی اینجاست که این نوع اظهارات تا کی باید تکرار گردد؟ آیا نباید حضرتعالی از نفوذ اجرایی و معنوی که بر گروههای هوادار یا مدعی هواداری از دولت و مجلس دارید، استفاده کرده و به این بی‌حرمتی‌ها خاتمه دهید؟»

آقای **خاتمی** رئیس جمهور از فرصت دیدار از استان اردبیل و حضور در جمع مردم خلخال برای طرح نظر خود درخصوص مسائل مطرح پیرامون اظهارات هاشم آغاجری بهره برد و گفت:

«امروز نه می‌توان و نه باید به نام روشنفکری روحانیت و مرجعیت عظیم‌الشان اسلام را تضعیف کرد و نه به نام انقلابی‌گری و اسلام‌خواهی از مرجعیت و روحانیت بزرگوار در مسیر منافع باندی و جناحی سوءاستفاده نمود.»

رئیس جمهوری به این نکته اشاره کرد که: «از دشمنان توقعی جز این نیست که روحانیت و مرجعیت تشیع را تضعیف و اگر بتوانند نابود کنند؛ ولی گلایه این است که تضعیف و اهانت به روحانیت به نام روشنفکری و اصلاح‌طلبی صورت گیرد.»

درمیان مقامات رسمی، حجت‌الاسلام **کروبی** رئیس مجلس نخستین کسی بود که به انتقاد از سخنان هاشم آغاجری اقدام کرد. آقای کروبی در مجلس و چند روز پس از سخنرانی آغاجری ضمن انتقاد از بحثهای آن سخنرانی درخواست کرد: «از علمای بزرگوار و حوزه‌های علمیه و قوه قضاییه می‌خواهم که به ماجرای اخیر وارد نشوند، کار خرابتر خواهد شد!»

برخی فعالان سیاسی از جناحهای موجود نیز به عرصه ابراز نظر در این زمینه وارد شدند و در نقد و انتقاد از سخنان آغاجری مطالبی را ابراز داشتند.

عباس عبدی در این زمینه هرچند تلاش کرد از فشار روانی موجود بر هاشم آغاجری بکاهد، اما در نقد وی گفت: «ادبیات به‌کار رفته توسط آغاجری علمی نبوده است و اگر وی قصد داشته به تحلیل وضعیت روحانیت بپردازد، بهتر بود به زبان علمی صحبت می‌کرد تا در نتیجه مجبور به استفاده از کلمات مساله‌آفرین و تحقیری نشود.»

به اعتقاد عباس عبدی باید «اجازه دهیم روحانیت خود روحانیت را نقد کند.»

در مقابل **محمدرضا باهنر** به تندی نسبت به مسائل اخیر و اظهارات هاشم آغاجری اعتراض کرد و با انتقاد شدید از حمایت سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی از آغاجری گفت: «سازمان مجاهدین در انتخاب بین دو گزینه بد و بدتر، گزینه بدتر را انتخاب کرد و با تایید اهانتهای آغاجری آشکارا نشان داد که خود را در موضع ضددینی وی شریک می‌داند!» به عقیده باهنر: «حمایتهایی که از آغاجری شده، نشان می‌دهد جریان ضددینی در یک فرد خلاصه نشده و آغاجری نقش یک مهره بی‌ارزش را برای جریان ضددین بازی کرده است.»

در این میان سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی دو هفته پس از آن سخنرانی جنجال‌برانگیز بیانیه‌ای صادر کرد و در بخشی از آن نوشت: «تمام سخن آغاجری آن بود که در اسلام طبقه‌ای مقدس به نام روحانیت فراتر از مقام نقد و دارای حقوق ویژه نداریم. آنان که در کسوت روحانیت و فقاهت و یا دفاع از آن به خود اجازه می‌دهند زشت‌ترین اتهامات را که صحت آن در هیچ دادگاهی به اثبات نرسیده و نسبت‌های رکیک و موهن را در مرعی و منظر مردم متوجه آغاجری و سازمان متبوع وی کنند، آیا با عمل خود نقد و نظر وی را علیه خود تایید نکرده‌اند؟ و با صدای بلند اعلام نمی‌کنند که مقام خود را قدسی و مصون از هرگونه نقد و ایراد و عیب می‌دانند؟»

سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی در بیانیه خود که خطاب به «ملت بزرگ و رشید ایران» صادر شده همچنین با ادای احترام به مقام مرجعیت و عالمان راستین و وارسته‌ای که مسوولیت خطیر دین و هدایت مردمان را برعهده دارند، نوشته است:

«به این بزرگواران اطمینان می‌دهیم اعضای سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی ایران از جمله دکتر سید هاشم آغاجری همچون گذشته معتقد به استقلال نهاد دین و مرجعیت از حکومت و قدرت است و این استقلال را ضامن سلامت نهاد دین و حفظ ایمان و تضمین آخرت مردم می‌دانند.»

صدور بیانیه مذکور بلافاصله با واکنش روزنامه کیهان مواجه شد و این روزنامه طی یادداشتی نوشت: «این‌گونه دروغگویی و شانتاژ که در رویه برخی دست‌اندرکاران سازمان مذکور بی‌سابقه نیست، اگر هم در گذشته برای مدتی مفید واقع شده، اما امروز دیگر کارایی ندارد.»

بحث پیرامون سخنان هاشم آغاجری همچنان ادامه دارد و برخی خبرها حکایت از احتمال برخوردهای قضایی نیز دارد. آنچه در این میان برای افکار عمومی جالب می‌باشد، این است که همه در نقد و رد سخنان هاشم آغاجری سخن می‌گویند ولی هیچ‌کس برای افکار عمومی دقیقاً نمی‌گوید که وی چه گفته است و گذشته از فرازهای اهانت‌آمیز سخنان وی، اصل سخن و دیدگاه وی چیست؟

ooo

تیتر یک

☐ یونسی: آقای نبازی، اول مجازات شکنجه‌گران بعد مناظره (ابرار ۸۱/۴/۸)

☐ در همایش سه روزه تهران مطرح شد: انتقاد کارشناسان و صاحبان صنایع از دخالت گسترده دولت در اقتصاد (همشهری ۸۱/۴/۸)

☐ رئیس جمهوری: به نام روشنفکری و اصلاح‌طلبی به روحانیت اهانت می‌کنند (قدس ۸۱/۴/۸)

☐ اکونومیست اعلام کرد: شرایط سرمایه‌گذاری در ایران هر سال مساعدتر می‌شود (آسیا ۸۱/۴/۹)

☐ عبدی: اجازه دهیم روحانیت خود به نقادی خویش اقدام نماید (آفتاب یزد ۸۱/۴/۹)

☐ به کجا چنین شتابان؟ گزارش ویژه ابرار پیرامون سفرهای خارجی مسوولان دولتی (ابرار ۸۱/۴/۹)

☐ با تاکید بر فراهم کردن رفاه مردم و حل بحران بیکاری:

کروبی: چاره‌ای بیندیشیم (جام جم ۸۱/۴/۱۰)

☐ در گفتگوی انتخاب با کارشناسان اقتصادی ابراز شد: تردید کارشناسان درباره موفقیت اقتصادی دولت (انتخاب ۸۱/۴/۱۰)

☐ با ورود رامسفلد به منطقه و آرایش جنگی علیه عراق حمله آمریکا قطعی شد (اعتماد ۸۱/۴/۱۰)

☐ خاتمی در کنگره بزرگداشت شهید صدوقی: فقه در خدمت قدرت، حکم تکفیر و تفسیق مخالفان را می‌دهد (نوروز ۸۱/۴/۱۱)

☐ تهدید رئیس سرویس خارجی موساد: اسرائیل به تاسیسات هسته‌ای ایران حمله می‌کند (سیاست روز ۸۱/۴/۱۱)

☐ خاتمی: برای نابودی مردمسالاری دینی از حمله نظامی هم ابا ندارند (ابرار ۸۱/۴/۱۱)

جلب آغاجری، رایزنی کروبی، بیانیه مجاهدین انقلاب اسلامی:

☐ التهاب یک سخنرانی در فضای سیاسی (آزاد ۸۱/۴/۱۲)

☐ جواد لاریجانی: نهضت آزادی با اصلاح خود می‌تواند حزب باشد (حیات نو ۸۱/۴/۱۲)

☐ انتقاد دبیرکل جمعیت مؤتلفه از روزنامه‌های دوم خردادی

☐ دفاع از این سانسور چرا؟ (رسالت ۸۱/۴/۱۲)

☐ همبستگی: آقای رئیس جمهور، چه تحولات عظیمی درپیش است؟ خاتمی: به زودی با خبرنگاران درمیان خواهم گذاشت (همبستگی ۸۱/۴/۱۳)

☐ وزیر ارشاد با اشاره به طرح ضربتی یگانهای ویژه: لازمه برخورد با مجرم، نمایش اجتماعی نیست (آفتاب یزد ۸۱/۴/۱۳)

☐ وزیر کشور: از برخورد پلیس با مزاحمان خیابانی حمایت می‌کنم (کیهان ۸۱/۴/۱۳)

☐ سی سازمان کمک‌رسانی بین‌المللی اعلام کردند: ممانعت اسرائیل از کمک‌رسانی به فلسطینی‌ها (همشهری ۸۱/۴/۱۴)

☐ نگرانی از حملات بن لادن، سالروز استقلال آمریکا به روز وحشت تبدیل شد (حیات نو ۸۱/۴/۱۴)

کنکور: یک آرزو، میلیونها دست تمنا (ایران ۸۱/۴/۱۴)

ترکشهای جنگ سرد در شبه جزیره کره

نگاهی به روابط دو کره

حسن فتحی

شبه جزیره کره هنوز هم یکی از مناطقی است که آثار جنگ سرد در آن به‌خوبی مشخص است

شبه جزیره کره با گذشت بیش از نیم قرن از جنگ دو کره هنوز آبستن حوادث است. این دو کشور که در شمال و جنوب شبه جزیره قرار دارند، هنوز نتوانسته‌اند به توافقی برای تنش‌زدایی دست یابند و به جنگ سردی که ابرقدرتها در این منطقه به ارث گذاشتند، خاتمه دهند.

حوادث چند روز پیش در «دریای زرد» که به مجروح و کشته شدن دهها نفر از دو طرف انجامید، بار دگر این واقعیت را آشکار ساخت که اوضاع در شبه جزیره کره همچنان بحرانی و شکننده است و اگر راه‌حلی اصولی برای پایان دادن به این اختلافات و تنش‌زدایی میان **«سئول»** و **«پیونگ‌یانگ»** صورت نگیرد، ممکن است اوضاع بدتر شود و به جنگ تمام عیار میان طرفین بینجامد. آمریکا و شوروی اگرچه در جنگ جهانی دوم با یکدیگر همکاری و علیه نازیسم مبارزه می‌کردند، ولی هنگامی که شرایط برای بهره‌گیری از نبردها فرارسید، همکاری‌شان به رقابت گرایید و هریک درصدد برآمد با استفاده از قدرت سیاسی و اقتصادی به دامنه نفوذ خود در جهان بیفزاید.

عده‌ای برآنند که تقسیم جهان در کنفرانس سران متفقین در **«یالتا»** صورت گرفت و طرفین در یالتا تصمیم گرفتند که کدام سرزمین و کشور تحت سلطه آمریکا و انگلیس باشد و کدام منطقه را شوروی کنترل کند. در همین راستا بود که شرق اروپا به شوروی واگذار شد و غرب آن را آمریکا در اختیار گرفت.

طرفین نیز چشم خود را به روی حوادثی که در منطقه نفوذ طرف مقابل اتفاق می‌افتاد، بستند و احیاناً در حد بیانیه و اعتراض شفاهی، از خود واکنش نشان می‌دادند. در این جهت می‌توان به وضعیت یونان و لهستان اشاره کرد که قرار بود به ترتیب در جرگه غرب و شوروی قرار بگیرند؛ لذا زمانی که ارتش انگلیس با کمک آمریکایی‌ها برای سرکوب **کمونیست‌های یونانی** که درصدد کسب قدرت بودند وارد این کشور شد و به قلع و قمع کمونیست‌ها پرداخت، شوروی تنها تماشاگر بود و به اعتراضات شفاهی بسنده کرد. همچنین آنگاه که شوروی **لهستان** را تحت فشار قرار داد تا حکومت مورد نظر خود را در این کشور مستقر سازد، غرب نیز واکنش خاصی از خود بروز نداد.

یکی از مناطقی که کانون جنگ سرد بود و به دلیل وابستگی به دو قطب شرق و غرب همواره با تنش همراه بود و با وجود گذشت نیم قرن هنوز آرامش و صلح کامل به آن بازنگشته، شبه جزیره کره است. این شبه‌جزیره سالها در اشغال ژاپن بود و زمانی که ژاپن از آن بیرون رانده شد و سلطه‌اش در شبه جزیره کره پایان یافت، تحت کنترل **آمریکا و شوروی** درآمد.

شمال شبه جزیره کره تحت کنترل کمونیست‌های وابسته به شوروی قرار گرفت و **کیم ایل سونگ** که از حمایت کرملین برخوردار بود، اداره آن بخش را به دست گرفت و تحت عنوان کره شمالی قدم در راه استقلال گذاشت.

در همین حال، جنوب را آمریکایی‌ها به تصرف درآوردند و درصدد برآمدند حکومت موردنظر خود را در این بخش از شبه جزیره مستقر سازند. با فروکش کردن جنگ جهانی دوم و فعال شدن کمونیست‌ها در گوشه و کنار جهان خصوصاً جنوب شرقی آسیا و با روی کار آمدن کمونیست‌ها در چین که کره شمالی را نیز پشتیبانی می‌کردند، اوضاع در شبه جزیره کره بحرانی شد و کمونیست‌ها درصدد برآمدند با حمله به جنوب و اشغال تمامی شبه جزیره، یک حکومت کمونیستی در آن مستقر سازند. به این ترتیب بود که جنگ خونین کره آغاز شد که آثار ناگوار آن هنوز هم در این شبه جزیره دیده می‌شود.

جنگ کره که جهان را تا آستانه جنگ اتمی پیش برد و رویارویی آمریکا با چین کمونیست را در پی داشت اعتباری برای هیچ‌یک از طرفین درگیر نبود؛ زیرا یک بار کمونیست‌ها با کمک چین موفق به شکست جنوبیها و اشغال سئول شدند و زمانی هم جنوبیها با بهره‌گیری از قدرت نظامی آمریکا تا پیونگ‌یانگ پیش تاختند و کمونیست‌ها را تحت فشار قرار دادند؛ اما درنهایت پس از سه سال جنگ و خونریزی، آتش‌بس برقرار شد و طرفین در دو سوی مدار ۳۸ درجه موضع گرفتند.

با وجود اینکه مدار ۳۸ درجه مرز دو کره تعیین گردید و شمالیها و جنوبیها در دو سوی آن مستقر شدند، اما هنوز صلح میان دو کره برقرار نشده و با گذشت نیم قرن، دو کشور درحالت نه جنگ ،نه صلح به‌سر می‌برند.

جنگ کره که از سال ۱۹۵۰ به مدت سه سال ادامه یافت، هیچ برتری را برای شمالیها یا جنوبیها در پی نداشت و کمونیست‌ها و طرفداران آمریکا را بیش از پیش از هم جدا کرد.

پس از آن، اگرچه تلاشهای بسیاری در جهت جنگ و یا صلح صورت گرفته و شعارهایی نیز درباره وحدت دو کره داده شده، اما شواهد امر حکایت از این واقعیت دارد که طرفین از وضعیت کنونی راضی‌اند و تمایلی به تغییر اوضاع ندارند. به این دلیل که نه دولت شمالی مایل است دست از برنامه‌ها و اقدامات خود بردارد و به جنوبیهای سرمایه‌دار ملحق شود و نه جنوبیهای ثروتمند که از ببرهای جنوب آسیا هستند، مایلند به شمال کمونیست که در فقر و گرسنگی غوطه‌ور است، بپیوندند و تمامی دستاوردهای اقتصادی، سیاسی و اجتماعی خود را فدای اتحاد سازند.

در چنین موقعیتی طرفین برای غیرمحقق شدن اتحاد و همبستگی دو کره که خواسته اصلی مردم این شبه‌جزیره است، بهانه‌تراشی می‌کنند و به توجیه مسائل می‌پردازند.

اگرچه هر دو کشور، دارای وزیر وحدت هستند، اما این وزرا عملاً نتوانسته‌اند در ۵۰ سال اخیر قدم مثبتی در راه وحدت بردارند و به تقسیم دو کره خاتمه دهند.

در قرن بیستم خصوصاً پس از جنگ جهانی دوم، رقابت شرق و غرب سبب تقسیم چندین کشور گردید که بخشی از آنها در کنترل کمونیست‌ها و بخش دیگر تحت کنترل غربیها قرار گرفت؛ اما تاکنون چندین کشور دوپاره جهان یا از طریق خواسته مردم و یا با جنگ، اتحاد و یکپارچگی خود را به دست آورده‌اند که در این مورد می‌توان به **یمن، آلمان و ویتنام** اشاره کرد. یمن و آلمان به دلیل تلاشها و تمایل مردم خود به اتحاد دست یافتند. ویتنام نیز پس از شکست آمریکا در سال ۱۹۷۵ و بیرون راندن آمریکایی‌ها توانست یکپارچه شود.

به نظر می‌رسد سرزمینی که هنوز در دوران جنگ سرد به سر برده و نتوانسته به اوضاع ناگوار تجزیه و دوپاره بودن پایان بدهد، کره است که شمال آن را کمونیست‌ها با دیدگاه عصر حجری خود اداره می‌کنند و جنوب آن در اختیار طرفداران آمریکاست که با کمک هزاران سرباز آمریکایی توانسته‌اند به رشد اقتصادی و سیاسی دست یابند. در صورتی که جنوب در ثروت و رفاه غوطه‌ور است، شمال با انواع و اقسام مشکلات سیاسی، اقتصادی و رفاهی درگیر است و هر روزی که می‌گذرد، بر مشکلات مردم این کشور افزوده می‌شود.

آنچه بیش از همه زندگی را برای مردم **کره شمالی** سخت کرده، شخصیت‌پرستی می‌باشد. مردم در این سرزمین به‌گونه‌ای موظف به پرستش **کیم ایل سونگ** ،رهبر پیشین‌شان ،هستند که تندیسهای غول‌پیکر او و یا تصاویرش در گوشه و کنار شهرها به چشم می‌خورد و مردم موظفند در زمان عبور از مقابل آنها، تعظیم کنند و سر فرود بیاورند.

در صورتی که اگر وضعیت شبه قاره کره بدون هیچ پیشداوری مورد بررسی و مقایسه قرار بگیرد، این واقعیت آشکار خواهد شد که وضع در جنوب در هر زمینه از شمال بهتر و مطلوبتر است و مردم از آزادیهای بیشتری برخوردارند.

شخصیت‌پرستی در شمال و توجه به امور تسلیحاتی این سرزمین را به ویرانه‌ای تبدیل کرده و اوضاع را برای مردم بسیار ناگوار ساخته است. به‌طوری که اگر یک روز اقدام به گشایش مرزها برای مهاجرت داوطلبان شود، بسیاری از مردم ترجیح خواهند داد در جنوب زندگی کنند.

دو کره درپی ملاقات سران در ژوئن ۲۰۰۰ کوشیدند در راه تنش‌زدایی قدم بردارند، ولی اختلافات سیاسی، ارضی و عقیدتی مانع از تحقق این امر شده است.

مردم کره برخلاف تمایل دولتهایشان، دوست دارند یکپارچه شوند

حادثه‌ای شبیه درگیری اخیر که در نقطه صفر مرزی صورت گرفت، در سال ۱۹۹۹ نیز پیش آمد و کشور را در آستانه جنگ تمام عیار قرار داد. ۲۵ دقیقه درگیری مرگبار نیروهای دریایی دو کره میان ناوهای دو طرف دهها کشته و مجروح برجای گذاشت و نشان داد که اوضاع در این منطقه برخلاف آرامش ظاهری و تلاشهایی که صورت می‌گیرد، بسیار شکننده است.

کره‌ایها پس از جنگ سال ۱۹۵۰، نهایتاً در سال ۱۹۵۳ تن به آتش‌بس در مدار ۳۸ درجه دادند که همین وضع تاکنون به قوت خود باقی است.

از همان زمان کره جنوبی یک خط فرضی را در دریای زرد به عنوان مرز آبی مشخص کرد که از سوی شمالیها پذیرفته نشد و از همان روزهای نخست اعلام کردند این خط را به عنوان مرز قانونی دو کره به رسمیت نمی‌شناسند.

دو کشور تاکنون چندین بار در همین نقطه به رویارویی دریایی پرداخته‌اند و به همین دلیل تا زمانی که اوضاع در شبه جزیره کره به همین صورت است، بیم درگیریهای بعدی می‌رود که چه‌بسا هر بار به مراتب وخیم‌تر و خونین‌تر از قبل باشد.

هرچند طرفین همدیگر را در این مورد مقصر می‌دانند و شمالیها طبق سنت همیشگی آمریکا را عامل درگیریها اعلام کرده‌اند، اما این اختلافات ریشه در جدایی شمال و جنوب و مسائل دیگری دارد که از سوی حکومتهای دو کشور تبلیغ می‌شود.

متاسفانه از اولین روزهایی که کمونیست‌ها در شمال مستقر شدند و آمریکایی‌ها عوامل خود را در جنوب به قدرت رساندند، سیاستهای تبلیغاتی به‌گونه‌ای بوده تا آنها را هرچه بیشتر از یکدیگر دور سازند. اگرچه عواملی نظیر حضور نظامیان آمریکایی در جنوب و تلاشهای شمال برای اشغال کامل شبه جزیره تاثیر نامطلوبی بر روی مردم برجای گذارده و آنها را بیش از پیش با دولتها بیگانه کرده، اما این واقعیت را نمی‌توان منکر شد که مردم مایل به استمرار جدایی و دشمنی نیستند و اصولاً خود را دشمن نمی‌دانند. آنها ملتی هستند که توسط دولتهایی که از خود اختیاری ندارند، تقسیم شده‌اند و این اجبار دولتها بوده که آنها را جدا از یکدیگر نگه دارد!

■

شما و جهان سیاست

حسین مرادقلی کرمانی از زاهدان

سرنوشت دانیل اورتگا چه شد؟

○ دانیل اورتگا رئیس جمهور ساندینیست نیکاراگوئه بود که در یک انتخابات آزاد قدرت را به خانم ویولتا چامورو واگذار کرد و از آن پس به صورت رهبر بزرگترین حزب مخالف دولت نیکاراگوئه فعالیت می‌کند. او پس از شکست از خانم چامورو، بارها در رقابتهای انتخاباتی ریاست جمهوری شرکت کرد، ولی موفق به کسب پیروزی نشد.

نیکاراگوئه سرزمینی در قاره آمریکاست با ۱۳۰ هزار کیلومترمربع وسعت که حدود سه میلیون نفر جمعیت دارد و مردمش به زبان اسپانیایی سخن می‌گویند و سالها مستعمره اسپانیا بودند. این کشور در سال ۱۸۲۱ به استقلال دست یافت و در سال ۱۹۴۵ عضو سازمان ملل شد. مرکز آن شهر ماناگوا می‌باشد.

آمریکایی‌ها از سال ۱۹۱۲ در نیکاراگوئه مستقر شدند و زمانی که در سال ۱۹۳۲ درصدد خروج از این کشور برآمدند، قدرت را به خانواده سوموزا تحویل دادند. این خانواده از سال ۱۹۳۶ رسماً قدرت را در دست گرفت و تا ۱۹ ژوئیه ۱۹۷۹ که به دست ساندینیست‌ها سرنگون شد قدرت را در دست داشت.

در سالهایی که آمریکا قدرت را در نیکاراگوئه در دست داشت، قیامهای مردمی علیه آنها صورت گرفت که رهبری یکی از این قیامها را آگوستینو ساندینو عهده‌دار بود. او در سال ۱۹۳۳ به دست گارد ملی آمریکا کشته شد.

جبهه آزادیبخش ملی ساندینیست‌ها که در سال ۱۹۷۹ قدرت را در دست گرفت و به حکومت ۴۵ ساله خاندان سوموزا پایان داد، خود را طرفدار ساندینو می‌داند.

روی کار آمدن ساندینیست‌ها و ریاست جمهوری دانیل اورتگا که از حمایت کوبا و رژیمهای مخالف آمریکا برخوردار بود، خشم واشنگتن را درپی داشت؛ به همین دلیل آمریکا به تسلیح گروههای مختلف که به کنترا‌ها معروف شدند، پرداخت.

طی سالهایی که ساندینیست‌ها قدرت را در دست داشتند، جنگ بین دولت و ضدانقلابیون ادامه داشت و آنها که در کشورهای همسایه نیکاراگوئه مستقر بودند، توانستند صدمات بسیاری به این کشور وارد سازند، به‌طوری که نیکاراگوئه عملاً در آستانه ورشکستگی قرار گرفت.

آمریکا که از کنتراها حمایت می‌کرد، از این هراس داشت که ساندینیست‌ها انقلاب خود را به دیگر کشورهای منطقه صادر کنند.

عاقبت در انتخابات آزاد که در سال ۱۹۹۰ برگزار شد، دانیل اورتگا از خانم چامورو شکست خورد و ساندینیست‌ها از قدرت کناره گرفتند. اگرچه پس از آن کنتراها خلع سلاح شدند و تحریمهای آمریکا برچیده شد، ولی اورتگا نتوانست مجدداً در انتخابات به پیروزی برسد و ساندینیست‌ها را به قدرت برساند. او درحال حاضر رهبر حزب ساندینیست‌ها می‌باشد که درصدد کسب قدرت از طریق انتخابات است.

■

ایران در رادیوهای بیگانه

یکی از مسائلی که همواره از سوی رادیوها و رسانه‌های گروهی بیگانه و از زوایای مختلف مورد نقد و بررسی قرار گرفته، وضعیت نیروگاه بوشهر و ارتباط این مساله با سیاستهای تسلیحاتی تهران است.

این بار، سفر **دیمیتری اوف** معاون وزیر دفاع روسیه به تهران و مذاکرات وی با مقامات ایرانی درباره تعهد مسکو نسبت به تکمیل نیروگاه اتمی بوشهر، زمینه‌ساز تولید و پخش گزارشاتی از سوی رادیوهای بیگانه شده است. درحالی که ایران و روسیه بارها بر صلح‌آمیز بودن این تاسیسات تاکید کرده و درصدد پاسخگویی برآمده‌اند، اما از آنجا که هدف اسرائیل و دوستانش لطمه زدن به اعتبار بین‌المللی ایران در جهان است، هرازچندگاهی به این مسائل دامن می‌زنند.

این بار نیز درپی عقیم ماندن تلاشهای بوش رئیس جمهور آمریکا در ملاقات با پوتین رئیس جمهور روسیه، درباره متقاعد کردن مسکو به قطع همکاری تسلیحاتی با تهران، جوسازیها شدت گرفت.

رادیو صدای آمریکا در گفت‌وگویی با علیرضا نوری‌زاده تحلیلگر مسائل ایران به بررسی این مساله پرداخت و از قول وی اعلام کرد که دیمیتری‌اوف در رأس یک هیات بلندپایه به ایران رفت.

وی تاکید کرد که کشورش همکاری با ایران در تکمیل پروژه نیروگاه اتمی بوشهر را ادامه خواهد داد.

به گفته وی، روسیه در این پروژه بیش از یک میلیارد دلار سود خواهد برد.

در همین ارتباط رادیو «بی.بی.سی» در جام جهان‌نمای خود به اجلاس گروه هشت پرداخت و اعلام کرد، این گروه به توافقی نزدیک شده‌اند که براساس آن، چندین میلیارد دلار به دولت روسیه پرداخت خواهد شد تا سلاحهای تخریب جمعی و مراکز توسعه این نوع تسلیحات را نابود کند. براساس این توافق روسیه طی ده سال آینده حدود ده میلیارد دلار از آمریکا و ده میلیارد دلار دیگر نیز از سایر اعضای گروه هشت دریافت می‌کند و در مقابل موظف است زرادخانه سلاحهای هسته‌ای، شیمیایی و میکروبی خود را که در دوران اتحاد شوروی و جنگ سرد انبار شده، نابود کند.

رادیو اسرائیل که همواره سیاستی مخالف تهران دارد و علیه ایران به جوسازی می‌پردازد نیز در گزارشی در این ارتباط اعلام کرد، روسیه یکبار دیگر بر تعهد خود برای تکمیل مجتمع نیروگاه اتمی ایران تاکید کرد.

به گزارش این رادیو «آلکساندر رومانتسف» وزیر انرژی اتمی روسیه در سخنانی که از سوی خبرگزاری روسی ایتارتاس نقل شده است، گفته است که باوجود مخالفت قاطع آمریکا، مسکو از برنامه خود برای کمک به حکومت ایران در امر برپایی مجتمع نیروگاه هسته‌ای عقب نخواهد نشست.

بقیه در صفحه ۶۱

سه گانه

کیان فولادی

این حکایت نقل امروز ما است، آن سوی خلیج روزبه‌روز آبادتر می شود و در این سو، عده‌ای در فکرند که باز هم بهای بلیت هواپیما را افزایش دهندتا افزایش بهای بنزین هواپیما جبران شود!

سرمایه‌گذاری خارجی و راه‌حل فتحعلیشاه

جملاتی که در زیر می‌خوانید، چند روز پیش در یکی از روزنامه‌ها، زیر عنوان ماجرای حمله دو جوان مسلح به کارشناسان خارجی در اهواز نوشته شده بود:

«یک هیات سرمایه‌گذاری صنعتی از کارشناسان «ژاپنی» و «اماراتی» در بازدید از شهر اهواز، خود را در برابر دو جوان مسلح دیدند. این اقدام مسلحانه که با فرار اعضای هیات سرمایه‌گذاری ناکام ماند، ظهر پنج‌شنبه ۹ خرداد ۱۳۸۱، روبروی یکی از هتلهای اهواز رخ داد و...»

همزمان گزارش دیگری در یکی از روزنامه‌های صبح در مورد تسهیلات و امتیازات سرمایه‌گذاری در امارات متحده عربی به‌ویژه بندر «دوبی» به چاپ رسیده بود که هر سرمایه‌گذار خارجی را تشویق می‌کرد هرچه زودتر به دوبی پرواز کرده و در محیط امن و راحت و تضمین شده آنجا سرمایه‌گذاری کند.

مدتها بود نزد خود خوشحال بودیم که روزگار حمله به اتوبوسها و مینی‌بوسهای توریست‌ها و هیاتهای خارجی سپری شده است و فرنگی جماعت، وقتی به ایران می‌آیند و بازمی‌گردند، مشاهدات خود را در ایران با آنچه رسانه‌های غربی درباره اوضاع ایران نشان می‌دهند، در تضاد می‌بینند. خوشحال بودیم که ارقام عایدات توریستی ایران تکانی خورده و امیدوار بودیم که به بالای یک میلیارد دلار در سال برسد.

اما نشر اخباری از این دست، اقدام به کیف‌ربایی، تعقیب و مراقبت اعضای هیات سرمایه‌گذاری خارجی و حمله مسلحانه به ایشان، همه امیدها را به نقشی بر آب تبدیل می‌کند که وقتی با اعضای یک هیات سرمایه‌گذار ژاپنی و اماراتی که لابد مقامات دولت ایران از ورود و حضورشان آگاه هستند، چنین رفتار شود، وای بر توریستها و جهانگردانی که برای سیر و سیاحت و تفریح و بازدید از مراکز فرهنگی و تاریخی به ایران سفر می‌کنند!

در سال ۲۰۰۱ میلادی درآمد کشورهای جهان از محل توریسم حدود ۵۰۰ میلیارد دلار بوده است. سال گذشته مدیرکل بازرگانی سازمان ایرانگردی و جهانگردی اعلام کرده بود درآمد ایران از این محل در سال ۲۰۰۰ به ۸۵۰ میلیون و در سال ۲۰۰۱، ۹۵۰ میلیون دلار رسیده است. حادثه ۱۱ سپتامبر سبب شد تا شوک بزرگی به صنعت جهانگردی جهان وارد شود و بسیاری از جهانگردان، ماندن در خانه‌های خود را به سفر و اقامت در سرزمین دیگران ترجیح دهند، و البته صنعت جهانگردی ایران نیز از این خانه‌نشینی بی‌بهره نماند! اما امروز که قرار است حرکتی کنیم، توریست بپذیریم و سرمایه‌گذار بیاوریم، از تضمین امنیت برای میهمانان خارجی غفلت می‌ورزیم. ایران، دستکم از دوره صفویه به این‌سو همواره از توریست خارجی استقبال کرده است.

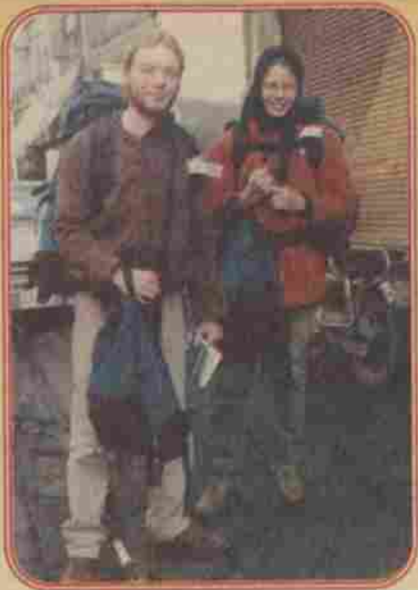

در سفرنامه فرنگیان آمده، برخلاف عثمانی که راهزنان غارتشان می‌کرده‌اند، هر مسافر خارجی به محض ورود به خاک ایران مورد استقبال قرار می‌گرفته و حتی با انواع خوراکی و میوه و شیرینی پذیرایی می‌شده است. در روستاها، «کدخداها» و در شهرها حکام و در مراکز ایالات و ولایات «بیگلربیگیها» مسوول پذیرایی از آنان بوده‌اند. با این مهربانیها و تمهیدات بود که در دوران صفویه با وسایل ابتدایی آن دوران ۱۵۰۰ تخته فرش بزرگ از ایران به اروپا منتقل شد و کف تالارهای سلطنتی پادشاهان انگلستان، فرانسه، آلمان و اسپانیا را پوشاند.

از نوشته‌های «ساتسون تاورنیه» و «توماس هربرت» گرفته تا «سر جان ملکم»، «خانم شیل» و حتی «مادام دیولا خواد» در همین شصت سال اخیر، چنین برمی‌آید که ایرانیان هم میهمان‌نواز بوده‌اند و هم در ایران به امنیت جان و آسایش مسافران خارجی اهمیت فراوانی می‌دادند. این همه شهرت ایران و مردم ایران و عتیقه‌های ایرانی مرهون نوشته‌های همین سیاحان است.

و امروز اما، مدتی شهرت گروگانگیری ایتالیاییها و اسپانیاییها در شرق کشور، توریست‌ها را می‌ترساند و حالا که این بازی در شرق تمام شده، نوبت به کیف‌ربایی و حمله مسلحانه در جنوب رسیده است. آیا گشتهای منظم افراد آموزش دیده در خیابانهای شهر، چه به شکل پیاده و چه سواره نمی‌تواند اراذل و اوباش اهواز را کنترل کند؟

سرمایه‌گذار خارجی، جایی می‌رود که در امنیتش تردید نکند. آیا زمان آن نرسیده که کمی به اطراف خود بنگریم و از چشم‌انداز آینده کشورهای کوچک خلیج فارس به خود آییم؟

شخصی می‌گفت: به حضور یکی از مقامات شاغل در مرکزی که باید سرمایه‌گذاری خارجی جلب کند، رسیدم! و روزنامه «الایام» چاپ بحرین را نشانش دادم که از احداث منطقه آزاد «درالبحرین» و آگهی فروش زمین خبر داده بود. آن مقام مهم، ابتدا چند دشنام نثارشان کرد و سپس گفت: «بی‌خود می‌کنند، پدرشان را درمی‌آوریم!» من درحالی که از دفتر کارش بیرون می‌آمدم، با خود گفتم: آیا تاریخ تکرار خواهد شد؟ زمانی که نزد فتحعلیشاه رفتند و خبر شکست قشون «اصلاندوز» را دادند، عصبانی شد و به قاصد گفت: «مردک! چرا گوشهایت از زیر کلاهت بیرون آمده است؟ (آن زمان وقتی گوش از زیر کلاه بیرون می‌آمد، دلیل بی‌احترامی بود و آن مرد به دلیل اینکه فرسنگها سوار بر اسب تاخته بود، کلاهش نامرتب شده بود.) وی به کلاه خود کوفت و ضربه چنان محکم بود که کلاه پاره شد و تا گردنش پایین آمد. سپس گفت: «بفرمایید قربان، این هم کلاه من که برآن کوفتم تا پایین آید و رسم ادب به‌جا آمده باشد. اگر مشکل قشون روس با توسری زدن چاکر به کلاهم حل می‌شود و عقب می‌رود، مطلبی نیست. ولی شما را به خدا فکری بفرمایید که الساعه قشون روس به تبریز خواهد رسید.»

حکایت مذکور نقل امروز ما است که آن سوی خلیج فارس روزبه‌روز شکوفاتر و آبادتر می‌شود و در این سو، عده‌ای در فکرند که باز هم بهای بلیت هواپیما را افزایش دهند تا افزایش بهای بنزین هواپیما جبران شود!

یک تُن میوه برای هر ایرانی!

از میان ایرانیانی که به آن سوی آبها سفر کرده‌اند، آنان که اقامتی طولانی در غرب داشته‌اند، پس از مراجعت، از جمله چیزهایی که برای دیدارش لحظه‌شماری می‌کنند، یکی هم میوه‌های ایران است، میوه‌هایی که در آن‌سوی مرزها، هم بسیار گران است و هم بسیاری وقتها مزه میوه ایران را ندارد.

اما آیا همان‌قدر که درمیان ایرانیان آن سوی آبها، میوه ایران عزیز است، باغداران ایرانی هم از مزارعشان راضی‌اند؟ این‌طور که پیداست، نه.

مخارج بالا، ضایعات فراوان، نوسانات مخرب و بازده اندک باعث شده تا بسیاری از باغداران کم‌کم به دنبال شغل تازه‌ای بگردند و درآمدی تازه!

چرا که از ۶۵ میلیون تن محصولات باغی کشور (در ازای هر ایرانی سالی یک تن میوه تولید می‌شود) ۳۵ درصد آن به دلایل مختلف از بین می‌رود، یعنی ضایعات میوه ما سالانه به ۲۳ میلیارد کیلوگرم رسیده است. از سوی دیگر، برخی مقامات ادعا می‌کنند ده درصد از کل محصولات باغی به خارج از کشور صادر می‌شود. اما بسیاری از دست‌اندرکاران این رشته معتقدند میزان صادرات محصولات باغی

**یک باغدار مرکبات:
«در سالهای ۱۳۳۰ تا ۱۳۴۰
با بخشی از پول مرکباتی
که از محل فروش
محصول سه هکتار باغ به
دست می آمد، باغدار
می توانست یک بنز ۱۸۰ و
یا حتی یک منزل ۱۵۰ متری
در تهران خریداری کند»**

این روزها به زحمت به پنج درصد کل تولیدات می‌رسد.

اگر میانگین بهای محصولات باغی کیلویی یکصد تومان باشد، ارزش ۲۵ درصد دورریز میوه متجاوز از ۲۳۰ میلیارد تومان در سال خواهد شد که اگر با هر سه میلیون تومان یک شغل دائمی ایجاد شود، با هزینه صرفه‌جویی شده از محل ضایعات محصولات باغی کشور می‌توان سالی ۷۵ هزار فرصت شغلی ایجاد کرد.

ماجرا به همین جا نیز خاتمه نمی‌یابد. وضع صادرات سیب به عنوان یکی از معروفترین تولیدات باغی ایران در دو سال گذشته به‌طور مرتب بحرانی‌تر شده است. درحالی که قیمت عمده‌فروشی سیب ایران در بازارهای اروپا، کیلویی دو دلار است (هر کیلو ۱۶۰۰ تومان)!

براساس آمار فائو (سازمان کشاورزی ملل متحد)، ایران از جهت تنوع تولید میوه رتبه سوم و از نظر مقدار تولید رتبه دهم جهان را داراست. اما همین کشوری که در رتبه سوم جهان نشسته است، با وجود ترقی بی‌سابقه بهای جهانی پرتقال و سیب به عنوان دو محصول پرشمار باغهای ایران، اگر بخواهد مطابق استانداردهای مهندسی و باغبانی برای هر جریب باغ، خرج کرده و برای نمونه، دفعات سم‌پاشی و کود دادن را استاندارد کند، تمام باغهایش زیان‌آور خواهند بود!

و این درحالیست که اگر چند دقیقه‌ای پای درددلهای یک باغدار مرکبات مثلاً در تنکابن بنشینید، برایتان خواهد گفت که در سالهای ۱۳۳۰ تا ۱۳۴۰ با بخشی از پول مرکباتی که از محل فروش محصول سه هکتار باغ به دست می‌آمد، باغدار می‌توانست یک بنز ۱۸۰ و یا حتی یک منزل ۱۵۰ متری در تهران خریداری کند. اما امروز کار به جایی رسیده که یک روزنامه کثیرالانتشار خبر از یک باغ معروف زردآلو در شهریار کرج می‌دهد که با مساحت ۱۱ هزار مترمربع، محصول امسالش برای مالکان حتی ارزش چیدن و بردن به بازار را هم پیدا نکرده و به حال خود رها می‌شود و کل محصول باغ به عنوان دستمزد به نگهبان باغ هدیه می‌شود!

و جالبتر اینجاست، در شرایطی که باغدار و تولیدکننده این رشته کشاورزی در گرداب مشکلات تولید و فروش محصول خود غوطه می‌خورند، عده‌ای که نام خود را دلال میوه و محصولات باغی گذارده‌اند، بی آنکه ساعتی در مزرعه کار کنند، یا لحظه‌ای از کاهش بهای میوه در بازار نگران شوند، با سوءاستفاده از شرایط سخت کشاورز و تولیدکننده، حاصل دسترنج ایشان را به ارزانترین قیمت می‌خرند، چند روز، چند هفته یا ماه صبر می‌کنند و سپس آن را با بیشترین قیمت در بازارهای شهر می‌فروشند، و بزرگترین نگرانیشان اینست که با ادامه شرایط نامناسب فعلی در تولید محصولات باغی، اگر روزی تولید این محصول دیگر برای کشاورز ایرانی هیچ صرفه‌ای نداشته باشد، ایشان نیز باید رشته دلالی خود را تغییر دهند!

اگر فقیرید و بیکار...

مدیرکل تأمین اجتماعی سازمان مدیریت و برنامه‌ریزی کشور در روزی که می‌خواست آخرین راهکارهای این سازمان را برای کمک به قشرهای آسیب‌پذیر و برطرف کردن مشکل بیکاری بیان کند،

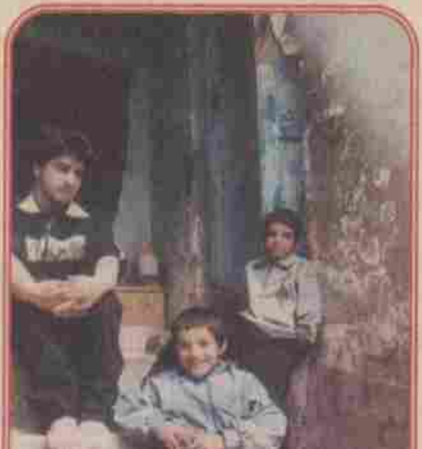

عکس تزئینی است

هفته گذشته خبر از طرح این سازمان برای اعطای وام سه میلیون تومانی اشتغال به فقرا داد.

ظاهر خبر، البته در نظر مدیران این سازمان چنان زیبا بوده است که به توصیه ایشان، تیتر بزرگ برخی مطبوعات شد. اما از این ظاهر زیبا که بگذریم، مثل صدها طرح از این قبیل چیز مفیدی در آن نخواهیم یافت. نکته مبهم اول در این طرح آنست که آیا در کشور، نظام قابل اعتماد، قابل دسترس و شناخته‌شده‌ای برای یافتن فقیر و شناسایی آن وجود دارد تا در مرحله بعد به دنبال اعطای وام به وی باشیم؟ بانک مرکزی معیار فقر را چیزی می‌داند و سازمان آمار چیز دیگر و سازمان بهزیستی معیاری جدا از این دو را به عنوان ملاک شناخت فقیر اعلام می‌کند. و به این ترتیب خط فقر در کشور خطی است که همه آن را می‌شناسند، ولی کمتر کسی از جایگاهش باخبر است! علاوه بر این «درآمد پایین» که به احتمال فراوان در نظر سازمان مدیریت و برنامه‌ریزی نیز معیاری برای فقیر بودن خواهد بود، لزوماً ارتباطی مستقیم با بیکاری و شایستگی برای اعطای وام اشتغال ندارد. چرا که افراد بسیاری را می‌توان یافت که به دلایلی نظیر اعتیاد، درآمدی بسیار پایین‌تر از هر خط فقری دارند، اما مهارتی آموخته‌اند که اگر به‌کار اندازند، بدون نیاز به این وام می‌توانند به‌راحتی خود را از زیر خط فقر بیرون آورند.

به هرحال حتی اگر مشکل اولیه این طرح، یعنی عدم امکان شناسایی فقیر را هم نادیده یا حل شده فرض کنیم، مشکل دومی که در اجرای این طرح وجود دارد، رخ خواهد نمود، مشکلی که یکبار در سال گذشته، برای مدیران اقتصادی ایران ایجاد و تجربه شد، ولی بار دیگر توسط همکارانشان درحال دوباره‌سازیست: این نکته که هدیه کردن سه میلیون تومان به یک فرد بیکار که ماهها یا سالها بیکار بوده و طبیعتاً در این مدت خود را دچار بدهیهایی کرده که امیدوار بوده آنها را در آینده پرداخت کند، نتیجه بسیار ساده‌ای دارد و آن از دست رفتن بخش بزرگی از این مبلغ برای رفع احتیاجات و بدهیهای فرد بیکاری است که طی مدت بیکاری دچار مشکلات مالی شده است. حال اگر فرض کنیم، این فرد بیکار از قشری بوده که با هر تعریف زیرخط فقر هم قرار می‌گرفته، این معضل دوچندان خواهد شد.

وامهای خوداشتغالی که سال گذشته از سوی دولت به بیکاران اهدا شد، نتیجه‌ای جز بدهکار کردن آنها نداشت و دولت که امیدوار بود با اعطای وام خوداشتغالی، دستکم یکصد هزار شغل ایجاد کند، در پایان کار به کمتر از ده هزار شغل رضایت داد. حال در شرایط فعلی اگر چنین وامهایی یکبار دیگر در اختیار بیکارانی قرار گیرد که اتفاقاً فقیر هم هستند، امید بستن به ایجاد همان ده هزار شغل هم آرزویی دور از دسترس می‌نماید.

حال برای این سؤال که چرا با این مشکلات باز هم سازمان برنامه‌ریزی و مدیریت کشور، عزم جدی در اعطای وام به بیکاران دارد، یک پاسخ، قدری قانع‌کننده به نظر می‌آید: اینکه به هرحال اعطای این وام، دستکم سبب خواهد شد در دو یا سه سالی که مدیران این بخش بر صندلیهای خود نشسته‌اند، سیل اعتراض فقرا و بیکاران، اندکی آرام خواهد گرفت و این چند سال با خیالی آسوده‌تر طی خواهد شد! ■

مشاوره تحصیلی:
یک‌شنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۵
مشاوره خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ تا ۱۲
مشاوره حضوری:
با تعیین وقت قبلی
گروه کارشناسان:
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
سهیلا خاصعی (کارشناس روان شناسی)
بهمن بهروزی (روان پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روان شناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

افسردگی پس از فوت مادر

۲۲ ساله هستم و چهار برادر و یک خواهر دارم. در این خانواده پرجمعیت تکیه‌گاه همه ما مادرم بود. او همه کارها را انجام می‌داد، اما همین صداقت و مهربانی باعث شده بود تا توقع برادرهایم روزبروز افزایش یابد تا آنجا که آنها به خودشان اجازه می‌دادند تا به او امر و نهی کنند؛ اما مادرم اهمیت نمی‌داد. با این همه نسبت به او کوچکترین قدردانی نمی‌شد. پنج سال پیش مادرم دچار سکته شد و قدرت تکلمش را از دست داد. این سبب شد تا برادرهایم رفتارشان بدتر شود و من هم که دیگر هیچ حامی به‌جز خواهرم نداشتم تبدیل به یک دختر پرخاشگر شدم. با این همه هنوز از این خوشحال بودم که مادرم در کنارم است؛ ولی خودخوریهای مادرم که نمی‌توانست به هیچ‌وجه خود را تخلیه کند، سرانجام باعث فوتش شد. رفتن او دنیا را در نظر ما تیره و تار کرد و برادرهایم دیگر هر کاری بخواهند، انجام می‌دهند و من هم آرزو می‌کنم ای کاش برادر نداشتم! آنها هیچ‌گاه نتوانستند سکوت و تنهایی مادرم را با محبت پر کنند و همین رفتار را نسبت به من ادامه می‌دهند. اکنون فقط خواهرم را دارم که از من پشتیبانی می‌کند و من به خدا پناه برده‌ام.

این خانه و برادرها پس از مادرم، فقط غم و اندوه را به من القامی‌کنند و من تصور می‌کنم که راه آرامش در این نهفته است که این خانه را ترک کنم.

ط. از بومهن

O پاسخ:

انطباق با وضعیت جدید

نخست آنکه تصور شما که ترک کردن خانه باعث رستگاری شما می‌شود، یک ذهنیت کاملاً اشتباه است. ترک خانه و دیار و حیران و سرگردان شدن اول بدبختی است که هرگز نباید خود را به چنین شرایطی سوق دهید و یادتان باشد با مشکلات باید ماند و مبارزه کرد و نباید از آنها گریخت... دیگر آنکه من متوجه هستم که فوت مادر اثر بسیار بدی روی شما گذاشته است؛ اما حتی مادرتان هم نمی‌خواست که پس از درگذشتش شما بیش از حد سوگواری کنید. اکنون پس از مادر، پرچم خانواده به دست شماست و همان‌گونه که نوشته‌اید، برادرهایتان کاملاً به مادرتان تکیه داشتند. پس این شما هستید که اکنون باید آنها را اداره و ضبط و ربط کنید. اصلاً نباید تصور کنید که برادرانتان فاقد عاطفه بودند. امکان ندارد که آنها کمتر از شما به مادرتان علاقه‌مند باشند. منتها نحوه نشان دادن محبت و عاطفه در هر کسی فرق می‌کند.

شما می‌توانستید به آسانی محبت خود را به مادرتان نشان دهید، اما برادرانتان نمی‌توانستند همچون شما به این مهم اقدام کنند. برخی انسانها غروری دارند که به اشتباه تصور می‌کنند نشان دادن عاطفه به معنای ضعف و سستی است و شاید برادران شما هم چنین تصوری داشتند. به هرحال اکنون اوضاع فرق کرده و شما باید خود را با شرایط جدید منطبق کنید. باید همت کنید و عاطفه و محبت را به برادرانتان آموزش دهید. چگونه؟ به کمک محبتی که خودتان به آنها روا می‌دارید. سرتاسر نامه شما پر است از انتقاد نسبت به برادرها، این تفکر درست نیست. هرچه باشد آنها نیز عضو خانواده هستند. به یاد دارید که چگونه مادرتان از آنها نگهداری می‌کرد؟ اکنون نوبت شماست که نگاه بدبینانه و انتقادی را کنار بگذارید و بدون هیچ چشمداشتی به برادرانتان محبت کنید. این خود به آنها آموزش می‌دهد که محبت یا عاطفه چیست و چگونه باید اعمال شود. شما با نگاه منفی به برادرانتان و ذهنیت ترک خانه، درواقع روح مادرتان را آزار می‌دهید. آیا این را می‌خواهید؟ مطمئن هستم که چنین نیست. شما با خواهرانتان و در کنار برادرانتان باید خانواده‌ای تشکیل دهید که مادرتان از آن رضایت داشته باشد. ضمن آنکه خودتان نیز از نظر روحی احساس آرامش خواهید کرد. یادتان باشد این عاطفه است که به انسان آرامش می‌بخشد و انتقاد و سرزنش همواره باعث اضطراب می‌شود. نگرش خود را نسبت به خانواده عوض کنید و با احساس مسوولیت بیشتری روح مادرتان را در خانه زنده کنید. من مطمئن هستم که به کمک خواهر دلسوزتان و همچنین برادرانی که سرانجام راه صحیح را پیدا خواهند کرد، زندگی شاد و موفقی خواهید داشت.

سلام به شما بی دردها

O سرکار خانم مهرشاد معادلیان در نامه‌ای پرمهر چنین نوشته‌اند:

لطفاً دست‌کم بخوانید و بعد در سطل زباله بیندازید. مشکلات من به اختصار این است

لرزش شدید دست و تپش قلب دارم. بسیار دلشوره دارم، اصلاً نمی‌خندم، از صدای بلند و ناگهانی می‌ترسم، از آینده می‌ترسم، از همه مردم بدم می‌آید و تحمل هیچ کس را ندارم، بخصوص دختر و شوهرم را. هیچ بحثی را نمی‌توانم منطقی ادامه دهم. حوصله کار خانه را ندارم، بی اختیار گریه می‌کنم، از خود و زندگی خود ناراضی هستم، از جای شلوغ بدم می‌آید و تنهایی را دوست دارم، با آنکه عاشقانه دخترم را دوست دارم، اما تحملش را ندارم و خیلی تنها هستم. پیش از آنکه نامه را پاره کنید، باید بگویم که از شما هم متنفر هستم!

منتظر جواب نیستم، چون سرتان شلوغ است. اما اگر جواب هم بدهید باز هم از شما متنفر هستم. مرا می‌بخشید بی‌ادب نیستم، اما حقیقت تلخ است!

خداحافظ، الکی خوشهای بی‌درد.

O پاسخ:

نیاز به معاینه دقیق

سرکار خانم معادلیان،

همان‌گونه که متوجه شدید، نامه شما را نه‌تنها پاره نکردیم، بلکه پاسخ هم می‌دهیم و تازه از لطف شما هم متشکریم. هرچند شما از ما متنفر باشید؛ اما ما به شما خواننده خوب خود علاقه‌مندیم و ضمن آنکه بی‌درد و الکی خوش نیستیم، تمایل داریم شما هرچه زودتر از مشکلات خود خلاص شوید.

مواردی که در مورد خودتان ذکر کردید و مشکلاتی که از نظر شخصیتی به خودتان نسبت داده‌اید، اگر حقیقت باشند و محصول ذهنیت شما نباشند، نمایانگر این است که باید حتماً به متخصص مغز و اعصاب مراجعه کنید و مورد آزمایش و معاینه دقیق قرار بگیرید. من نه از پیشینه شما می‌دانم و نه از سابقه ذهنی‌تان خبر دارم و داستان زندگی شما را هم نمی‌دانم. بنابراین نمی‌توانم دقیقاً نظر بدهم که از چه مشکلی رنج می‌برید؛ اما همه این مشکلاتی که نوشته‌اید، قابل بررسی و درمان می‌باشند. حتی ممکن است با چند جلسه گفتگو با متخصص اعصاب و روان از همه مشکلات خلاص شوید. بنابراین فقط می‌توانم به شما توصیه کنم که هرچه زودتر به این کار همت کنید. این را هم می‌دانم که دارای شوهر و دختری هستید که به آنها علاقه دارید. این داشته‌ها کم نیستند و معنایش این است که در ۳۲ سالگی شما یک زندگی زناشویی پابرجا دارید و صاحب فرزند شیرینی هم هستید. فقط باید به کمک پزشک توان و مصونیت روانی خود را افزایش دهید تا از داشته‌های خود لذت ببرید؛ چرا که نیک می‌دانم این استعداد را دارید و باز هم برای ما بنویسید.

حالا متوجه شده‌اید که نه‌تنها نامه شما را می‌خوانیم و به سطل زباله نمی‌اندازیم، بلکه پاسخ آن را هم می‌دهیم و حتی چشم به راهیم که باز هم برای ما بنویسید؛ چون سرنوشت شما برای ما اهمیت دارد. سرمان هم آن‌جور که فکر می‌کنید شلوغ نیست و اگر هم شلوغ باشد، چه کاری مهمتر از پاسخ به شما خواننده گرامی؟ موفق و پیروز باشید.

■

مشاوره ازدواج و خانواده

فرصتهای خوب را دریابید

زهرا طوفانیان

● پسری ۱۹ ساله و دانشجو هستم. دو سالی است که به دختری علاقه‌مندم و تقریباً همسن و سال هستیم. او نیز قصد ادامه تحصیل دارد و اکنون برای ورود به دانشگاه درس می‌خواند. مشکل من این است که پدر و مادرش او را برای ازدواج با یکی از اقوامشان تحت فشار گذاشته‌اند. به همین جهت او از من می‌خواهد که به همراه خانواده برای آشنایی و احیاناً خواستگاری به خانه‌شان بروم. این درحالی است که اکنون هیچ‌گونه آمادگی در این مورد ندارم. ضمن اینکه پدر و مادرم نیز از موضوع علاقه‌ام اطلاعی ندارند و من می‌دانم که آنها اگر هم بدانند، مخالفت خواهند کرد. از طرفی به این دختر شدیداً علاقه‌مندم و فکر می‌کنم به جز او با کسی دیگر نمی‌توانم زندگی کنم و فکر اینکه او از زندگی‌ام برود، به شدت غمگین و بی‌تابم می‌کند.

□ احساسات شما را درک می‌کنم و آن را در این سن و سال طبیعی می‌دانم. معمولاً چنین حالات و احساسات پرشوری در این مرحله زندگی جوانان پیش می‌آید که می‌خواهند دوست بدارند و دوست داشته شوند و این نیاز روانی و طبیعی آنهاست؛ اما واقعیت این است که از این دوران که هنوز به پختگی لازم و بلوغ اجتماعی و عاطفی نرسیده‌اند، بایست بدون پایبند شدن به زندگی مشترک، گذر کنند تا به مراحل بعدی برسند. زمانی که بتوانند با تفکر منطقی و آگاهانه شریک زندگی‌شان را انتخاب کنند و از بسیاری جهات هم به آمادگی لازم برسند.

● من اکنون دارم این‌طور نتیجه می‌گیرم که باید زیاد این موضوع را جدی نگیرم و حتی سعی کنم که او را فراموش کنم. ولی من و او قدرت این کار را نداریم و...

□ شما هر دو احتیاج به زمان دارید. می‌توانید در مورد این احساس خود با پدر و مادرتان صحبت کنید و از تجارب آنان آگاه شوید و به دلایلی که برای مخالفتشان دارند، فکر کنید. به هرحال خواستن، توانستن است. اگر اراده کنید، می‌توانید این احساسات خود را کنترل کنید و افکارتان را برای رشد و شکوفایی و رسیدن به آمادگی برای آینده متمرکز نمایید. علاقه‌ها و رغبت‌های جدیدی را در زمینه‌های هنری، علمی، ورزشی، فنی و... در خود بپرورانید. از تنهایی و گوش دادن به موسیقی حزن‌انگیز در این شرایط جداً بپرهیزید. با جمع دوستان به پیاده‌روی و ورزش و سینما و... بروید و بالاخره صبر و بردباری پیشه کنید و فرصتهای خوب سازندگی و رسیدن به روزهای بهتر زندگی را از دست ندهید.

● و اگر احتمالاً او تا آن زمان ازدواج نکرده باشد، می‌توانم تا اندازه‌ای هم به زندگی مشترک با او نیز امیدوار باشم؟

□ همه افراد براثر گذشت زمان تغییراتی می‌کنند. ممکن است شما و او نیز از لحاظ تفکر و احساسات و سلیقه و معیارهای موردپسند تغییراتی بکنید. می‌توانید به خودتان یادآوری کنید که «هرچه خدا بخواهد و مصلحت بداند آن می‌شود» و با این باور به آرامش برسید.

در هرحال فعلاً قوای فکری و جسمی خود را در جهت رسیدن به اهداف تحصیلی و شغلی‌تان بسیج کنید و این را هم بدانید که ازدواج موفق و توأم با خوشبختی تنها بر محور عشق و علاقه استوار نیست، بلکه عوامل مهم و تعیین‌کننده دیگری دخیلند. از جمله رسیدن به آمادگی لازم فکری، روانی، اجتماعی و اقتصادی و همچنین همترازی فرهنگی و اقتصادی و تحصیلی و سنی و مذهبی و...

■

مشاور تحصیلی

انتخاب رشته تحصیلی

● سال آینده دومین سال تحصیلی دبیرستانی را شروع می‌کنم. این روزها باید برای انتخاب رشته تصمیم بگیرم. ولی بین دو رشته که به هر دو علاقه‌مندم، گیر کرده‌ام. معدلم ۱۹/۳۲ است و در دروس ریاضی و فیزیک نمره بالای ۱۸ آورده‌ام. در درس زیست‌شناسی هم نمره بالای ۱۹ گرفته‌ام. رشته اول انتخابی از طرف مشاور مدرسه رشته تجربی است. من هم به رشته ریاضی فیزیک و هم به رشته علوم تجربی علاقه‌مندم و مانده‌ام که کدام‌یک از آنها را انتخاب کنم و...

□ نظر پدر و مادرتان در این مورد چیست؟

● پدرم پزشک است. او دوست دارد که من هم پزشکی بخوانم.

□ خودتان هم به رشته پزشکی علاقه‌مندید؟

● بله، ولی به ریاضیات هم علاقه دارم.

□ با توجه به علاقه شما و علاقه خانواده و تشخیص مشاور مدرسه و نمراتی که کسب نموده‌اید و اینکه می‌توانید از راهنمایی و تجارب پدرتان نیز استفاده کنید. ما هم انتخاب رشته علوم تجربی را مناسب‌تر می‌دانیم.

● با توجه به اینکه وضعیت شغلی رشته پزشکی و میزان جذب آن چندان مطلوب نیست، ضمن اینکه مدتی طولانی باید درس بخوانم تا تخصص بگیرم، به این دلیل با تمام علاقه‌ای که دارم، مرددم که این رشته را برای آینده‌ام انتخاب کنم.

□ می‌توانید رشته دندان‌پزشکی را درنظر بگیرید. در این رشته ضمن اینکه می‌توانید خدمات مفیدی انجام دهید، از نظر اقتصادی هم کم و بیش وضعیت مطلوبی خواهید داشت، ضمن اینکه دوره تحصیلی‌اش هم کوتاهتر است.

● من هم این‌طور فکر می‌کنم. پس رشته علوم تجربی را انتخاب کنم، بهتر است.

□ بله، همین طور است.

● آیا برای آمادگی جهت ورود به دانشگاه از همین حالا باید برنامه‌ریزی کنم؟

□ فعلاً کافی است که دروس دبیرستانی را با دقت مطالعه کنید و به‌تدریج از تابستان سال آینده مرور مطالب خوانده شده را آغاز نمایید و از سال سوم دبیرستان نیز همراه با دروس روزانه، ساعاتی را به مطالعه و مرور درسهای مربوط به کنکور اختصاص دهید.

■

پاسخهای مختصر و مفید

○ آقای (الف .الف) از سراب

دوستی افراطی را به حد تعادل برسانید و به عنوان یک دوست واقعی مسئولیت خود را با راهنمایی و تذکرات به انجام برسانید؛ ولی از تذکر پی‌درپی و مکرر بپرهیزید.

○ خانم (مژگان .ر) از تهران

اصرار مشاوران بر رعایت همترازی در ازدواج، به خاطر تجاربی است که آنها از زندگیهای ناموفق و زوجهای جدا شده دارند که بی‌توجه به چنین اصلی کارشان به اختلاف و درگیری کشیده شده است.

○ خانم (ت .ف) از تبریز

باید بپذیرید که هر شهر و منطقه فرهنگ و آیین و رسوم خاصی دارد که حتی‌المقدور باید رعایتشان کرد و با آنها کنار آمد. اختلاف با برادرتان را کنار بگذارید و موقعیتش را درک کنید.

○ آقای (ج .ک) از اصفهان

درست نیست اختلافات خانوادگی را به بیرون از خانه برده و حرمتهای خویشاوندی نادیده گرفته شود. مشورت با افراد باتجربه به معنی دخالت دادن دیگران در امور شخصی نیست.

گمشده

○ برگردان: دکتر بهمن بهروزی

نوعی دیگر از افسردگی

افسردگی اگرچه دارای علائم و ظواهر یکسانی است و حتی در تجویز داروهای مختلف در مورد افسردگی هم به شیوه تقریباً هماهنگ و یکسان عمل می‌شود، اما از این واقعیت نمی‌توان صرف‌نظر کرد که افسردگی علل مختلفی دارد که در مجموع به واکنش‌های مشابه منجر می‌شود. تاکنون درخصوص موارد مختلف افسردگی مطالبی درج کرده و پرونده‌های گوناگونی را مورد تحلیل قرار داده‌ایم؛ اما یکی از انواع افسردگی یا به عبارت واضح‌تر یکی از انواع علل و دلایل افسردگی، درباره واکنشی در ذهن انسان گفتگو می‌کند که در شرایط عادی و معمولی، عکس‌العملی طبیعی در آن به‌شمار می‌رود و هنگامی که از شرایط عادی خارج می‌شود و روح و روان شخصی را مورد هجوم قرار می‌دهد، آنگاه به افسردگی آن هم با درجات جدی می‌انجامد. این نوع افسردگی از افسوسی در انسان ناشی می‌شود که در نتیجه از دست رفتن شخص یا چیزی که برای آدمی بسیار عزیز و یا مهم است بر ذهن مستولی می‌گردد.

البته ممکن است گفته شود که افسوس و تاثر براثر از دست دادن عزیزان یک واکنش طبیعی است، اما باید ذکر کرد که در این قسم افسردگی یکی از علل عمده اندوه آدمی سرنوشت نامعلوم در مورد آن شخص یا چیز است که درجه افسردگی را به‌شکل تصاعدی افزایش می‌دهد. به‌عنوان مثال اگر عزیزی را از دست بدهیم که از سرنوشت و سرانجام او هیچ اطلاعی نداشته باشیم، این در ما نوعی افسردگی آمیخته با اضطراب شدید ایجاد می‌کند. حتماً این احساس به همه ما دست داده است که بعضاً هزینه‌های بیهوده و بسیاری را صرف می‌کنیم و فقط ممکن است قدری پشیمان شویم، اما اگر مقدار جزئی از مال خود را گم کنیم، ناراحتی ما چند برابر بیشتر می‌شود!

در این گونه موارد شخص در درجه اول از اینکه عزیزی را از دست داده است، متاثر می‌گردد و سپس از اینکه نمی‌داند بر آن شخص چه رفته است و به چه سرنوشتی دچار شده است، غمگین و مضطرب می‌شود و این ابهام و پرسش بی‌پاسخ همراه با دلتنگی نسبت به آن عزیز، او را دچار افسردگی بیشتری می‌سازد. درحالی که اگر بداند آن عزیز از دست رفته و از سرنوشتش اطلاع داشته باشد، فقط متاثر می‌شود و سعی می‌کند با عزاداری خود را

تخلیه کند، در غیر این صورت حتی به عزاداری هم نمی‌تواند اقدام کند.

برای توضیح کامل‌تر به پرونده «پاملا اندرسن» رجوع می‌کنیم.

پاملای افسرده و عصبی

پاملا اندرسن در پاییز سال ۱۹۹۵ به نزد ما آورده شد. خواهر بزرگترش پتی بشدت نگران حال او بود و سرانجام با اصرار فراوان توانسته بود او را قانع کند و به نزد ما بیاورد.

پتی ده سال از خواهرش بزرگتر بود و از آنجا که پدر و مادرشان درگذشته بودند، درحقیقت او خود را جانشین مادرش نیز احساس می‌کرد و نسبت به پاملا که ۳۷ ساله و مجرد بود، احساس مسوولیت فراوانی می‌نمود. او گفت که خواهرش نزدیک به دو سال پیش تغییرات رفتاری را شروع کرده. او گفت که:

«پاملا دختر شاد و پرحرفی بود و اگر در مجلس و محفلی شرکت می‌کرد، هیجان و انگیزه فراوانی در آن جمع ایجاد می‌کرد. اما اکنون از آن دختر شاد و پرانگیزه اثری باقی نمانده و او به دختری افسرده، عصبی، مضطرب و گریزان از اجتماع مبدل شده است و این باعث نگرانی است...»

در تمام مدتی که پتی در مورد خواهر کوچکترش صحبت می‌کرد، پاملا ساکت نشسته و سرش را به زیر افکنده بود و با چهره‌ای درهم، گویی اصلاً به آنچه در آن اتاق می‌گذشت توجهی نداشت و در جائی دیگر سیر می‌کرد.

پتی در ادامه گفت:

«پاملا حتی ازدواج با جوانی را که از چند سال پیش و هنگام تحصیل در دانشگاه می‌شناخت و سه سال با او نامزد بود، برهم زده است. انصراف او از ازدواج هم باعث دل‌نگرانی بیشتر من شده...»

اصرارهای پتی برای تغییر عقیده پاملا در مورد ازدواج هم هیچ اثری نداشت. پتی تصور می‌کرد که ازدواج پاملا آنهم با کسی که به پاملا صمیمانه علاقه‌مند بود، می‌توانست او را از وادی افسردگی درآورد؛ اما پاملا که گویی همه چیز و همه کس را کنار گذاشته و منتظر اتفاق و یا حادثه‌ای است، نه‌تنها از ازدواج منصرف شده، بلکه برای همیشه رابطه خود را با نامزدش قطع کرده بود. اینجا بود که ما از پتی پرسیدیم: «از آنجایی که تو با جزئیات زندگی خواهر کوچکترت آشنا هستی، تصورت در مورد علت این تغییرات رفتاری در پاملا چیست؟» پتی درحالی که سرش را به علامت تاسف به چپ و راست حرکت می‌داد، گفت: «از هنگام مفقود شدن بهترین دوست پاملا.»

پاملا و آیدا

پس از آنکه پتی نگاه پرسشگر ما را از شنیدن پاسخش مشاهده کرد، به شرح مفصلی از رابطه پاملا و دوستش پرداخت که ماحصل آن بدین قرار است: زمانی که پاملا پنج ساله بود، خانواده جدیدی به خانه‌ای که در همسایگی خانه پدری پاملا بود، نقل مکان کرد. این خانواده دختری همسن و سال پاملا داشتند که تنها یک ماه با پاملا اختلاف سنی داشت. از همان روز اول دوستی پاملا با آن دختر که کسی جز «آیدا» نبود، آغاز شد و تا قبل از اینکه آنها مدرسه ابتدایی را شروع کنند، هر دو در کودکستان و در منزل یکدیگر همبازی بودند. پس از آغاز مدرسه هم آنها از همان کلاس اول با یکدیگر تحصیل را آغاز کردند و در کلاس هم در کنار یکدیگر می‌نشستند و بدین ترتیب سالها سپری شد. دوستی پاملا و آیدا به‌قدری عمیق بود که هر دوی آنها در خانواده یکدیگر هم چون عضوی از خانواده پذیرفته شده بودند و به آسانی هر زمان که می‌خواستند به خانه یکدیگر که تنها چند متر فاصله میانشان بود، رفت و آمد می‌کردند.

دوران دبیرستان نیز به همین شکل سپری شد. از آنجایی که علائق تحصیلی پاملا و آیدا نیز به یکدیگر شباهت داشت، هر دو به جهت علاقه شدیدی که به کارها و فعالیت‌های اجتماعی داشتند، در رشته مددکار اجتماعی مشغول تحصیل در دانشگاه شدند و در دانشگاه نیز مانند کودکستان، دبستان و دبیرستان در تمامی کلاسها در کنار یکدیگر بودند.

نکته جالب‌تر اینکه هر دو در سال پایانی تحصیل خود در دانشگاه با دو برادر که در همان دانشگاه تحصیل می‌کردند، آشنا شدند و چند ماه بعد طی مراسمی مشترک هر دو با آن دو برادر نامزد شدند. در طی این سالها پاملا و آیدا به‌واقع در خوب و بد یکدیگر شریک بودند. آنها در عزای از دست دادن پدر و مادر خود غمخوار یکدیگر بودند و در جشن‌ها و خوشیها نیز مانند فارغ‌التحصیلی‌ها و جشن تولدها و نامزدی، با یکدیگر به شادی می‌پرداختند. پس از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه، پاملا و آیدا که هر دو اکنون ۳۲ ساله بودند، در بخش بین‌المللی مددکاری اجتماعی در یکی از سازمانهای وابسته به سازمان ملل متحد به عنوان مددکار متخصص مشغول به‌کار شدند. در سال ۱۹۹۲ پس از دو سال اشتغال به عنوان مددکار اجتماعی، نخستین زمان جدایی میان پاملا و آیدا فرارسید.

اولین جدایی

در همان زمان پاملا و آیدا طی مشورت با نامزدهای خود تصمیم گرفتند به‌زودی پس از طی سه سال دوران نامزدی، تدارک جشن ازدواج را ببینند و مانند مراسم نامزدی و موارد دیگر بر آن بودند که در جشن ازدواج هم با یکدیگر شریک شده و همزمان ازدواج کنند؛ چرا که نامزدهای آنها نیز دارای شغل مناسبی شده بودند و آمادگی آغاز زندگی مشترک را داشتند. درحالی که پاملا و آیدا مشغول فراهم کردن بساط ازدواج بودند، ناگهان رؤسای آنها تصمیم گرفتند تا آیدا را همراه گروهی به یک ماموریت خارج از کشور بفرستند. ماجرا از این قرار بود که در همان زمان جنگ در بالکان یا همان جنگ داخلی در یوگسلاوی که تجزیه شده بود، به‌شدت ادامه داشت و فجایع انسانی که در آن دیار اتفاق می‌افتاد، قلب همه مردم جهان را می‌آزرد. سازمانی که پاملا و آیدا در آن مشغول بودند، وابسته به سازمان ملل متحد بود و بنابر دستور فوری سازمان ملل آنها باید به سرعت

تعدادی مددکار اجتماعی به منطقه گسیل می‌داشتند تا به یاری مردم فاجعه‌زده و جنگ دیده منطقه به‌ویژه بوسنی و هرزگوین بشتابند.

آیدا هم به دلیل تخصص خود در گروه گنجانده شده بود. این نخستین جدایی طولانی میان پاملا و آیدا بود.

پاملا هرچه کوشش کرد که او هم در کنار دوستش به ماموریت اعزام شود، کمتر موفق شد و به جهت تدارکات دقیقی که سازمان دیده بود و همچنین کمبود وقت امکان تغییر در برنامه‌ها و اضافه کردن پاملا به اعضای گروه، وجود نداشت. پاملا و آیدا درآخرین اقدام قبل از جدایی با نامزدهای خود به توافق رسیدند که مراسم ازدواج را تا بازگشت آیدا از ماموریت که قرار بود شش ماه تا یک سال بیشتر به‌طول نینجامد، به تعویق اندازند. و بدین ترتیب آیدا درحالی که سفری خطرناک به دیاری ناآشنا از طرفی و جدایی از دوستش برای نخستین بار از طرف دیگر را تجربه می‌کرد، با دلشوره و تشویشی عجیب در اواخر سال ۱۹۹۲ رهسپار بالکان شد.

همه‌جا خرابی و فاجعه

آیدا دست‌کم هفته‌ای یک بار برای پاملا نامه می‌فرستاد و در آن وضعیت مردم و منطقه را به تفصیل بازگو می‌کرد. آیدا که خود دختری حساس و عاطفی بود، از آنچه می‌دید، دلش به درد می‌آمد و از اینکه کمکهای او و گروه همراهش، جبران این همه خرابی، ذلت و فقر را نمی‌کرد، متاءثر شده بود. او بیشتر از همه از جنایات نسبت به مسلمانان بوسنیایی می‌نوشت و از اینکه به‌نام مسیحیت و دفاع از سلطه مسیحیان جهان، فجایعی نسبت به مردم بوسنی اعمال می‌شد، احساس شرم می‌کرد. آیدا می‌نوشت که سایر اعضای گروه نیز کم و بیش احساسی نظیر او دارند.

آخرین نامه

در اوایل سال ۱۹۹۳ درحالی که سه ماه از آغاز ماموریت آیدا در یوگسلاوی سابق می‌گذشت، نامه‌ای از او به پاملا رسید که طی آن آیدا شرح داده بود که ظرف چند روز آینده تمامی اعضای گروه باید به داخل بوسنی بروند؛ چراکه جنایات علیه مردم آنجا روزبه‌روز بیشتر شده بود و صربها به دلیل آنکه هنوز مرزهای میان سرزمین‌های تازه استقلال یافته در داخل یوگسلاوی سابق، به‌درستی شناسایی و کنترل نشده بود، دامنه جنایات خود را به داخل شهرها و روستاهای بوسنی که غالباً مسلمان‌نشین محسوب می‌شدند، کشانده بودند.

آیدا توضیح داده بود که در داخل بوسنی اگرچه به‌مراتب خطر بیشتری تهدیدشان می‌کند، اما آنها به نقاط و مکانهای صدمه‌دیده نزدیکتر می‌شوند و به آسانی و به‌سرعت بیشتری می‌توانند به مردم نگونبخت آن سامان کمک برسانند. پاملا این نامه را با بیم و اضطراب خواند، غافل از اینکه این آخرین نامه آیدا خواهد بود.

ناپدیدشدگان

روزها و هفته‌ها از آخرین نامه آیدا گذشت. دیگر نه پاملا و نه نامزد آیدا از او نامه‌ای دریافت نکردند. پاملا بشدت نگران شده بود. او می‌دانست که آیدا به سفری خطرناک در منطقه‌ای جنگی دست زده بود و از آن بیم داشت که گروه آیدا اگرچه علائم «صلیب سرخ» و سازمان ملل متحد را روی تمام وسایلشان نصب کرده بودند، اشتباهاً مورد حمله سربازان و یا شبه‌نظامیان مختلف و یا حتی راهزنان سوءاستفاده جو قرار گرفته شد.

> **سفارت یوگسلاوی خبر داد که گروه آیدا و همراهانش به احتمال قوی به قتل رسیده‌اند**

پاملا همه روزه مدت زمان زیادی را در محل کار خود به تحقیق و پیگیری در مورد سرنوشت اعضای گروه آیدا می‌پرداخت. رؤسا و مسوولان سازمان نیز دست‌کمی از پاملا نداشتند و سخت درپی یافتن ردپایی از گروه بودند، اما تا زمانی که خبری از آنها نمی‌رسید هیچ کاری از دستشان برنمی‌آمد، هرچند که آنها می‌خواستند گروهی برای نجات بفرستند، اما نمی‌دانستند به کجا و چگونه و با چه دولتی درمیان دولتهای مختلفی که آنجا وجود داشت، ارتباط برقرار کنند و بدین ترتیب کاسه صبر پاملا لبریز شد.

او که از پنج سالگی تاکنون یا دقیقاً ۲۰ سال تمام تقریباً روز و شب را در کنار آیدا گذرانیده بود، نمی‌توانست باور کند که دیگر نمی‌تواند با دوستش ارتباط برقرار کند و بدین ترتیب شرایط عصبی و افسردگی در او تشدید شد. تا اینکه بدترین خبر ممکن رسید:

ساعات ناامیدی

یک سال پس از ناپدید شدن آیدا، طبق خبری که از سفارت یوگسلاوی واصل شد، کاروان حامل آیدا و همکارانش در بوسنی به دست مسلمانان انتقامجو و متعصب گرفتار آمده بود. سفارت یوگسلاوی که دراختیار صربها بود، سپس گزارش داده بود که آنها مسیحیان را به انتقامجویی از همکیشان خود بلافاصله نابود می‌کردند و اگرچه هیچ جسدی از اعضای گروه شناسایی نشده بود، اما پیام واصله از سفارت یوگسلاوی نتیجه‌گیری کرده بود که گروه حامل آیدا و همکارانش نیز قتل‌عام شده و در نقطه نامعلومی مدفون شده بودند. این پیام اگرچه فاقد مدرک و یا شاهد عینی بود، ولوله‌ای به جان پاملا انداخت، به‌طوری که وضعیت روحی‌اش رو به وخامت گذاشت.

او به خواهرش پتی گفت: «حالا که آیدا درمیان ما نیست تا در جشن ازدواج حاضر باشد، من نیز از ازدواج صرف‌نظر می‌کنم!» او حتی نامزدش را نیز با پرخاشگری از خود رانده بود. پاملا دیگر غرق خود شد و آن دختر شاد و پرحرف به انسانی خاموش و بی‌انگیزه تبدیل شد تا آنجا که خواهر و دوستان و همکارانش نگران سلامت روحی او شدند. سرانجام پتی مجبور شد تا در سال ۱۹۹۵ او را نزد ما بیاورد.

شرایط مشخص

برای ما وضعیت روحی پاملا و دلایل آن کاملاً مشخص بود. او دچار افسردگی حاد ناشی از دست رفتن دوستش، آنهم با شرایطی نامعلوم و تثبیت نشده (Deperession Caused by inconclusive condition) بود. او اگرچه براین باور بود که دوست قدیمی و همیشگی‌اش را از دست داده، اما از آنجا که هنوز هیچ مدرکی بر این مدعا نداشت، در وجدان خود دچار دوگانگی و تضادی عذاب‌آور شده بود. حتی برخی اوقات این تفکر آزاردهنده را در ذهن جای می‌داد که اگر جسد آیدا پیدا می‌شد و کشته شدن او به اثبات می‌رسید، به مراتب بهتر از این بلاتکلیفی و انتظار توام با عزاداری بود. و بعد بلافاصله به خاطر این فکر شدیداً نسبت به خویش خشمگین می‌شد. طی چند جلسه‌ای که ما با پاملا صحبت کردیم، متوجه این تضادهای آزاردهنده در ذهنش شده بودیم.

تنها راه باقیمانده

در جلسه‌ای که با سایر متخصصان داشتیم، به این نتیجه رسیدیم که تنها راه‌حلی که بتوان این همه زجر و بلاتکلیفی را از ذهن پاملا خارج کرد و او را به زندگی عادی خود بازگرداند، این است که او به هر قیمتی شده، عازم همان منطقه شود و خود به جستجو بپردازد. شاید آنجا شواهد و قرائنی دال بر مرگ حتمی آیدا پیدا کند و در ذهن خود به یقین برسد. ما تصور می‌کردیم به دلیل آشنایی پاملا با تمام عادات و جزئیات زندگی آیدا، احتمال اینکه او بتواند آثاری که منحصر به فرد بود و فقط پاملا می‌توانست تشخیص دهد، از دوستش پیدا کند و از مرگ او یقین حاصل کند. این توصیه را به سرعت به محل کار پاملا اطلاع دادیم. پس از آنکه مسوولان بخش بهداری در سازمانی که پاملا و آیدا در آن مشغول بودند، توصیه ما را مورد تاءیید قرار داد، سازمان مذکور مقدمات اعزام پاملا را به بالکان فراهم کرد.

برای تنها نبودن پاملا و داشتن همراهی کارآزموده، یکی از خبرنگاران و نویسندگان جراید که مجرب و میانسال بود و تاکنون چند بار به منطقه اعزام شده بود و آشنایی کامل با ناحیه داشت، با پاملا همراه شد تا از یک‌طرف راهنما و مراقب پاملا باشد و از طرف دیگر با توجه به سابقه و حرفه خود گزارش روزانه از جستجوی پاملا را به سازمان ارسال دارد. نام این خبرنگار تام راجرز بود.

به سوی نامعلوم

و بدین ترتیب در مدت کوتاهی پاملا و تام عازم یوگسلاوی سابق و بوسنی و هرزگوین شدند. تام از همان ابتدا گزارشهای مفصل خود را به سازمان ارسال می‌کرد و رئیس قسمت پاملا مطابق قولی که داده بود، پتی ـ خواهر پاملا ـ را در جریان گزارشها می‌گذاشت و پتی هم آن را بلافاصله به ما می‌داد تا اگر احساس کردیم پاملا در خطر تخریب دائمی و روحی قرار دارد، به سرعت دستور بازگشتش را تجویز کنیم.

هنوز زمان کوتاهی از حضور پاملا و تام در منطقه نگذشته بود که گزارش محرمانه‌ای که مدتها پیش از فرماندهی ناتو (سازمان نظامی حافظ صلح در بالکان) ارائه شده بود، به دست تام افتاد و او آن را برای ما فرستاد.

طبق این گزارش در چند سال اولیه جنگهای داخلی یوگسلاوی، صربها برای اینکه مسلمانان را قاتلانی بی‌رحم و مقصر به جهان معرفی کنند، بسیاری از اعضای گروههای امداد و حافظ صلح را یا قتل‌عام کرده و یا بازداشت نموده و در منطقه‌ای دوردست و نامعلوم زندانی می‌کردند و با صحنه‌سازی و تبلیغات و نشان دادن مدارک و شواهد ساختگی، مفقود شدن ...

بقیه در صفحه ۴۱

بدترین راه

از: راشین مختاری

هوای دم‌کرده راهرو دادگاه همه را کلافه کرده بود. همه جا شلوغ بود. صدای همهمه در راهرو پیچیده بود. تابستانها انگار مراجعه‌کننده‌ها بیشتر می‌شوند. از همه سن آنجا نشسته‌اند. یکی عصبانی، یکی خسته، دیگری نگران و...

شاید حرف مشترک خیلی از آنها درد اعتیاد باشد. حرفی که شاید به نظر یک گزارشگر، تکراری، کلیشه‌ای و خسته‌کننده باشد؛ اما برای این آدمها، دردی سخت و مشکلی بزرگ به نظر می‌رسد. آنها هر روز و هر لحظه با این درد خانمان‌سوز دست و پنجه نرم می‌کنند. دختر پانزده ساله‌ای برای تقاضای طلاق به دادگاه مراجعه کرده بود که می‌گفت: «شوهرم معتاد است!» می‌گفت:

- فقط یازده ماه از عروسی ما می‌گذرد. همان ماه اول فهمیدم که موادمخدر مصرف می‌کند. یک روز که رفته بود حمام، متوجه شدم مواد مصرف کرده. بیرون که آمد، حال عجیبی داشت. خوب می‌توانستم بفهمم که حال یک آدم معتاد را دارد. از بچگی این‌جور آدمها را زیاد دیده بودم. توی محله‌مان تا دلتان بخواهد معتاد داریم.

- پس چطور قبل از ازدواج متوجه نشدید.

- ظاهرش نشان نمی‌داد. فقط کمی ضعیف و رنگ پریده به نظر می‌رسید. می‌گفتند کلیه درد دارد. گاهی هم از درد چنان ناله می‌کرد که باور کرده بودم کلیه‌هایش خوب کار نمی‌کنند.

- وقتی با او ازدواج کردید، چقدر شناخت از هم داشتید؟

- تازه سه هفته بود که خانواده‌ها با هم آشنا شده بودند. من و مادرم با قطار به مشهد می‌رفتیم. بین راه با مادر مرتضی آشنا شدیم. زن مهربان و خوبی به نظر می‌رسید. گفت نذر دارد و می‌خواهد به پای امام رضا(ع) بیفتد تا شاید مشکلش حل شود. تمام مسیر با هم حرف می‌زدیم، به‌طوری که حسابی دوست شده بودیم. همانجا من را برای پسرش خواستگاری کرد. مادرم هم بدون اینکه از من بپرسد، گفت:

- چه کسی بهتر از شما...

هنوز مدرسه می‌رفتم. اصلاً فکر نمی‌کردم که به این زودی شوهر کنم. درسم هم خوب بود. اما مادرم می‌گفت دختر هرچه زودتر شوهر کند، زودتر زندگی‌اش سروسامان می‌گیرد. من هم ته دلم دوست داشتم عروس بشوم. فکر اینکه صاحب یک بچه بشوم خیلی احساس خوبی بود.

از سفر مشهد که برگشتیم، آمدند خواستگاری‌ام. همان شب حرفها زده شد. مهریه و قرارهای بعدی گذاشته شد. مرتضی را هم همان شب دیدم. گفتند: «بروید توی اتاق حرفهایتان را بزنید.» من خیلی ترسیده بودم. تا آن موقع با هیچ مرد غریبه‌ای حرف نزده بودم. اصلاً نمی‌دانستم چه بگویم. مادرم را کنار کشیدم و گفتم: «من حرفی ندارم، همین‌طور او را پسندیدم.» مادرم هم با خنده معناداری آمد توی اتاق و با افتخار گفت که: «دخترم آنقدر حیا و شرم دارد که می‌گوید همین‌طور پسندیده. حالا بستگی دارد به آقاداماد که...» مادر مرتضی هم پرید جلو و گفت: «خب حالا که عروس خانم قبول کرده، مبارکه...!»

و همه چیز تمام شد. یک هفته‌ای طول کشید که آزمایش‌ها را انجام دادیم و بعد هم عقد کردیم. وقتی نتیجه آزمایشها منفی بود، خیالم راحت شد که معتاد نیست. آن موقع‌ها فکر می‌کردم هر معتادی اگر آزمایش بدهد، بدون شک نتیجه مثبت خواهد بود. برای همین با خیال راحت تن به ازدواج دادم.

اولش قرار بود چند ماه بعد از عقد، وقتی مادر جهیزیه من را کامل کرد، جشن عروسی برپا شود، ولی همان هفته اول مادرشوهرم اصرار کرد که من را با خودش ببرد. می‌گفت: «هر وقت مرتضی خانه‌ای تهیه کرد، آن موقع جهیزیه‌ات را هم بیاور.» پدر و مادرم مخالف بودند؛ ولی اصرار مادرشوهرم و مرتضی آنها را وادار به قبول این موضوع کرد. خودم هم دلم نمی‌خواست بدون جشن عروسی و به این سادگی به خانه شوهر بروم. اما مرتضی بهم قول داده بود به محض اینکه وضع مالی‌اش روبراه شود، جشن عروسی مفصلی بگیرد.

اما وقتی روال عادی زندگی شروع شد، همه قول و قرارها هم از یاد رفت. مرتضی از صبح می‌رفت بیرون و غروب برمی‌گشت. ولی همیشه می‌نالید که پول ندارد. درواقع خرجی ما را پدر و مادرش می‌دادند. مادرشوهرم مرتب برای من هدیه می‌خرید تا چیزی از مرتضی نخواهم.

از این وضع خیلی دلخور بودم ولی مادر و پدرم دلداری‌ام می‌دادند که همه زندگیها در ابتدا مشکلات زیادی دارند. طوری حرف می‌زدند که انگار همه چیز عادی است. تا اینکه آن روز وقتی از حمام بیرون آمد، احساس کردم حال عجیبی دارد؛ یک حال غریب. هرچند که برایم آشنا بود. ولی دلم نمی‌خواست باور کنم. اما در حمام هم نشانه‌هایی وجود داشت. نمی‌شد از واقعیت فرار کرد. سراسیمه رفتم خانه پدرم. ماجرا را تعریف کردم. همه بهت‌زده بودند و نمی‌دانستند چکار باید بکنند. دیگر به خانه برنگشتم. مادرم با مادر مرتضی صحبت کرد و موضوع را پیش کشید. اول انکار کرد، ولی وقتی دید نمی‌تواند حقیقت را کتمان کند، سکوت کرد و هیچ نگفت. روز بعد مرتضی آمد دنبالم. قول داد که ترک کند. گفت به تازگی مواد مصرف می‌کند. قسم خورد که دیگر تکرار نمی‌شود؛ ولی من باور نکردم. او را بردم پیش یکی از دکترهای محل. وقتی معاینه‌اش کرد و چیزهایی را از زبان او بیرون کشید، به من گفت که: «اعتیاد همسرت بسیار شدید است و این موضوع چند هفته و چند ماه نیست.»

وا رفتم. فهمیدم که موقع ازدواجمان او معتاد بوده. دکتر برایم توضیح داد که متاسفانه این آزمایشها دقیق انجام نمی‌شود و گاهی هم تقلب‌هایی صورت می‌گیرد. احساس خیلی بدی داشتم. از همه متنفر بودم. فکر کردم همه به من دروغ گفته‌اند. حاضر نشدم به خانه مرتضی برگردم. چند روز که گذشت، مادرش با یک هدیه آمد خانه پدرم. سعی کرد من را راضی کند که به خانه برگردم. می‌گفت اگر کنارش باشم، بخت بیشتری برای ترک اعتیاد دارد. حاضر نبودم به هیچ حرفی گوش بدهم. دیده بودم دخترهای همسایه چطور سیاه‌بخت شده بودند و اعتیاد همسرهایشان زندگی آنها را به تباهی کشیده بود. بارها و بارها پای درددلشان نشسته بودم و حالا خودم گرفتار این ماجرا شده بودم و برخلاف تصور من پدر و مادرم نرمتر و نرمتر می‌شدند. نمی‌دانید چه حالی شدم وقتی پدرم گفت:

- خب حالا برو، شاید ترک کرد و زندگی‌ات سروسامان گرفت.

وا رفتم. فکر نمی‌کردم پدر و مادرم راضی شوند من حتی یک روز دیگر با این مرد معتاد زندگی کنم. اما نه، آنها هم ترجیح می‌دادند من اسم زن مطلقه را به دوش نکشم، هرچند که مطمئن بودند من در این زندگی سعادتمند نخواهم شد.

دلم گرفت و کاری نمی‌توانستم بکنم مگر اینکه به خانه مرتضی برگردم. همان روز دوباره قسم خورد که ترک می‌کند. یکی، دو روز هم رفت کرج و به قول خودش توی باغ یکی از بستگان خودش را زندانی کرد تا...

بعد از رفتن او طاقت نیاوردم. فکر کردم باید کاری بکنم. دنبالش راه افتادم. بی‌خبر رفتم همان باغی که قرار بود برود؛ اما هیچ کس آنجا نبود. حدس می‌زدم دروغ بگوید اما به هرحال همان روزنه کوچکی هم که در ذهن داشتم از بین رفت. به خانه برگشتم و با اشک و گریه به همه گفتم که مرتضی دروغ گفته. قرار شد این‌بار در خانه ترک کند. او را حبس کردیم. دست و پایش را بستیم. سه روز و سه شب داد و فریادهایش را

تحمل کردم تا اینکه ظاهراً ترک کرد. اما می‌دانستم که ترک اعتیاد به این آسانی نیست. شنیده بودم در این مواقع نباید خیلی امیدوار بود. اما به هرحال بزرگترها می‌خواستند وادارم کنند که خودم را گول بزنم. تا چند هفته همه فکر می‌کردند مرتضی ترک کرده است. حالش خوب بود. خیلی بهتر از حالت عادی. ته دلم ندایی به من می‌گفت که او حال عجیبی دارد. چیزی نگذشت که متوجه شدم او مصرف موادش را زیاد کرده تا ما متوجه حال بدش نشویم. خواستم به همه بگویم. ولی چه فایده‌ای داشت. وقتی همه می‌خواستند خودشان را گول بزنند و بهتر دیدم که هیچ نگویم. یک روز متوجه شدم ساعتم گم شده. همیشه عادت داشتم آن را از دستم باز کنم و این طرف و آن طرف بگذارم. برای همین گم شدن آن به نظر همه عادی می‌آمد؛ اما من می‌دانستم که مرتضی آن را فروخته. چون صبح اول وقت از خانه بیرون رفت و حسابی سرحال برگشت. وقتی بهش گفتم: «ساعتم نیست» با خونسردی دلداری‌ام داد که حتماً جایی گذاشتم و یادم نیست و بعد قول داد که بهترین ساعت را برایم می‌خرد.

چند روز بعد حلقه‌اش دیگر دستش نبود. بعد هم گفت دوربینش را می‌خواهد به یکی از دوستانش قرض بدهد.

دلش می‌خواست من را گول بزند و من سعی کردم باور کنم. تا اینکه یک روز وقتی به خانه پدرم رفتیم، شام نخورده اصرار کرد برگردیم خانه. بعد من را رساند خانه و خودش رفت بیرون. فردای آن روز مادرم بهم گفت که دستبندش گم شده. گفتم «مادر کار مرتضی است.» اولش سرم داد کشید که چرا تهمت می‌زنم؛ اما وقتی تمام پولهای مادرش را دزدید و برد مواد خرید دیگر صدای همه درآمد. همه می‌دانستند که مرتضی سخت گرفتار شده. بالاخره یک روز پدرم آمد خانه مرتضی و من را با خودش برد.

هیچ کس حرفی برای گفتن نداشت. مادر دلداری‌ام می‌داد که این روزها معتاد خیلی زیاد شده و آدم نمی‌داند به کی باید اعتماد کند. شاید این حرفها را می‌زد که از عذاب وجدان فرار کند. وقتی به من اصرار می‌کرد زود شوهر کنم و قبل از هر تحقیقی قول و قرارها گذاشته شد. فکر اینجا را باید می‌کرد. بعد همسایه‌هایشان به پدرم گفته بودند که همه آنها از اعتیاد مرتضی باخبر بودند و اگر ما تحقیق می‌کردیم، حتماً موضوع را به ما می‌گفتند.

شاید به همین خاطر اصرار داشتند هرچه زودتر زندگی مشترکم را شروع کنم. مادر مرتضی برای نجات پسرش از اعتیاد بدترین راه را انتخاب کرده بود. تصور می‌کرد با زن دادن او، می‌تواند مشکلش را حل کند. اما نمی‌دانست با سرنوشت یک دختر ۱۵ ساله که تا دیروز هم و غمش درس و مدرسه بود، بازی می‌کند.

بالاخره امروز آمدیم که تقاضای طلاق بکنیم؛ ولی چه فایده؟ من سیاه‌بخت شده‌ام! نمی‌دانم باید از کی شکایت کنم. از پدر و مادرم، از پدر و مادر مرتضی یا خود مرتضی؟ حتی از آن آزمایشگاهی که قبل از ازدواج نتیجه آزمایش را منفی نشان داد نیز شکایت دارم؛ ولی کی به فریاد من می‌رسد و جوابگوی این بخت سیاه است؟!

■

خواب می‌بینم

دکتر بهمن بهروزی

عروس پیر و داماد فراری

خانم مهوش خرسند، ۳۳ ساله، متاهل از مشهد خوابی را که دیده‌اند، چنین تشریح کرده‌اند:

خوابی دیدم که کمی مرا به وحشت انداخته. عروسی با لباس بسیار زیبا و سفید از پشت دیده می‌شد که روی سکویی در انتظار داماد نشسته. او از اینکه دیر شده، نگران است و تصور می‌کند داماد هیچگاه روی خود را نشان نمی‌دهد و این را به میهمانان می‌گوید؛ اما زمانی که عروس سرش را برمی‌گرداند تا به من نگاه کند، صورت او همچون عجوزه‌ای پیر است و صدای وحشتناکی سر می‌دهد و به من می‌گوید: «دیدی گفتم!» و من از شدت ترس از خواب برمی‌خیزیم!

تحلیل:

شکی نیست که شما دغدغه‌ای در ذهن دارید. اصولاً انتظار در خواب نمایانگر شرایط عمومی یک دلشوره و اضطراب است. اما آنچه شما را از نگرانی می‌رهاند، این است که اولاً این انتظار شرایط یک عروسی را دربر دارد که نمادی از پایانی شاد و میمون است و بعد هم رنگ سپید در آن نقشی عمده بازی می‌کند. آنچه شما را نگران ساخته، صورت پیر و شاید هم ترسناک عروس است که شما را مخاطب قرار داده است. این نمایانگر مسوولیت است و صورت پیر هم گذر زمان را به ذهن می‌آورد. اینها علائمی مثبت می‌باشند که انتظار، نگرانی و مسوولیت را در شما توضیح می‌دهد. اما امری که اهمیت دارد، این است که شخصیت شما به عنوان یک مسوول و کسی که دیگران مانند تکیه‌گاه به او پشتگرم هستند، نمایان شده است. درواقع شما به هدفی که در برابر دارید، دست خواهید یافت و نیل به آن نه‌تنها خودتان، بلکه دیگران را همچون یک مجلس عروسی شاد خواهد کرد. نگران چهره فرتوت نباشید. اگرچه یک چهره فرتوت و شکسته ممکن است زشت به نظر بیاید. اما نمایانگر صبر و تحمل و یادآوری است: همان‌گونه که آن چهره خود چنین جمله‌ای را برایتان یادآوری کرد.

شما از موهبتی برخوردار هستید که باید از داشتن آن رضایت خاطر داشته باشید و آن صبر و تحمل است. اگرچه ممکن است در ذهن شما اضطراب بسازد، اما هیچگاه آن را مبدل به یک عمل عجولانه نمی‌کند و اجازه بدهید که زندگی ابزار سرنوشت‌ساز خود را انتخاب نماید و به پیش برود. ضمن آنکه با اتکا به رنگ سپید، خوش‌بینی ذاتی خود را نیز در راستای تحقق اهدافتان نشان می‌دهد. و در آخر هم نصیحت و مشاوره باتجربه‌ها را فراموش نکنید. شاید آن زن پیر که می‌خواهد مواردی را به شما بگوید.

قطار پرنده

خام دل‌آرام زنگنه، از خرم‌آباد، ۲۱ ساله و دانشجو، خوابش را چنین بیان می‌کند:

در قطاری به اتفاق خانواده نشسته بودیم و همه از اینکه به سفر می‌رفتیم شاد و خوشحال بودیم که ناگهان قطار ارتفاع گرفت و به پرواز درآمد. پدرم می‌گفت که نگران نباشید و از جای خود تکان نخورید؛ اما قطار به تندی بالا و پایین می‌رفت تا اینکه شروع به پایین رفتن کرد که حالتی شبیه به سقوط داشت. من همه این اتفاقها را از پنجره قطار می‌دیدم و درحالی که نزدیک بود قطار محکم به زمین سقوط کند، از خواب پریدم. درحالی که خیس عرق بودم و سخت ترسیده بودم. راستش این خواب قدری مرا نگران کرده است.

تحلیل:

ابتدا باید این نکته را یادآور شوم که بسیاری از انسانها خواب حضور در ارتفاع یا ارتفاع گرفتن را می‌بینند و این نوع خواب بویژه در سنین جوانی و قبل از میان‌سالی به انسان دست می‌دهد. اصولاً اگر دقت کنید، زمانی که انسان در خواب به ارتفاع می‌رود و یا به کمک وسیله‌ای و یا بدون وسیله مشغول پرواز است به نوعی سبکبالی دست می‌یابد که این خود باعث آرامش خاطر است. تنها زمانی که انسان از ارتفاع به طرف زمین سقوط می‌کند، این آرامش قدری کاهش پیدا می‌کند. اما باز هم اگر دقت کنید، متوجه می‌شوید که حتی در لحظه سقوط هم انسان در اعماق ذهن خود می‌داند که صدمه‌ای نخواهد دید.

اصولاً پرواز به معنی نمادی از صفای باطنی از طرفی و طی طریق و فاصله از طرفی دیگر است. اگر انسان هدفی در عالم بیداری داشته باشد و خواب پرواز را چند بار تجربه کند، به معنای آنست که تمایل فراوانی به رسیدن به مقصود دارد تا آنجا که حتی خطر سقوط را به‌جان می‌خرد. درواقع انسان برای رسیدن به هدف، می‌خواهد جسارت فراوانی از خود نشان دهد. از طرف دیگر کسانی به پرواز در هنگام خواب نائل می‌آیند که در دل خود به نوعی صفا و سادگی دست یافته باشند. این صفا و سادگی طبیعتاً از سنگینی انسان که همانا سنگینی ذهن است می‌کاهد و او را قادر به پرواز می‌نماید. در این مواقع اصولاً هیچ واقعه‌ای از سقوط وجود ندارد و انسان مطمئن است که خواب پرواز به صدمه‌ای منتهی نمی‌شود.

در این مقوله یک روند آماری را باید ذکر کنم و آن اینکه در موارد بسیار نادری سقوط شخص در خواب باعث صدمه‌ای که دنباله همان خواب باشد، نمی‌شود و در اکثر قریب به اتفاق این‌گونه خوابها، صدمه‌ای براثر سقوط به انسان وارد نمی‌شود. آنچه برای شما باید مهم باشد این است که اتفاق و اعتمادی را که با خویشان خود در خواب نشان داده‌اید، حفظ کنید؛ چرا که توأماً به هدفی که درنظر دارید بهتر دست پیدا می‌کنید و همان‌گونه که در خواب خود تجربه کرده‌اید در صورت اتحاد سرعت حرکت شما به‌سوی هدفتان نیز بنابه دلخواه شما افزایش می‌یابد.

گزارش خارجی

مردان شجاعی که به یاری دیگران در مواقع اضطرار می‌شتابند.
مردانی در:

مسابقه با زمان

از: دیوید هیگز
برگردان: بهروز بهرامی

۱۱ فوریه ساعت ۱۵ و ۲۰ دقیقه

من داخل چرخبال (هلیکوپتر) گروه نجات نشسته‌ام و بر فراز صخره‌ای ۵۰۰ متری که پوشیده از برف و یخ است و سرمای کشنده‌ای حتی با این ارتفاع، از آن احساس می‌شود، به پرواز درآمده‌ایم.

در سمت راست از پنجره چرخبال آسمان آبی که از شدت سرما بیشتر به کبودی می‌زند، پیدا است. ضمن آنکه بارش برف نیز تا حدودی دید کامل را مختل ساخته است. خلبان چرخبال به موازات دامنه کوه به پروازی نزولی دست زد و در همین اثنا ناگهان بارش برف متوقف شد و نور خورشید با تمام قدرت دامنه پوشیده از برف این صخره یا کوه کم‌ارتفاع را روشن‌تر و درخشان‌تر جلوه ساخت. در این زمان چرخبال به نواری از صخره رسید که به‌شکل دیواری صاف و عمودی درآمده بود. خلبان هم با مهارت چرخبال را به موازات دیواره کوه به طرف پایین به حرکتی عمودی درآورد. در اینجا بود که من دو صعودکننده را مشاهده کردم که در لبه پرتگاهی تقریباً در ۲۵ متری بالای صخره به دام افتاده بودند. یکی از آنها چکش یخ‌شکن خود را که در چنین موقعیتی از ابزار حیاتی به‌شمار می‌رود، از دست داده بود و با توجه به دیوار صاف و منجمدی که در برابرشان برای صعود وجود داشت، به نظر می‌رسید که هر دو امید خود را از دست داده باشند. سرانجام منطق بر غرور غلبه کرده و یکی از آنها با تلفن همراه خود با شماره کمکهای اضطراری (۹۹۹) تماس گرفته و تقاضای کمک کرده بود.

برای این حادثه **گروهبان تریپ** که یک کوهنورد ورزیده و باتجربه به‌شمار می‌رود، با لباس مخصوص آماده شد تا از چرخبال که امکان توقف و بر زمین نشستن را نداشت، آویزان شود و به کمک ۵۰ متر طناب فلزی به نازکی یک مداد خود را به آنها برساند. در آخرین لحظه‌ای که گروهبان تریپ خیال خروج از چرخبال را داشت، من از او پرسیدم: «در ذهنت چه می‌گذرد؟» و او درحالی که نگاهی به پایین می‌انداخت، گفت: «به نظرم راهی طولانی می‌رسد!»

او به سرعت از چرخبال خارج شد و درحالی که طناب را با دو دست نگهداشته بود. چرخبال پایین و پایین‌تر رفت. تریپ با مهارت درحین پایین رفتن با دوپا به دیوار صخره می‌کوبید تا با آن برخورد نکند و در همان حال مسیر خود را انتخاب می‌کرد. در تمام مدت یکی از اعضای دیگر گروه نجات درحالی که نیمی از بدنش بیرون از چرخبال بود با نگهداشتن طناب به او کمک می‌کرد. از آنجا که او نمی‌توانست تریپ را که دقیقاً زیر چرخبال حرکت می‌کرد با چشمان خود مشاهده کند، با بی‌سیم راهنمایی‌اش می‌کرد: «حالا به جلو کمی به راست، قدری به چپ، ادامه بده، خوب است و حالا پایین.»

سرانجام تریپ روی دامنه صخره قرار گرفت و با کمی لغزیدن خود را به دو صعودکننده رساند و بلافاصله با یک یخ‌شکن جای پایی برای خود در دیواره صخره ایجاد کرد و سپس گیره طناب را از کمر خود باز کرد. چرخبال کمی عقب کشید تا تریپ بتواند با آن دو نفر فارغ از صدای کرکننده چرخبال صحبت کند.

نخستین وظیفه تریپ این بود که آن دو نفر را دقیقاً با وضعیت موجود آشنا کند: «اسم شماها چیست؟» پس از پاسخ آنها، تریپ ادامه داد: «شما باید به هرآنچه دستور می‌دهم به دقت گوش بدهید. وقتی که با طناب به‌سوی چرخبال کشیده می‌شوید، هیچ کار اضافی انجام ندهید. و هیچ نقطه‌ای را لمس نکنید، و خودتان قدم به داخل چرخبال نگذارید و اجازه دهید ما این کار را برایتان انجام دهیم.» سپس آن دو صعودکننده نگونبخت یکی پس از دیگری درحالی که به نظر می‌رسید شدیداً ترس به آنها غلبه کرده باشد، چرخان به‌سوی چرخبال سوق داده شدند و سرانجام زمانی که سالم و بدون آسیب در کنار ما نشستند، نفسی به‌راحتی کشیدند.

من هم با کمال تعجب متوجه شدم که خود نیز به نفسی راحت نیازمندم؛ چرا که عملیات با آنکه مرا در خطر قرار نداده بود، اما کنش شدید عصبی برای من به‌بار آورده بود! عملیات با موفقیت کامل و مطابق دستورات ایمنی دقیق انجام شد. اما به نظر می‌رسید که اعضای گروه نجات به چنین پایانهایی عادت کرده باشند.

عامل مهم در این گونه عملیات موفقیت‌آمیز، هماهنگی و همکاری جمعی بود که به نحو احسن در گروه مشاهده می‌شد. پس از بازگشت به مرکز فرمانده گروه به من گفت که مشکل‌ترین قسمت شغل آنها بیکاری و انتظار برای تقاضای کمک بعدی بود؛ چرا که آنها از عملیات به‌مراتب لذت بیشتری می‌برند تا استراحت.

سیزدهم فوریه، ساعت ۱۶ و ۴۵ دقیقه

عصر هنگام بود که ناگهان صدای زنگ خطر که بی‌شباهت به زنگ خطر در مراکز آتش‌نشانی نیست، سکوت را شکست و به سرعت تمامی افراد گروه برای تشریح وظایف همه گرد یکدیگر آمدند. در تشریح وظایف بود که مشخص می‌شد افراد گروه چه نوع لباسهایی را باید به تن کنند و یا چه نوع ابزاری با خود حمل کنند. در سالن تشریح وظایف، فرمانده اطلاع داد که مردی ۴۸ ساله پیاده در منطقه‌ای منجمد و پوشیده از برف و یخ گم شده و چند ساعتی است که به محل اقامت خود بازنگشته است. در مدت کوتاهی اعضای گروه و من در چرخبال قرار گرفتیم و به‌سوی منطقه مذکور حرکت کردیم. در آن ساعات، منطقه مذکور غرق در تاریکی شده و سرمای طاقت‌فرسایی بر آن حکمفرما بود و پیدا کردن یک فرد پیاده در چنین شرایطی بسیار مشکل می‌نمود.

سیزدهم فوریه، ساعت ۲۲ و ۵۴ دقیقه

چند ساعت بعد ما هنوز در منطقه مشغول پرواز بودیم و دره‌ها و تپه‌های پوشیده از برف را جستجو می‌کردیم؛ اما هنوز اثری از شخص گمشده نیافتیم. خطر این بود که ما سوخت بسیار کمی داشتیم و جستجوی ما مانند تمامی عملیات نجات به مسابقه با زمان تبدیل شده بود. همه به‌خوبی واقف بودیم که اگر گمشده به‌سرعت یافت نمی‌شد، او قادر نمی‌بود که زنده بماند؛ چرا که دمای شب به‌طرز منجمدکننده‌ای پایین می‌آمد. در آخرین لحظات اعضای گروه تصمیم گرفتند تا یک‌بار دیگر دره وسیعی را که قبلاً جستجو کرده بودیم، طی کنند و ما در تاریکی مطلق به‌سوی دره حرکت کردیم.

تمامی اعضای گروه مجهز به دوربین‌های مادون قرمز و ویژه دید در شبانگاه بودند که به کلاه آهنی‌شان متصل بود. ناگهان از دور تصویری شبیه به شعله‌ای که روشن و خاموش می‌شد، دیده شد. ما به شعله نزدیکتر و نزدیکتر شدیم. یکی از اعضای گروه گفت که شعله‌ها شبیه به مشعل الکتریکی می‌باشند. ما نزدیکتر شدیم تا سرانجام دقیقاً بر بالای مشعل قرار گرفتیم. خلبان تمامی پروژکتورهای چرخبال را روشن کرد و در کمترین زمان ناحیه وسیعی روشن شد، و سرانجام شخص گمشده را مشاهده کردیم که با بالا و پایین کردن مشعل خود سعی بر جلب کردن توجه چرخبال

یک خبرنگار کنجکاو اخیراً در یک مقطع سه روزه با «گروه نجات» همراه شد و گزارشی هیجان‌انگیز از تجربیات و مشاهدات خود از عملیات آنان، ارائه داده است

داشت.

زمانی که به فاصله پنجاه متری او رسیدیم. فرمانده عملیات در چرخبال را که به صورت کشویی است، کنار زد و سعی در برقرار کردن ارتباط با آن شخص کرد. سپس مثل اینکه مسأله‌ای او را بیازارد، به خلبان گفت: «ما نمی‌توانیم به زمین بنشینیم؛ چراکه این فرد مرتباً خود را دقیقاً زیر چرخبال قرار می‌دهد، مثل اینکه بیم دارد تا او را نبینیم و یا متوجهش نشویم.»

فرمانده با بازوان خود به فرد علامت می‌داد که دور شود، اما او متوجه نمی‌شد. سرانجام خلبان مجبور شد تا چرخبال را در ناحیه‌ای که پر از برف و غیرمسطح بود، فرود آورد. فرمانده از چرخبال بیرون جهید و به طرف آن مرد رفت و به سرعت ما متوجه چهره‌ای رنگ پریده و چشمانی وحشت‌زده شدیم که خستگی هم تمام وجودش را فراگرفته بود. او درحالی که به فرمانده تکیه زده بود، به کنار چرخبال آورده شد و یکی دیگر از اعضای گروه از داخل چرخبال او را با دو دست گرفت و به داخل کشید و آنگاه او را با کمربند ایمنی به صندلی بستند.

این مرد نگونبخت شش ساعت قبل برای پیاده‌روی از خانه خود خارج شده بود و پس از آنکه راه خود را گم کرده بود، با تلفن همراهی که باتری‌اش رو به اتمام بود، فقط توانسته بود همسرش را از وضعیت خود آگاه کند و این همسرش بود که با گروه نجات تماس گرفته و موجبات نجات شوهرش را فراهم کرده بود.

چهاردهم فوریه، ساعت ۱۲ و ۳۲ دقیقه

روز بعد درحالی که زمان صرف ناهار فرا رسیده بود و غذای گرم و مطبوعی در برابر ما قرار داده شده بود، باز هم صدای زنگ خطر برخاست. به سرعت آن غذای داغ و قهوه خوش عطری را که در کنارش بود، رها کردیم و اعضای گروه به سالن تشریح وظایف هجوم بردند. فرمانده گروه گفت: «این بار ما با کوهنوردی مواجه هستیم که براثر سقوط دچار جراحت در ناحیه سر شده است.»

ما به سرعت به کوه نزدیک شدیم و توانستیم فرد مجروح را پیدا کنیم؛ اما مشکل بزرگ این بود که منطقه مناسبی برای فرود نداشتیم و وضعیت آن مرد هم به‌شکلی بود که به علت جراحات و شکستگی‌های استخوانی نمی‌توانست حرکت کند و اگر هم یکی از اعضای گروه با طناب فلزی می‌توانست از چرخبال آویزان شده و به آن مرد نزدیک شود، جایی برای مانور نداشت تا بتواند با تکیه بر آن مکان کار خود را انجام داده و مرد را به‌سوی چرخبال سوق دهد.

تنها راه باقیمانده آن بود که یکی از اعضای گروه نجات با طناب فلزی خود را به مرد مجروح نزدیک کند و درحالی که هنوز آویزان بود، او را در چند نقطه از بدن که سالم بود، با طناب ببندد و سپس دیگران او را بالا بکشند. برطبق رسوم موجود در گروه نجات ماموریتهای خطرناک را شخص فرمانده انجام می‌داد؛ چراکه او به نسبت تجربه بیشتری از دیگران دارد. به سرعت طناب به کمر آن مرد بسته شد و او را از چرخبال به بیرون آویختند و پایین فرستادند. تریپ زمانی که به فرد مصدوم رسید، با بی‌سیم گزارش داد که مجروح در وضعیت بحرانی است و باید او را با دو قطعه چوب که در اطراف بدنش قرار داده می‌شد، محکم ببندد و سپس دیگران او را بالا بکشند. این دو قطعه چوب تا حد ممکن شباهتی به برانکارد پیدا می‌کرد و حداقل از صدمه بیشتر به استخوانهای شکسته مرد مجروح جلوگیری می‌کرد.

چوبها به سوی تریپ فرستاده شد و تریپ درحالی که به شکل پا در هوا و سر به طرف پایین از طناب فلزی آویزان بود، کار بسیار سخت بستن مجروح را با چوبها آغاز کرد. براثر طوفان و جریانهای جوی که در ارتفاعات یخ زده منطقه زیاد دیده می‌شود، چند بار تریپ مجبور شد کار خود را متوقف کند و از تکانهای شدید خودش جلوگیری کند.

پس از نیم ساعت تریپ با مهارت و زحمت فراوان توانست دو قطعه چوب را محکم در دو طرف بدن مجروح قرار دهد. آنگاه چهار طناب فلزی برای او فرستاده شد تا آنها را به دو طرف چوبها ببندد و مصدوم درحالت افقی به طرف چرخبال حمل شود. یکی از اعضای گروه پس از نگاه به ساعت خود، با چشمانی وحشت‌زده گفت: «می‌دانید که تریپ نزدیک به یک ساعت به حالت معلق و پا در هوا بوده است و در چنین ارتفاعی که خون رقیق می‌شود، احتمال بالا رفتن فشار خون در مغز او و گسستن رگهای مغزی بسیار است؟ بهتر است او را بالا بیاوریم و پس از مدتی استراحت دوباره پایین بفرستیم!»

همه این سخن را تاًیید کردند و خلبان با بی‌سیم با تریپ تماس گرفته و جریان را برایش تشریح کرد؛ اما تریپ با نگرانی به او گفت که: «زمانی برای این کار نداریم، چراکه مصدوم براثر عدم حرکت، دمای بدنش بسیار پایین آمده و هر آن ممکن است کاملاً منجمد شود و بهتر است هرچه زودتر او را به چرخبال بیاوریم.»

یک بار دیگر مسابقه علیه زمان آغاز شده بود، با این تفاوت که این بار این مسابقه علاوه بر خطر معمول بر قربانی حادثه، یکی از اعضای گروه را نیز درخطر مرگ قرار داده بود. پس از چند دقیقه تریپ موفق شد که کار بستن طنابهای فلزی را به دو طرف چوبها در بالا و پایین بدن مصدوم به اتمام برساند و با بی‌سیم به خلبان اطلاع دهد که گروه قربانی را بالا بکشند. به جهت نوع حمل مصدوم که به‌شکل افقی انجام می‌شد و جلوگیری از برخورد او با بدنه چرخبال، عملیات حمل او نیز به آهستگی انجام شد و در تمام این مدت تریپ هنوز پا در هوا معلق مانده بود. سرانجام مصدوم که از شدت درد فریاد می‌زد، به چرخبال کشیده شد و دو تن از اعضای گروه او را در تختخواب سفری که در عقب چرخبال قرار داشت گذاشتند و کمربندهای ایمنی را به دورش بستند و سرانجام تریپ هم درحالی که چهره‌اش براثر سرما و معلق بودن از شدت قرمزی و جمع شدن خون کبود شده بود، به چرخبال آورده شد و در اولین قدم یکی دیگر از اعضای گروه از فلاسکی که همراه آورده بود، یک فنجان چای گرم برایش ریخت و با دیدن چهره تریپ در هنگام نوشیدن چای می‌شد حدس زد که این بهترین و لذت‌بخش‌ترین نوشیدنی عمرش است!

بازگشت

سرانجام چرخبال به پایگاه بازگشت و اعضای گروه که این بار به‌راستی جسماً و روحاً خسته شده بودند، تازه شروع به صرف ناهار آنهم با تاًخیری چهارساعته کردند. در هنگام صرف ناهار من با کنجکاوی به چهره یکایک اعضای گروه می‌نگریستم. آنچه دیدم حکایت از غرور و رضایت می‌کرد. آنهم غرور و رضایتی که حاکی از خدمت به همنوع بدون هیچ چشمداشتی بود و به‌حدی که نمایانگر پیروز شدن در مسابقه زمان بود. پیروزیی که مدالی به همراه نداشت، اما وجدانی آگاه و بیدار در نهایت همگامی، همفکری و هماهنگی را نشان می‌داد. ■

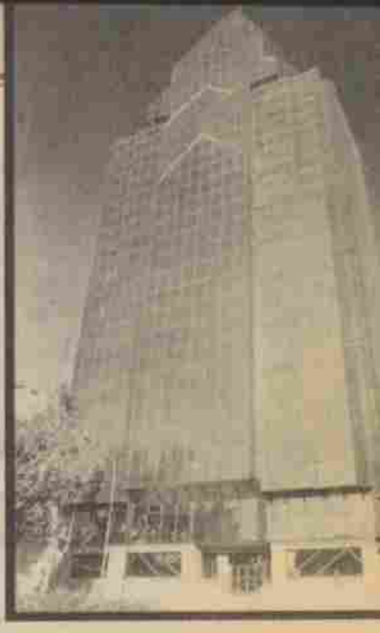

با مهندس امیر عابدینی درباره تراکم، شورای‌شهر، ورزش و...

امیدوارم تراکم سرانجام خوبی داشته باشد

○ گفت و گو: رشید بهنام
○ عکس‌ها: مجید شادمان‌نژاد

مطلب حاضر گفت‌وگویی خواندنی است با مهندس امیر عابدینی، شخصی که از ۲۰ سال پیش در کشور ما هم عهده‌دار مسوولیت‌های سیاسی بوده و هم در فعالیت‌های ورزشی نقشی برای خود قائل شده است. او در سال ۱۳۲۷ در محله رستم‌آباد شمیران تولد یافته و پس از اخذ دیپلم و ادامه تحصیل در موسسه تکنولوژی به خارج از کشور سفر کرده و در رشته راه و ساختمان موفق به اخذ مدرک مهندسی شده است.

او در این مصاحبه ضمن حضور در دفتر مجله بعضی از سوالها را کوتاه و بعضی از سوالها را به تفصیل پاسخ داده و درخلال گفت‌وگو به مسائلی اشاره کرده که پیش از این در هیچ نشریه‌ای شاید آنها را عنوان نکرده بود و به همین دلیل است که خواندن این گفت‌وگو هم برای ورزش‌دوستان و هم برای سیاستمداران به‌طور حتم جالب خواهد بود.

☐ چطور وارد مسائل سیاسی شدید؟

● آغاز فعالیت‌های سیاسی من به اوائل انقلاب برمی‌گردد و در آن زمان من از شاگردان شهید شاه‌آبادی بودم و افتخار می‌کنم که در محضر ایشان تلمذ کرده‌ام. اما کار اجرایی سیاسی را در سال ۱۳۶۰ با استانداری لرستان آغاز کردم، در سال ۶۳ استاندار آذربایجان شرقی شدم و همزمان معاونت مسکن بنیاد شهید به من محول شد. در سال ۶۵ استانداری خراسان را پذیرفتم و بعد از آن مدیریت عامل و ریاست هیات مدیره سازمان اتکا را عهده‌دار شدم و...

بلندمرتبه‌سازی به‌طور کلی جدول ویژه‌ای دارد و در سازه‌ها علاوه بر تاکید بر روی استحکام ساختمان بر روی معماری آن هم حرفهای زیادی زده شده است

☐ چطور در جمع اعضای شورای شهر حاضر شدید؟

● وقتی بحث شورای شهر مطرح شد و این شورا رفت تا از قالب یک شعار به هویت نزدیک شود، تمام اقشار مختلف کشور برای حضور در جمع اعضای این شورا فعالیت‌هایی را از سر گرفتند و در این جمع سیاسیون و ورزشکاران بیشترین سهم را داشتند تا اینکه من از جانب همه اقشار دعوت شدم و ورزشکاران و سیاسیون بسیاری آمدند سراغ من و مرا برای حضور در شورا ترغیب کردند و در این شرایط بود که من به دلیل شرایط خاص سیاسی آن زمان بخصوص جناح‌بندیهای بعد از دوم خرداد خود را به عنوان یک نامزد مستقل اعلام کردم و در حال حاضر هم به عنوان نماینده قشر جوان و ورزش دوست کشور در شورا فعالیت می کنم

☐ اما بسیاری معتقدند قبل از شکل‌گیری شورای شهر مشکلات کمتری بخصوص از نظر مسکن گریبانگیر آنان بود؟

● این قضاوت خوبی نیست. آن زمان هم مشکلات وجود داشت، اما مردم از آن اطلاعی نداشتند، چون مسائل کمتر مورد نقد و بررسی قرار می گرفت

☐ شما خودتان به عنوان یک شهروند قدیمی که از مشکلات مردم در زمینه مسکن اطلاع دارید، فکر می‌کنید چه زمانی مردم می‌توانند امیدوار باشند که حداقل سرپناهی برای خود دارند؟

● شورای شهر متولی مسکن و ساماندهی آن نیست، بلکه این نهاد تنها در راستای سیاستهای دولت بخصوص شورای عالی مسکن و شهرسازی قدم برمی دارد.

☐ با این روال تکلیف تراکم به کجا می انجامد؟

● امیدوارم سرانجام خوبی داشته باشد.

☐ اما مساله تراکم که تاکنون مشکلات زیادی را برای مردم به همراه داشته، چطور می‌تواند سرانجام خوبی داشته باشد. به‌طور مثال یکی از اساسی‌ترین اصول اسلام که رعایت حقوق همسایه است با آزادسازی تراکم زیرسوال رفته و شهرداری ما در کشوری که مسوولانش روی بحث حجاب تاکید بسیار دارند، با بی‌توجهی در ارائه تراکم و برج‌سازیها کاری کرده که مردم حتی در خانه‌های خود هم آرامش ندارند. در هر گوشه‌ای برجی بالا رفته و پنجره صدها واحد مسکونی چند طبقه به روی زندگی خصوصی مردم باز شده و حضور چشم نامحرم کاری کرده که بعضی‌ها مجبورند در اتاق خواب خود هم چادر سر کنند!! یعنی شهردار نمی‌توانست سازندگان ساختمان را مکلف به رعایت اصول و شرع کند تا آنها حداقل حریم خانه‌های مردم را حفظ کنند؟ واقعاً باید اجازه داد تا با دو متر عقب‌نشینی هر کسی به راحتی چهار طبقه بسازد و پنجره‌های خانه‌اش را به روی خانه روبرویی باز کند و یک خانواده را از نعمت دیدن خورشید هم محروم کند؟ درحالی که قانون باید مدافع امر به معروف و نهی از منکر باشد. قانون نمی‌تواند در خیابانها روی بحث مقابله با بدحجابی پافشاری کند اما اجازه دهد زندگی خصوصی مردم با مخاطره روبرو شود. چرا شهرداری نظام جمهوری اسلامی هیچ‌کدام از این موارد را که شرعی‌ترین حق مردم است، رعایت نمی‌کند؟ یعنی مردم حداقل در خانه‌های خود هم نمی‌توانند روسری خود را بردارند و راحت باشند؟!!

ما این سوال را از آقای عطریانفر هم داشته‌ایم و با چند تن از شهرداران هم مطرح کرده‌ایم، اما هیچ جواب قانع کننده‌ای نگرفته‌ایم.

● با توجه به اینکه بحث اشراف در فرهنگ ما جایگاه ویژه‌ای دارد، شورای عالی شهرسازی حتی در طرح تفصیلی شهر تهران و بلندمرتبه‌سازیها مصوباتی را به شهرداری ابلاغ کرده و در آن سازه‌های هرمی شکل را به عنوان یکی از راه‌حلهای ارائه شده برای جلوگیری از اشراف مطرح کرده است.

قرار دادن بالکن در مقابل پنجره مشرف و بالا آمدن ارتفاع پنجره تا یک متر و هشتاد سانتی‌متر راه‌حل دوم این طرح است و بحث طراحی پنجره‌های مورب که در ارتفاع یک متر و هفتاد سانتی‌متر به بالا باز شود، به عنوان راه‌حل سوم مطرح است، اما من احساسم این است که در همه جا قانون‌شکنی‌هایی وجود دارد.

بلندمرتبه‌سازی به‌طور کلی جداول ویژه‌ای دارد و در سازه‌ها تنها بر روی استحکام ساختمان تاکید نشده، بلکه حرفهای زیادی هم در ارتباط با معماری دارد و راجع به این موارد هم فکر شده و ما به هیچ‌وجه این موارد را مجاز نمی‌دانیم

☐ پس چرا شهرداری در هنگام مراجعه شهروندان و ارائه شکوائیه پیرامون این مسائل رسیدگی نمی‌کند؟

● واقعاً نمی‌دانم چرا باید این گونه برخورد شود درحالی که به محض گذاشته شدن دیوار با تکیه بر حکم قضایی می‌توان از این تخلف‌ها جلوگیری کرد. درحالی که با نگاهی به خانه‌های قدیم‌ساز می‌توان دریافت که آنها به‌راحتی این مساله را رعایت کرده‌اند.

اما باید یک واقعیت را متذکر شد که ما در جغرافیای اقتصاد شهری، شریانهای شهری، ارتباطات، حمل و نقل، آلودگی هوا، مترو، فضای سبز و دهها مشکل دیگر آنقدر داریم دست و پا می‌زنیم که باور کنید شاید بحث ساخت و ساز را که خیلی هم مهم است مجبوریم از کنارش بگذریم.

☐ با توجه به این تراکم کاری که به آن اشاره کردید، آیا عضویت در شورای شهر به دنبال تکمیل مسوولیت‌های پیشین شماست و فکر می‌کنید شورا به‌طور کلی چه مطلوبیتی از دو نوع مدیریت سیاسی و ورزشی را در خود دارد؟

● مقوله خدمت در نظام ما یک مقوله قابل وصف است ولی قابل درک نیست. و هر فرد تا خود در این

مقوله قرار نگیرد نمی‌تواند آن را وصف و درک کند به‌حدی که من معتقدم حتی وصف این مقوله تقریباً غیرممکن است، چون مبانی خدمت در جمهوری اسلامی با شیرازه عشق آمیخته شده است.

یعنی شما اگر عاشق نباشید به هیچ‌وجه حاضر نیستید در این نظام مسوولیتی را قبول کنی و به همین دلیل است که به محض قرار گرفتن در این موقعیت مجبور می‌شوی دنیای مادی را کنار بگذاری و این درست موقعی است که توقعات ایجاد شده و تو مجبوری به خواسته‌های مردم تن دردهی درحالی که اختیار و امکانات لازم هم در اختیار نداری.

من در این شرایط بود که مدیریت بحران را لمس کردم، هشت سال و چند ماه استاندار بودم و دقیقاً همین مدت هم در کردستان جنگ بود و من در آن زمان که بحران بمب آسمانها را در آذربایجان تهدید می‌کرد با تمام وجود لمس کردم و در همین مسوولیت‌ها بودم که آواربرداریها و زخمی‌شده‌ها را دیدم تا جایی که به خراسان رسیدم و بزرگترین مسوولیت پشتیبانی جنگ برعهده‌ام گذاشته شد.

وقتی کسی در آن شرایط مدیریت می‌کند و هیچ برخورداری هم وجود ندارد و همه دوستان در مقابل چشمانش شهید یا جانباز می‌شوند، حتماً باید عاشق باشد و اگر عشقی وجود نداشت به‌طور قطع وارد این جرگه نمی‌شد.

و هنگامی که وارد شد به خاطر اینکه خدمتش فراگیر باشد باید مسائل چند جانبه را بپذیرد یعنی این تنها استاندار نیست که دستور سیاسی بدهد و آمرانه برخورد کند بلکه ابتدا باید یاد بگیرد که در این نظام عارفانه خدمت کند، دیگران قدرت شناخت او را داشته باشند و او هم شناخت دیگران را و آن وقت است که می‌خواهد کشاورزی را هم یاد بگیرد، از مسائل شهری هم سر درییاورد و اقتصاد شهری را لمس کند. اگر نداند، چون عارفانه برخورد کرده سؤال می‌کند و به راحتی یاد می‌گیرد چون همه کمکش می‌کنند تا او موفق شود و در این موفقیت همه سهیم هستند، اما نقش اول را او ایفا می‌کند و به جایی می‌رسد که این آدم می‌شود یک فرد چند پیشه و از هر پیشه یک اطلاعاتی را دارد.

☐ **پس با این توضیحات حتماً سیاست پیشگی خود یک هنر است؟**

● خیر، من هنوز هم معتقدم این کار یک پیشه است!!!

☐ **شما اشاره کردید به هشت سال خدمت عاشقانه در استانهای مختلف کشور و گفتید که ملاحظه جسدهای بی‌سر عزیزانی که شهید می‌شدند و بسیاری از اتفاقاتی که بر روحیه هر فردی تاثیر منفی می‌گذارد، باعث شد که خدمت را به عنوان یک عشق بپذیرید، درحالی که در این پیشه همیشه فرد سیاستمدار به زیرسؤال رفته و مورد سوءظن قرار می‌گیرد. و من اینجا قصد دارم بپرسم، چرا دولتمردان همیشه در مظان اتهام و شایعه هستند؟**

● بیایید برگردیم به معاهده ترکمنچای، معاهده‌ای که در طول تاریخ ایران یک معاهده عجیبی است. من نمی‌گویم که امضای آن اجتناب‌ناپذیر بود، اما کدام قدرتمندی وقتی به این نقطه از ضعف می‌رسد این معاهده را می‌بندد؟ شما بیایید زندگی پهلوی را بررسی کنید کدام یک وجب خاک ایران را بازپس گرفت، بحرین در چه زمانی از ایران جدا شد؟ بحث

اگر فردی عاشق نباشد به هیچ وجه حاضر نمی‌شود در نظام جمهوری اسلامی مسوولیتی را قبول کند و به همین دلیل است که تا در این موقعیت قرار می‌گیرد دنیای مادی را کنار می‌گذارد

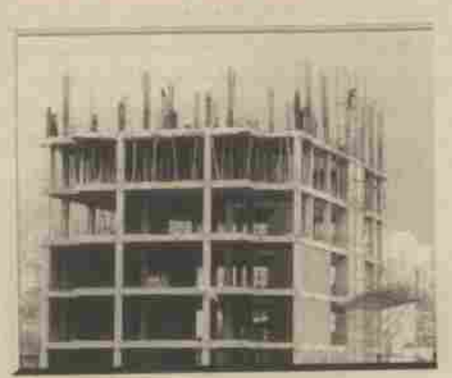

اروند با صدام را چه کسی امضا کرد؟ و... امروز تمام رادیوهای بیگانه که از سوی اپوزیسیونهای خارج از کشور تامین می‌شوند می‌گویند جمهوری اسلامی دارد بحر خزر را می‌دهد!! آیا این گفته‌ها صحت دارد؟ و نسل جوانی که ما را نمی‌شناسد و گذشته‌ها را فراموش کرده، فکر می‌کند جمهوری اسلامی دارد خیانت می‌کند. در این جو مسمومی که ایجاد کرده‌اند دوست نمی‌آید تحقیق کند که ما چه کرده‌ایم و دشمن دارد پرده‌دری می‌کند. و اگر تو مسوولیتی را بپذیری یعنی آنقدر به پیشینه‌ات احترام می‌گذاری و باور داری که اگر غیر از این باشد دشمنان رسوایت می‌کنند و از هیچ، همه چیز می‌سازند.

مثل ورزشکاری که نگران است هر لحظه پیراهن ملی را از دست بدهد.

هیچ مسوولی در جمهوری اسلامی تا روزی که پست داشته به فکر خودش نبوده است. البته بحث آقازاده‌ها یک مقوله جدایی است. فرزند من با برخورداری از امکانات شغلی پدرش توقعاتش شاید بالا باشد. من هر روز نمی‌توانم او را کنترل کنم و ممکن است که اشتباه کند، اما بعضی‌ها این رفتارها را نسری می‌دهند به پدر و غیره.

اما من یک سؤال دارم، در روزهای جنگ که بچه‌های مسوولان حضور داشتند کسی لیست آنها را منتشر کرد که امروز خلافش را منتشر می‌کنند؟! من از کسانی که به نظام ضربه زدند دفاع نمی‌کنم، اما باید گفت که درصد بالایی از بچه‌های مسوولان بچه‌های خوب جنگ بودند.

☐ **برای تغییر بحث قبل از آنکه به گفت‌وگوی ورزشی بپردازیم، بهتر است ابتدا از سوابق ورزشی خودتان بگویید.**

● من در سال ۱۳۴۴ در کانونهای جوانان و شماع فوتبال را به صورت حرفه‌ای شروع کردم. سال ۱۳۴۷ به عضویت تیم پیکان درآمدم و یکسال بعد پیراهن تیم ملی را پوشیدم.

در زمان «رایکوف» به تیم ملی بزرگسالان ملحق شدم و در معیت این تیم برای حضور در مسابقات چند جانبه شوروی به این کشور عزیمت کردم... بعد از انحلال تیم پیکان، به جهت ادامه تحصیل و اعزام به خدمت سربازی و... با وجود علاقه‌ای که به فوتبال داشتم، آهسته آهسته از آن کنار رفتم... در خارج از کشور، یک دوره مربیگری فوتبال را (در انگلیس) گذراندم و همزمان با ادامه تحصیل در آمریکا به عنوان بازیکن به تیم «ایگول» پیوستم و مدتی هم مربیگری یک تیم دبیرستانی را برعهده داشتم.

☐ **تعریف ورزش از دیدگاه شما چیست؟**

● پاسخگویی به نیاز روحی و روانی و پالایش انسان از نارسایی‌ها و رسیدن به مرز باورها...

☐ **چند فرزند دارید؟**

● شش فرزند، پنج پسر و یک دختر. پسران همگی در رشته ریاضی و مهندسی عمران تحصیل کرده‌اند و دخترم در رشته زبان انگلیسی.

☐ **فرزندانتان به چه نوع ورزشهایی علاقه دارند؟**

● تقریباً به همه رشته‌های ورزشی بخصوص «فوتبال».

☐ **آیا شما از دوران کودکی ورزش می‌کردید؟**

● بله.

☐ **چه ورزشی؟**

● فوتبال!

☐ **به جز فوتبال، در چه رشته‌هایی تخصص دارید؟**

● دوومیدانی، والیبال، کوهنوردی و بعضاً کشتی.

☐ **نظرتان در مورد ورزش قهرمانی چیست؟**

● در ایجاد انگیزه در نسل جوان برای روی آوردن به ورزش و نشان دادن سلامتی جامعه به جهانیان بسیار مؤثر است. بدون ورزش قهرمانی، هیجان نسل جوان نه‌تنها به هنجارها تبدیل نمی‌شود، بلکه به بروز ناهنجاریها درمیان آنها دامن می‌زند.

☐ **نقش ورزش را در ایجاد سلامتی تا چه اندازه مفید و مؤثر می‌دانید؟**

● علم می‌گوید، نقش بسیار زیادی دارد.

☐ **به نظر شما چگونه و به چه طریق می‌توان ورزش را در «خانواده» و «جامعه» به‌طور مطلوب گسترش داد؟**

● تشویق و ترغیب آحاد جامعه و آماده‌سازی بسترهای لازم و محیط‌های سالم و قابل اعتماد.

☐ **با توجه به مشغله‌ای که دارید، در هفته چند ساعت را به خانواده اختصاص می‌دهید؟**

● بیش از نیمی از اوقات خود را با خانواده می‌گذرانم.

☐ **در هفته چند ساعت فرصت مطالعه پیدا می‌کنید؟**

● بسیار کم. تقریباً دو ساعت، البته بدون نشریات.

☐ **بیشتر چه نوع کتابهایی را می‌خوانید؟**

● تاریخی و مذهبی.

بقیه در صفحه ۶۱

اگر نخواهیم زمان را درک کنیم «له» می‌شویم

با تشکر از صفحه ارزشمند فرهنگی مجله که فرصت موجز و مختصری را دراختیار علاقه‌مندان به مسائل فرهنگی و مشکلات و معضلات عدیده آن می‌گذارد و با گله از اینکه انتظار نداشتیم مجله‌ای مثل اطلاعات هفتگی با این قدمت و با این اعتقادات خاصی که به ارزشهای فرهنگی دارد با تنها صفحه فرهنگی مجله نامهربانی کند. مطلبی را که در مورد نقش و ضرورت درک زمان و زمینه و مکان و مکینه نگاشته شده است تقدیم می‌کنم.

وقتی انسان از ابتدا به تکنولوژی و فن‌آوری نگاه می‌کند و وقتی به ضرورت ارتباطات و اطلاعات می‌نگرد متوجه بسیاری از موضوعاتی که تاکنون از آنان غافل بوده می‌شود. از ابتدای زندگی ارتباطات وجود داشت و نقش آن نیز انکارناپذیر است. زمانی برای گرفتن خبر از حال یکی از افراد فامیل که در چند کیلومتری ما زندگی می‌کرد می‌بایست فرسنگها راه را با پای پیاده و یا با احشام در چند روز طی کنیم و با او «ارتباط» برقرار کرده و از حال او «اطلاع» کسب کنیم. زمانه گذشت و وسایل به‌هم ریختند و لوازم عوض شدند و وسایل ارتباطاتی فرق کرد. امروزه آنچه حائز اهمیت است این است که وقتی زمان عوض می‌شود، مدلها تغییر می‌کند، نمی‌شود گفت این جوان تربیت شده با ویدئو، تلویزیون، ضبط صوت، اینترنت، ماهواره و... تمامی این مربیان زیرک، هوشیار، باذکاوت و بعضاً موذی خود را کنار بزند و به چیزهایی متکی شود که زمانه او را درک نمی‌کنند و «امروزی» نمی‌اندیشند.

خیلی‌ها راه را عوضی می‌روند. امروزی فکر کردن آن چیزی نیست که جوان در باور غلط خود به آن تکیه می‌زند. تمام مشکلات ما ناشی از این است که جوان در امروزی فکر کردن اشتباه می‌کند و مراکز تربیتی و مذهبی اصلاً به «امروزی فکر کردن» اعتقاد ندارند. نه آن جوان درست می‌گوید که باید برای امروزی زیستن همه ارزشها و فرهنگ جامعه و بایسته‌ها و شایسته‌ها را زیرپا بگذارد، نه متولیان امور فرهنگی ما مثبت فکر می‌کنند که در انجام بایسته‌ها و تربیت شایسته‌ها باید تحکم کرد و جوان را از وسایل ارتباط جمعی امروزی دور نگاه داشت.

هرگز جوان پاسخ مثبت به خواسته‌های نامعقول کسانی که از درک نیازهای روز و همگامی با تکنولوژی زمانه عاجزند و قاصرند، نخواهد داد. اگر هدف تربیت است که پیر دیگر تربیت نمی‌خواهد. او همان‌قدر معتقد است که «لنگان خرک خویش به مقصد برساند» و اگر تربیت جوان مقصود این علما و حکماست که امکان تدارک بدون درک نیازهای روز و توام شدن و همگام شدن با تکنولوژی و وسایل ارتباط جمعی روز این امر محقق شود.

به کجا می‌خواهیم برویم؟ چرا تصور می‌کنیم جوان از دست شیطان لئین در امان است وقتی که ما موعظه می‌کنیم؟ چرا تصور می‌کنیم فقط با حرف و حدیث می‌توانیم جوان را از بسیاری از مسائل دور کنیم؟

چرا نمی‌آییم تکنولوژی را به‌صورت مثبت آن تجویز کنیم و زیرسازی جامعه را آن‌قدر تقویت کنیم که «هراس» نداشته باشیم؟ چرا می‌ترسیم؟

> **تمام مشکلات ما ناشی از این است که جوان در امروزی فکر کردن اشتباه می‌کند و مراکز تربیتی و مذهبی اصلاً به «امروزی فکر کردن» اعتقاد ندارند**

جواب این چراها و بسیاری از پرسشهای دیگر حتماً در عملکرد غلط فرهنگی جامعه است. باید بدانیم ما باید علم روز را دراختیار جوان بگذاریم. ما باید تکنولوژی روز را به جوان یاد بدهیم و او را وادار کنیم از وسایل ارتباط جمعی روز بهره بجوید. اما نیاز داریم جوان را چنان به علم روز و دانش برتر مسلح کنیم که بتواند در جهان عرض اندام کند و در هر جبهه‌ای که با الحاد و کفر قرار گرفت پیروز میدان باشد حتی در جبهه تقابل تکنولوژی که آنها ابداع‌کننده آن هستند.

صادق راستگو از تهران

تصاویر مستهجن اعتیادآورند

یکی از راههای ماندن و قوام چیزی در ذهن نگاه کردن و دیدن آن چیز است. حال ممکن است آن چیز مطلب باشد، عکس باشد، فیلم باشد و یا شخص موردنظر باشد. انسان وقتی به آن نگاه می‌کند در بایگانی ذهن خودش آنرا جای می‌دهد. در نگاههای بعدی سریعاً یاد و خاطره بار اول زنده می‌شود. اگر انسان به چیزی با علاقه نگاه کند این شدت علاقه باعث می‌شود هم بیشتر در ذهن باقی بماند و هم انسان به دیدن آن عادت کند.

دیدن تصاویر مستهجن اگر چند بار صورت بگیرد و انسان را به جستجو و تلاش وادارد این تصاویر ذهن انسان را معطوف به خود می‌کند و هرچه عرضه بیشتر باشد تقاضا نیز خواهد داشت. اگرچه ظاهراً در برخی از مواقع به‌اصطلاح «زدگی» ایجاد می‌شود و انسان برای مدتی کوتاه از دیدن آن دست برمی‌دارد، اما همان‌طور که گفته شد این زمان بسیار کوتاه خواهد بود و بعد از ساعاتی انسان به جستجو و کنکاش می‌افتد و بعضاً بی‌اراده به مراکز تامین نیاز جنسی و ذهنی خود می‌رود. قوه مخیله انسان به او کمک می‌کند تا در نبود دستگاه و یا تصاویر موردنظر آنها را بازسازی کرده و در تخیل خویش به ارضای جنسی بپردازد.

این روش و بهره‌وری از قدرت تخیل برای استفاده از تصاویر بایگانی شده در ذهن به لذت و شیرینی دیدن آن تصاویر نیست لذا پس از مدتی انسان وادار می‌شود تصاویر را مجدداً بر روی صفحه تلویزیون و یا کامپیوتر و... احیا کند و با نگاه کردن عمیق و دقیق و لذت بردن از آن ساعاتی را بگذراند.

حتی برخی از مواقع چون تنوع را دوست دارد تصاویر نیمه برهنه را بر تصاویر کاملاً برهنه ترجیح می‌دهد و خود را در انتظار و به‌اصطلاح «خماری» می‌گذارد.

در برخورد با بسیاری از افراد وقتی از آنها سؤال می‌کنیم که چرا از دیدن این تصاویر و یا فیلم‌های مستهجن دست برنمی‌داری شاید برخی از افراد اظهار پشیمانی نکنند و دیدن این فیلم‌ها را بخشی از زندگی خود قرار داده باشند. اما بسیاری از افراد اعتیاد به این تصاویر و فیلم‌ها را علت اصلی عدم ترک آن ذکر کرده‌اند و اینکه جوابی برای ذهن پرآشوب خود ندارند.

رفتارهای انسانی که به فیلم‌های مبتذل و مستهجن مبتلاست و انسانی که به مواد مخدر اعتیاد دارد، خیلی به‌هم شبیه است.

همان‌گونه که یک معتاد از ترک و حتی نکشیدن چند ساعته مواد موردنظر رنج می‌برد و به هر دری می‌زند تا آن را به دست بیاورد بعضاً یک انسان معتاد به فیلمهای ضداخلاقی نیز در به دست آوردن مواد مورد نیازش سر از پا نمی‌شناسد و همان‌طور که معتاد با نرسیدن مواد به او با هر چیزی که شده خود را مشغول می‌کند بعضاً این اشخاص نیز به خودارضایی و یا پاسخ به نیازها از طرق مختلف مبادرت می‌ورزند.

اگر از مسائل مذهبی که مهمترین توصیه‌ها و موانع را در این مسیر ارائه کرده‌اند بگذریم در اصول روان‌شناسی نیز آثار تخریبی این فیلم‌ها غیرقابل انکار است.

سلامت ذهن، ایجاد فضای مناسب در ذهن برای پردازش به امور اصلی‌تر و اشغال نکردن ذهن به موارد نابهنجار، آسایش ذهنی، آرامش فکری، رهایی از اعتیاد به نابهنجاری و... می‌تواند انسان را بهتر از آنچه هست، موفقتر، کامرواتر، پیروزتر و بهروزتر از امروزش کند.

به هرتقدیر این خلاصه و مختصر شرحی بود که بر آثار تخریبی تصاویر و فیلم‌های مستهجن نگاشته شد. ان‌شاءالله در فرصتهای بعدی بیشتر به این موضوع خواهیم پرداخت.

■

یک توضیح برای خوانندگان گرامی

در چند هفته‌ای که بنابه دلایلی صفحه بازتاب تقدیم خوانندگان عزیز نشد تماسها و نامه‌هایی ما را دلگرم و به انجام امر خطیر و قابل تامل رسیدگی به اوضاع فرهنگی بیش از پیش امیدوار کرد. امید تا این عزیزان در پناه ایزدمنان موفق و مؤید باشند به دلیل کثرت اسامی از آوردن نام این بزرگواران خودداری می‌شود و از همه آنهایی که دلسوز مسائل فرهنگی هستند تشکر و تقدیر به عمل می‌آید.

«بازتاب»

صدای سبز بسیج
طاها

گفتگویی با حاج محمود کریمی
مداح اهل‌بیت عصمت و طهارت(ع)

در زمان جنگ، مرز بین دشمن و دوست معین و محترم بود، ولی الان...

O با تشکر از صفحه «عشقستان قدس»

O آقای کریمی از خودتان بگویید.

O من محمود کریمی هستم، متولد ۱۳۴۷ در تهران. درسم را در مدارس تهران خواندم. به جهت تبعیدها و بازداشتهایی که در زمان شاه دامان‌گیر پدرم می‌شد، چند سالی ساکن اصفهان بودیم، تا یک سال بعد از انقلاب، یعنی سال ۵۸ که پدرم به بیعت حضرت امام(ره) آمدند و ما هم به تبع ایشان به تهران برگشتیم. درسم تا مقطع فوق‌دیپلم در رشته مدیریت صنعتی در دانشگاه علامه طباطبایی گذراندم و ترمهای لیسانس را می‌گذراندم که به جهت رسالتی که در باب مداحی و جذب جوانان بر دوشم احساس می‌کردم. از درس منفک شدم و مطالعاتم را در زمینه کاری ادامه دادم. بنده متاهل هستم و دو فرزند به نامهای حسین و رقیه دارم.

O چه زمانی در جبهه حضور پیدا کردید و در چه عملیاتهایی شرکت داشتید؟

O کلاً رفتن من به جبهه به این جهت که پدرمان اوایل سال ۱۳۶۰ در عملیات فتح‌المبین مفقود شدند و مادرم تنها بودند از جهت خودمان مشکل بود. بیشتر برادر بزرگترم به جبهه مشرف می‌شدند. زمانی که بزرگتر شدم، هر دو می‌رفتیم، ولی خب، در چند عملیاتی که توفیق شرکت داشتم، قسمتی از عملیات والفجر ۸ بود. دیگر اینکه ما دسته‌ای از بچه‌های محل در عملیات سیدالشهداء شرکت داشتیم که یک کار ایذایی بود و در منطقه فکه و شهرانی انجام شد و شاید نصفی از بچه‌ها شهید شدند و این آخرین عملیاتی بود که با برادرم بودم. یک ماه بعد هم اخوی شهید شدند. آخرین عملیاتی که با برادرم بودیم، همین عملیات سیدالشهدا بود. کل این عملیات هم دو یا سه روز بیشتر طول نکشید و برادرم در کربلای پنج شهید شدند.

O از خصوصیات ابوی و اخوی شهیدتان بیشتر برایمان صحبت کنید.

O قبل از انقلاب، شاید چهار، پنج نفر از دانشگاه تهران مدرک مهندسی تجربی داشتند که یکی از آنها پدرم بود. ایشان در زمینه ساخت و ساز و عمران بسیار ورزیده بودند و یکی از ساختمانهای بزرگ در چهارراه لشکر زیرنظر ایشان ساخته شد. از لحاظ علمی، بسیار در سطح بالایی بودند. از لحاظ جایگاه اجتماعی هم وضعیت همین‌طور بود. در بین فامیل بسیار محترم و محبوب بودند و ایشان را خیلی دوست داشتند. ما یکبار از ایشان رفتار تند و یا نابهنجاری ندیدیم. یعنی هیچ‌کس ندید. وقتی ایشان رفت، همه می‌گفتند «ما یتیم شدیم» حتی پیرمردها این جمله را اظهار می‌کردند. نمی‌شود در این مختصر از ارزش و جایگاه پدر عزیزمان برایتان شرح دهیم. اما در رابطه با برادرم باید بگویم. امام رضا(ع) جمله‌ای دارند که می‌فرمایند: **«مسوولیت بعد از پدر به دوش برادر بزرگتر است»**. من با برادر بزرگترمان بیش از پیش مانوس شدم و تمام زندگیمان با ایشان بود و رفتن ایشان هم ضایعه بزرگی برایمان بود. البته خوشا به حالشان که شهید شدند. زمانی که در حد خودمان به بلوغ فکری رسیدیم، ایشان را بیشتر در جبهه‌ها می‌دیدیم. فقط مساله‌ای که داشتیم این بود که ایشان همیشه در لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله(ص) بود و من همیشه در لشکر ۱۰ سیدالشهداء(ع).

> **O جوانان امروزی ما از ارزشها دور می‌شوند و به تناسب ورود آنها در صحنه، بسیاری از ولی نعمت‌های جنگ محو می‌شوند**

یکبار به من گفتند: «چرا شما پیش ما نمی‌آیید؟» گفتم: «شما چرا نمی‌آیید؟» ایشان گفتند: «خب در لشکر ما فقط بچه‌های تهران هستند. لشکر شما بچه‌های اطراف تهران.» گفتم: «این لشکر به نام آقا امام حسین(ع) است. من از اینجا تکان نمی‌خورم. مگر که شما سه ماه به لشکر ما بیایید.» ایشان بزرگواری کرد و سه ماه آمد در لشکر ما. گردان حضرت قاسم(ع) و بعد از این مدت گفت «بیا برگردیم» گفتم: «من دیگر نمی‌آیم» شاید یک بی‌معرفتی که در حق ایشان کردم همین بود. بیشترین انس که با برادر شهیدم داشتم، در مجالس آقا امام حسین(ع) بود. من یاد ندارم یکبار به ایشان جواب تند داده باشم. اینقدر به او علاقه داشتم. حتی بعضاً ایشان تشر می‌زدند و مطالبی را گوشزد می‌کردند، ولی من یاد ندارم که سرم را بالا آورده باشم. چون ایشان را خیلی دوست داشتم و می‌دانستم تمام حرفهای ایشان از روی حکمت است.

مورد دیگر اینکه ایشان شهادت را خیلی دوست داشت. حتی آلبومهایی از ایشان داریم که دور تا دور عکس‌ها راجع به شهادت مطلب نوشته‌اند: **«شهادت کی به دیدارم می‌آیی»** یا «شهادت هنر مردان خداست» و رفتن ایشان همانند رفتن پدر بزرگوارمان برای ما و فامیل خیلی سخت و غیرقابل تحمل بود.

O آقای کریمی نسل جوان را چگونه ارزیابی می‌کنید و القای فرهنگ رزم و شهادت چه تاثیری می‌تواند در آنها داشته باشد؟

O این سوال شما درددل آدم را باز می‌کند. زمانی کشور ما به یک عده بسیجی مخلص جان بر کف احتیاج داشت. شوخی نیست، مادری که بچه‌اش را زیر گلوله می‌فرستد، می‌داند که احتمال دارد فرزندش دیگر برنگردد، ولی با این حال استقبال می‌کند. زمانی بود که جامعه به نیروهای جوان احتیاج داشت و آنها به دنیا دلبستگی خاصی نداشتند. ما کاری نداریم که بگوییم در ایران فقط چنین اتفاقاتی رخ می‌دهد، چه‌بسا به‌جای ایران، اگر یک کشوری زمینه‌های ایران و حوزه‌های علمیه را داشت، آنجا می‌شد، مملکت امام زمان(عج). شما نشنیده‌اید **حضرت امام** یا دیگر بزرگان بفرمایند این منطقه جغرافیایی ما، وطن من، ایران ما. اصلاً این‌طور نبود، همیشه جمهوری اسلامی می‌گفتند، نه یک منطقه جغرافیایی خاص. چون ایران و مملکت ایرانی قدیه و پیشمرگی برای اسلام است و جوانهایی که شهید شدند و به مرادشان رسیدند، هر کسی رفت به عشق کربلا و اسلام رفت. ممکن است یک کشور دیگر انقلاب کند و مثل ایران بشود و بگوییم جمهوری اسلامی یک کشور دیگر و آن کشور هم، اگر مورد حمله قرار بگیرد، چون جمهوری اسلامی است، وظیفه ما هم هست که کمک کنیم و از اسلام دفاع کنیم. این به خود ما و حمایتی که از مقام معظم رهبری به عنوان نایب امام زمان(عج) انجام می‌دهیم، بستگی دارد. بحث این است که جوانهایی که رفتند، همه روی اسلام تعصب داشتند و مردم در قالب تعصب به اسلام و ولایت فقیه این کشور را حفظ کردند. ما جنگ فیزیکی کردیم که به ما حمله فرهنگی نشود، ولی الان یک عده به حمله فرهنگی دشمن روی خوش و پاسخ مثبت داده‌اند و ارزشهای دینی در نظر آنها چندان مطرح نیست. می‌گویند جوان ما باید خودش تشخیص بدهد. الان جوانان ما از ارزشها دور می‌شوند و به تناسب ورود آنها در صحنه، بسیاری از ولی نعمت‌های جنگ محو می‌شوند و اصلاً معلوم نیست کجا هستند. یک روز همین سردارها، وقتی وارد صحنه می‌شدند، لرزه به اندام فرماندهان عراقی می‌افتاد. اما امروز در چه جایگاهی از اعتبار و احترام نزد جامعه هستند؟ درآمد ناچیزی دارند و زندگی بخور و نمیری را ادامه می‌دهند. حتی مسائل اقتصادی کشور هم دست غربزده‌ها افتاده است. در زمان جنگ مسائل خیلی ملموس بود، مرز بین دشمن و دوست معین بود، ولی الان جوانان ما کم‌کم ارزشها را فراموش می‌کنند. ■

شکرخند
۳۴۵

جهان گذران

ایهاالناس، جهــان جــای ولنگاری نیست
جای ولگردی و لش‌بازی و بیعاری نیست
رستگاری و تعالی هــدف انــسان است
آدمــیزاده که یــک استــر عصاری نیست
راستی پیشه خود کن کــه جهان گــذران
جــای رندی و دغلبازی و مکاری نیست
خوردن حق و حقوق دگران باشــد ظــلم
هیچ کــاری بتر از ظلم و ستمکاری نیست
مــرو انــدر پــی اندوخــتن مال حــرام
کــه جهان جای دله‌دزدی و طراری نیست
تا به کی سفره‌ات از پول کذا! رنگین است؟
عرصه رشوه‌خوری یا که رباخواری نیست
پاچه خلق گرفتن! نه سزای مــن و تــوست
کآدمی راصفت خون‌خوری و هاری نیست
خون مخلوق خدا چند کــنی در شیــشه؟
کاین جهان جایگه این همه بدکاری نیست
ننگ انــسان بُــوَد ار طینــت زالــو دارد
آنکــه را عقل بُوَد درپی خونخواری نیست
(مرشد احمد) مکن آزرده دلــی را به جهان
کــه جهــان گذران جای دل‌آزاری نیست

(مرشد احمد). قم

دوبیتی ها

یکی اندر پی احراز پست اســت   یکی دنبال عنوان نخســت است
به کار کس ندارم بنــده کــاری   دوبیتی گویم و کارم درست است

ooo

شــدم در گیــرودار زنــدگانی   گرفتــار فشــار زنــدگانی
کمی مانده دهم صبر خود از کف   بــزایم زیــر بــار زنــدگانی!

ooo

چو بینم غبغب و ابرویت ای دوست   کنم تشبیه بر لولویت ای دوست
ولیکن چون بدهکار تــو هــستم   ببوسم صورت اخمویت ای دوست

ooo

مجسم کن که بی‌اعصاب سالــم   بدهــکارت شــود در خانه قایم
چه حالی می‌شوی گر خود درآن وقت   طلبــکار خودت گــردد مزاحم

ooo

ژیانی را به من قالتاقی انداخــت   سوارش گشتم و پت‌پت کنان تاخت
پشیمان گشته بودم از خریدش   که کار جفتمان را پاترولی ساخت!

ooo

شدم آماج غم در ایــن زمــانه   خدایــا بنــده‌ات بی‌خانمــانه
عنایت کن مرا یک خــانه یارب   کــه دارد هــر پرنــده آشیــانه

مهدی دانش. اردبیل

دولکهٔ ننگ

بــه سالیــان درازی کُمیــت ما لنــگ است
بــه پــای لنگ من و ما ز هر طرف سنگ است
به جای صلــح و صــفا، گوشــه گوشــهٔ دنیا
ستیــزه‌جویی بسیــار و عــرصهٔ جنگ است
شنیده‌ایم بســی وعــده‌های خــوش امــا
ز حــرف تا بــه عمل، صدهزار فرسنگ است
دورنگی است و دورویــی، رواج این ایــام
کجاست آن که به ما یک زبان و یک رنگ است
«نگشته چرخ اگر بر مــراد مــا، صــدشکر
کــه دخل و خرج به لطف خدا هماهنگ است»
دلم بســوخت بــه دو نوجــوان همســایه
بــه ایــن خیال که این مُنگل آن یکی منگ است
به پــرس‌وجو شــدم و بافســوس دانســتم
یکــی حشیــشی و آن دیــگری پی بنگ است
چــو دیــدم آن پــدر بینوایشــان، گفتــم:
بــرای همچــو تویــی، این دو لکهٔ ننگ است
چه گفت و من چه شنیدم، نمی‌تــوانم گــفت
کــه از تــکدر خــاطر، رُخــم پرآژنگ است

رضا شمسایی. بومهن

دوست عزیز و ارجمند، کتاب مستطاب و جامع «تعبیر خواب، کابوس و رؤیا» تالیف جنابعالی که به ارادتمند مرحمت فرموده‌اید، توسط پست به دستم رسید. با سپاس و تشکر، سلامت و توفیق جنابعالی را از درگاه ایزد منان مسئلت دارم.

O وکیلی

O از زبان همسر یک معتاد

شکایت از شوهر

دلم خوش بوده است، شوهر گرفتم   بــرای زندگــی همســر گرفتم
به خود گفتم روم چون خانه بخت   خیالم می‌شود از هرجهت تخت
ندانــستم که آن بی‌فکر عیــاش   شود بر زخمهای من نمک‌پاش
نه اهل زندگانی و تلاش اســت   نه در فکر من و کسب معاش است
اگر پولی رسد بر دســت او زود   تمامــی را به یکجا می کند دود
هرآن ارثی که بابایــش نهــاده   بــه راه دود و دم، بربــاد داده
ز تریاک و ز سیگار و ز قلیــان   نمــانده در دهــانش هیچ دندان
بلانســبت شده همچــو بز گــر   وگشته شکل و ریختش مثل انتر
ز شب تا لنگ ظهر، اوغرق خواب است   فتاده گوشه‌ای منگ و خراب است
چو گویم ظهر شد از خواب برخیز   به سویم حمله می‌آرد به یک خیز
زند با چوب و ناکــارم نمــاید   هــزاران حــرف بد بــارم نماید
نه اهل حرف حق باشد، نه منطق   بــرای مــن شــده آیــنه دق
شود چون خسته، کنجی کز نماید   بــه مثــل خرمگس وز وز نماید
اگر غافل شوم یکــدم ز خــانه   جهــیزم را فــروشد بی‌بهــانه
ز دست کارهایش مانده‌ام مات   تمام دوستــانش مفتخور و لات
چو گردد نشئه نیشش می‌شود باز   به عــرعــر می‌زنــد در زیر آواز
خودش بیچاره چون لیلاج کرده   مــرا بر نــان شــب محتــاج کرده
نمی‌دانم چــرا با این جفایــش   کنــم صبــر و دلم سوزد برایش
ولی با این همه صبری که دارم   تــوان زیــستن بــا او نــدارم
اگر هم تاکنون ساکت نشســتم   ســه‌چارتا بچه مانده روی دستم

اسماعیل مزیدی. علی‌آباد کتول

ترازو

امیرپندار

مدارس پول زور می‌گیرند!

برای گرفتن کارنامه پسرم به مدرسه محل تحصیل او مراجعه کردم، اما مسوول مربوطه از من تقاضای ۲۱۸۰ تومان پول کرد. وقتی علت را پرسیدم گفتند پول کتاب است. گفتم اما مبلغ پول کتاب یک دانش‌آموز کلاس پنجم ابتدایی ۱۵۰۰ تومان می‌شود، بقیه‌اش بابت چیست؟ گفتند، بابت کارت بیمه و مجلات رشد است. ولی به خدا اگر شما این چند سال کارت بیمه دانش‌آموز دیده‌اید، ما هم دیده‌ایم. در صورتی که هرسال پول این کارت را پرداخت می‌کنیم. پارسال هم مبلغ ۲۰۰۰ تومان پول کتاب گرفتند. وقتی هم که با اعتراض اولیای دانش‌آموزان روبرو شدند، گفتند، پول پرده است. اما کو پرده؟ از هر دانش‌آموز هم مبلغ ۵۵۰ تومان اضافه گرفتند. حتی بابت آسفالت حیاط مدرسه هم باز مبلغ ۵۰۰ تومان از هر دانش‌آموز گرفتند. هر سال هم موقع دادن کارنامه‌های نوبت اول بچه‌ها مبلغی بین سه تا پنج هزار تومان از اولیا درخواست می‌کنند. درصورتی که آموزش و پرورش بارها اعلام کرده است که کمک به مدرسه اجباری نیست.

ف - میرزایی

راه‌اندازی تاکسی تلفنی بانوان

اولین تاکسی تلفنی ویژه خواهران با نام «گوهر حجاب» در شاهرود راه‌اندازی شد. این تاکسی تلفنی که تمامی رانندگان آن زن هستند، با حضور فرماندار شاهرود به‌طور رسمی افتتاح شد.

خانم میراب مسوول این آژانس، دلیل راه‌اندازی آن را سرویس‌دهی مطمئن به بانوان ذکر کرد و گفت: «گرچه خانمهای راننده از این آژانس به‌خوبی استقبال نکرده‌اند، اما درخواست سرویس از سوی خانمها بخصوص دانشجویان نشان‌دهنده اهمیت و ضرورت راه‌اندازی آن بوده است.»

وی اظهار امیدواری کرد که خانمها خود را باور کنند و برای ایجاد محیط مناسب قدم بردارند.

محمد رضاییان - خبرنگار اطلاعات هفتگی

زاهدان رفاه ندارد

زاهدان یکی از شهرهای محروم و فاقد امکانات کافی است. این شهر دچار مشکل بی‌آبی است و به آب شیرین نیاز دارد. زاهدانی‌ها آب شیرین مصرفی خود را هر گالن ۲۰ لیتری به مبلغ ۵۰۰ ریال خریداری می‌کنند. آنها حتی آب شور را هر تانکر ۳۰ هزار ریال تهیه می‌کنند. متاسفانه تاکنون کسی برای رفع این مشکل کاری نکرده است.

یکی دیگر از مشکلات این شهر، نبود پارک مناسب برای تفریح عموم مردم است. این شهر ده پارک مخروبه دارد! سینماهای شهر نیز دچار مشکلند و کفاف جمعیت شهر را نمی‌دهند. سینما مهران تعطیل شده و سینما فرهنگ فیلم‌های دهه قبل را نشان می‌دهد.

تاکسی‌های شهر نیز دربستی هستند و هر مسافر را با دریافت ۳۰۰ تومان جابه‌جا می‌کنند. امید است مسوولان منطقه به فکر رفع مشکلات باشند.

نادر کیانی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

نظارت بر قیمت‌ها ضروری است

فصل تابستان فرارسیده و مسافرتهای تابستانی نیز شروع شده است. در این فصل، مصرف میوه و تره‌بار توسط مسافران تابستانی افزایش می‌یابد، به همین خاطر لازم است نرخ میوه و تره‌بار کنترل شود. بعضی از افراد سودجو و فرصت‌طلب از این موقعیت استفاده می‌کنند و به هر قیمتی که می‌خواهند میوه و تره‌بار را عرضه می‌کنند.

لازم است سازمانهای مسوول نسبت به نرخ‌گذاری و کنترل قیمت‌ها نظارت دقیق‌تری داشته باشند.

داوود خامنه‌ای

آلادیزگه گاز می‌خواهد

اهالی روستای آلادیزگه شهرستان نمین از توابع استان اردبیل از نداشتن گاز دچار مضیقه‌اند. این روستا در مسیر لوله‌کشی و عملیات گازرسانی شمالغرب قرار دارد.

گفته می‌شود در برنامه سوم توسعه آمده است، هر روستایی که تا شعاع پنج کیلومتری خطوط لوله انتقال گاز قرار دارد بایستی از نعمت گاز برخوردار شود، ولی متاسفانه روستای آلادیزگه با فاصله یک کیلومتر از لوله گاز، فاقد گاز است.

امیدواریم مسوولان استانی اردبیل و شهرستان مرزی نمین فکری به حال روستاییان محروم بکنند.

شورای اسلامی روستای آلادیزگه

بندر امام خمینی(ره) فاقد بیمارستان است

اگر بخواهیم با واژه مشکلات از مسائل و معضلات بندر امام خمینی(ره) سخن بگوییم کمی بی‌انصافی کرده‌ایم. چون وضع این شهر آنقدر وخیم است که باید به دنبال واژه‌ای مناسب‌تر از آن بود.

جای سؤال دارد که چرا این شهر با توجه به جمعیت و شرایط اقتصادی‌اش هنوز شهرستان نشده است؟ و جالب اینکه این شهر با همه دبدبه و کبکبه‌اش دارای یک بیمارستان و یا حتی یک درمانگاه با امکانات کافی نیست. و در صورت بروز حادثه باید بیمار به شهرستان ماهشهر یعنی ۲۰ کیلومتر دورتر برود. این درحالی است که بسیاری از بیماران به خاطر طی این مسافت جان باخته‌اند. آیا مسوولی پیدا می‌شود، در جهت رفع مشکلات بندر امام خمینی(ره) گام بردارد.

حسین‌نژاد

ترمیم جاده اندیشه، از حرف تا عمل

از وعده‌هایی که مسوولان وزارت راه و ترابری در مورد تکمیل، ترمیم و بهسازی جاده اندیشه داده‌اند، بیش از سه سال می‌گذرد. اما تا به‌حال به قول خود عمل نکرده‌اند. با توجه به اینکه جاده اندیشه، جاده‌ای ترانزیتی و بین‌المللی است و روزانه تعداد بی‌شماری از رانندگان و مسافراتی که در شهر جدید اندیشه، سرآسیاب، شهرک مارلیک، ملارد و... زندگی می‌کنند، برای ایاب و ذهاب با وسیله نقلیه می‌بایست از جاده اندیشه عبور کنند. مشکلات فراوان از جمله حوادث ناگوار و رانندگی - به علت وضع بسیار اسفبار این جاده - موجب شده تا اکثر مواقع شاهد بروز تصادفات مرگبار باشیم. متاسفانه این جاده به محلی برای قربانی کردن جان انسانهای بیگناه درآمده است.

علی‌اکبر فرقانی - خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

زنان و مردان خط اتوبوس همت آباد را جدا کنید

خط اتوبوسی که در مسیر مقدم طبرسی - همت‌آباد شهر مشهد رفت و آمد می‌کند، سرویس‌دهی مطلوبی ندارد. این مساله بویژه صبح و ظهر که دانش‌آموزان بخش عمده‌ای از مسافران این خط را تشکیل می‌دهند، مشهودتر است. در این دو موقعیت زمانی، بخصوص دانش‌آموزان دختر برای سوار شدن به اتوبوس مشکلات بیشتری دارند، چرا که اغلب آقایان تا انتهای اتوبوس ایستاده‌اند و بدین خاطر جایی برای مسافران زن وجود ندارد. برای رفع این مشکل یا باید از چند دستگاه اتوبوس استفاده کرد و یا اتوبوسهای جداگانه‌ای را به مسافران زن و مرد اختصاص داد.

ابوالفضل صمدی از مشهد

مسجد دهستان میناآباد نیمه کاره مانده است

نام دهستان میناآباد در گذشته مؤمن‌آباد بود. این دهستان از جمله مناطق کهن استان اردبیل است. این منطقه مردم دیندار و پرشور و حالی دارد.

اهالی مذهبی این منطقه مدتی است تصمیم گرفته‌اند که مسجد بزرگی بسازند. آنها بیش از ۵ میلیون تومان برای ساخت مسجد با زیربنای ۳۰۰ متر هزینه کرده‌اند که ۳۰۰ هزار تومان آن را دولت پرداخته است. حال مسجد به‌خاطر نبود پول ناقص مانده است. ساکنان دهستان امکان تهیه باقی مخارج را ندارند. از مسوولان منطقه تقاضا می‌شود، برای به پایان رساندن ساخت مسجد با مردم همیاری کنند.

داداش دلوی

بازتاب یک گزارش تکان‌دهنده

نگاهی به کولی‌های ساری

چاپ گزارشی از زندگی غم‌انگیز کولی‌های ساری که با عنوان «گذری در جوکی‌محله ساری» در مجله اطلاعات هفتگی شماره ۳۰۴۱ به چاپ رسید، بازتابی را در محافل علمی و اجتماعی بخصوص کارشناسان امور اجتماعی استان مازندران پدید آورد که در این ارتباط جمعی از صاحب‌نظران مسائل اجتماعی استان مازندران برای مطلع شدن از چگونگی شرایط زندگی و بافت سنتی محل سکونت آنان برای نخستین بار به میان آنان رفته و از نزدیک با شیوه زندگی آنان آشنا شدند.

این شخصیت‌های علمی پس از حضور در محله کولی‌ها ابتدا ازسوی بزرگان محله مورد استقبال واقع شدند و سپس در یک نشست صمیمی که ازسوی بزرگان کولی ترتیب یافت، به درددل این رنجدیدگان گوش فرادادند.

گفتنی است، نتایج تحقیقات و بررسی‌های این کارشناسان به‌زودی به همراه راهکارهای منطقی و اصولی دراختیار دستگاههای اجرایی استان قرار خواهد گرفت تا بلکه گوشه‌ای از مشکلات این قوم فراموش شده مورد توجه ویژه مسوولان قرار گیرد.

به همین منظور گوشه‌ای از بازتاب این گزارش تقدیم شما خوانندگان گرامی می‌شود.

منوچهر اصغری یکی از معتمدان محله به نمایندگی از طرف اهالی محل، ضمن قدردانی از قدیمی‌ترین مجله هفتگی ایران که برای نخستین بار به مطرح کردن مشکلات یکی از اقوام اقلیت مازندران پرداخته، این کار را حرکتی درخور تحسین عنوان کرد.

وی سپس ضمن گلایه از عملکرد نامطلوب برخی از نشریات محلی این استان که طی سالهای اخیر ناآگاهانه با نوشتن مطالب تحریک‌کننده نسبت به کولی‌های این شهر مشکلاتی را ایجاد کرده‌اند، اظهار داشت: این حرکت نادرست آنان یکی از دلایل تخریب اذهان عمومی این شهر در مواجهه با کولی‌های ساری بوده است.

آهنگری یکی دیگر از اهالی می‌گوید: تمامی مردان این محله هیچ شغل رسمی ندارند و بیشتر کارفرمایان به دلیل باورهای غلط از پذیرش جوانان ما در محیط کار خودداری می‌کنند. فقط به دلیل اینکه آنان کولی‌اند و در باور این کارفرمایان کلمه کولی یک واژه تحقیر شده است!

ستار جمشیدی کارشناس ارشد جامعه‌شناسی ضمن اظهار تاسف از شرایط زندگی کولی‌های مقیم ساری، می‌گوید: توجه بیش از حد به یک قشر و بی‌توجهی به یک قشر دیگر باعث ظهور آسیب‌ها و نابهنجاریها و انحرافات فراوانی در جامعه می‌شود که جلوگیری از آن کار آسانی نخواهد بود.

این جامعه‌شناس همچنین خطاب به مسوولان در ارتباط با ساماندهی این افراد می‌افزاید: بدون مشورت با کارشناسان امور اجتماعی و روان‌شناسان از هرگونه اقدام شتابزده باید پرهیز کرد.

عباس فرجی روان‌شناس نیز در این باره می‌گوید: یکی از معضلات جامعه ما مساله حاشیه‌نشینانی است که مورد بی‌توجهی و تبعیض قرار گرفته‌اند.

او ادامه می‌دهد: درحال حاضر در جامعه ما جدایی حاشیه از متن می‌رود به یک مساله حاد تبدیل شود و چنانچه وضع موجود به همین روال ادامه یابد یقیناً بحران جامعه را تهدید خواهد کرد.

همچنین **سلیم کریمی** مددکار اجتماعی ابراز می‌دارد: اختلاف طبقاتی، توزیع غیرعادلانه سرمایه، ظهور مفسدان اقتصادی، جوان بودن جامعه، و حضور مدیران ناکارآمد زمینه مناسبی برای گسترش آسیب‌های اجتماعی است و بررسی وضعیت شهرهای بزرگ مؤید این واقعیت تلخ می‌باشد.

از سوی دیگر **هوشنگ نجفی** کارشناس امور آسیب‌های اجتماعی می‌گوید: بی‌توجهی مسوولان محلی به کولی‌ها باعث شد تا این جوانان بدون هیچ پشتوانه‌ای در کوی و برزن، ارزشمندترین لحظات زندگی خود را به بطالت بگذرانند.

وی یکی از راههای ترمیم شکاف فرهنگی و اقتصادی میان کولی‌ها و دیگر اقشار جامعه را کار فرهنگی کارشناسانه داشته و خواستار برچیده شدن مرزهای ایجاد شده بین آنان و دیگر شهروندان شده است.

در پایان **شیوا مشرقی** مددکار اجتماعی نیز می‌گوید: بازدید از شیوه زندگی برخی از کولی‌های ساری واقعاً تکان‌دهنده بود. در این محله کولی‌ها در زیر خط فقر زندگی می‌کنند، بهداشت عمومی در آنجا معنی ندارد و کنترل موالید از سوی دولت به‌طور جدی در این محله صورت نمی‌گیرد.

این مددکار اجتماعی همچنین خواستار ایجاد فرهنگ‌سازی در مدارس دولتی جهت پذیرش اجباری و ادامه تحصیل رایگان کودکان کولی شد.

ساری ـ دفتر سرپرستی مؤسسه اطلاعات
مازندران ـ علی خاکزاد

گفت‌وگوی یک دانش‌آموز کلاس دوم ابتدایی با معلم خود

عشق هر کاری می‌کند!

مطلب حاضر گفت‌وگوی صمیمانه یک معلم و شاگرد است. معلمی که در کلاس از محبت و عشق خود به تحصیل کوتاهی نمی‌کند و شاگرد کلاس دومی که معلمش را مهربانترین انسانها می‌یابد و از سر ذوق سؤالهایی را در ذهن کوچک خود می‌پروراند و پاسخهایش را صادقانه می‌گیرد و با دست‌خطی کودکانه برای ما می‌فرستد.

ما این نکته را می‌دانیم که در هر مدرسه‌ای ممکن است معلمی نمونه وجود داشته باشد اما اینکه گفت‌وگویی توسط دانش‌آموز کلاس دوم ابتدایی صورت بگیرد، یک ابتکار جالب است که به همین دلیل برای تشویق دانش‌آموزان به انجام کارهای خبری نسبت به چاپ آن اقدام کردیم، بخوانید:

○ خودتان را معرفی کنید؟

○○ اعظم داوودخانی هستم، متولد ۱۳۳۴ در شهر میانه به دنیا آمدم. متاهل هستم و یک پسر دانشجو و یک دختر محصل دارم.

○ از چه سالی معلم شدید؟

○○ از سال ۱۳۵۴ در شهر میانه به استخدام آموزش و پرورش درآمدم.

○ چه چیزی باعث عصبانیت شما می‌شود؟

○○ درس نخواندن دانش‌آموزان.

○ چه چیزی شما را خوشحال می‌کند؟

○○ نمره‌های ۲۰!!

○ به این شغل عشق می‌ورزید؟

○○ بله، اگر عشق نبود امکان ادامه کار وجود نداشت.

○ اگر معلم نمی‌شدید دوست داشتید چه کاره شوید؟

○○ باز هم دوست داشتم معلم شوم!

○ آیا فرزندانت هم به این شغل علاقه دارند؟

○○ نه!

○ دروغ را به چه چیز تشبیه می کنی؟

○○ کم عقلی.

○ اوقات فراغت را چطور می گذرانید؟

○○ کارهای هنری می‌کنم.

○ راستی با این همه کار پرزحمت وظیفه زن بودن در خانه چه می‌شود؟

○○ اگر همکاری فرزندان و همسرم نبود، نمی‌توانستم به کارهایم برسم.

○ بعد از چندین سال زندگی مشترک اگر بخواهید جمله‌ای تقدیم همسرتان کنید چه می گویید؟

○○ از محبت‌های همسر عزیزم سپاسگزارم.

○ چرا به عنوان معلم نمونه انتخاب شدید؟

○○ خب، عشق هر کاری می‌کند! و با بررسی‌هایی که از طرف اداره آموزش و پرورش انجام شد، بعد از ۲۷ سال خدمت مرا به عنوان معلم نمونه منطقه ۱۹ انتخاب کردند و من هم همین‌جا از آنها تشکر می‌کنم.

○ خاطره‌ای از این شغل دارید؟

○○ بچه‌های مهدکودک را برده بودیم مرقد امام و آنها مشغول نماز خواندن بودند که چند خارجی برای گرفتن عکس به آنجا آمدند و از دیدن این صحنه که بچه‌های مهدکودکی نماز می‌خواندند تعجب کردند. در این حین یکی از بچه‌ها جلو رفت و گفت: «هلو» و این صحنه باعث خنده همه حاضران شد.

○ چه پیغامی برای دانش‌آموزان دارید؟

○○ درس بخوانید و احترام به پدر و مادر را فراموش نکنند.

یک توضیح برای خانواده‌ها: سعی شود نقاشیهایی که برای این صفحه فرستاده می‌شود، بی‌هیچ راهنمایی و مساعدتی، حاصل فکر و ذوق خود کودک باشد تا تحلیل روان شناسی نقاشی، درست‌تر مطرح شود.

روانکاوی نقاشی کودکان

دکتر بهمن بهروزی

درخت بلند

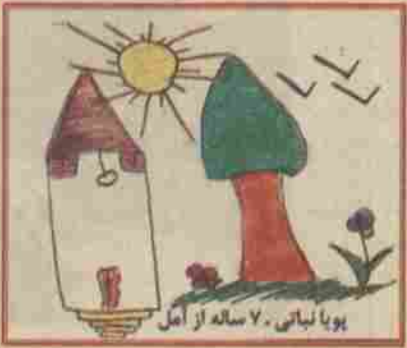
پویا نباتی، ۷ ساله از آمل

اگرچه در نظر اول نقاشی پویا ساده به‌نظر می‌رسد، اما پویا از همین زمینه ساده توانسته به تفکری بکر دست یابد. او درختی را تهیه کرده که تقریباً به اندازه خانه نقاشی شده می‌باشد، تنه آن قطور و به‌سان درخت زندگی توجه بیننده را به‌خود جلب می‌کند. پویا این‌گونه بیان می‌کند که طبیعت و محیط زیست برای ما به اهمیت خانه و کاشانه است. او با ذهن کوچک خود به این واقعیت رسیده که یک دختر کهنسال با حضور خود می‌تواند آرامش را بر ما حکمفرما کند، ضمن آنکه در سایه‌اش از گزند سرما و گرما مصون خواهیم ماند. عظمت خورشید نیز به همان نسبت با سادگی اما قدرت ترسیم شده است. اصولاً قدرت در نقاشی پویا حرف اول را می‌زند و در پناه سادگی این قدرت دوچندان به نظر می‌رسد. چنین ذهنیتی از پویا او را در مقوله‌هایی چون سیاست و حقوق صاحب آینده نشان می‌دهد، ضمن آنکه نباید از ورزش در کسوت مدیریتی آن و همچنین مدیریت در صنعت و تجارت، غافل بود. در ابعاد دیگر باید از دندانپزشکی و یا تخصص در چشم نیز سخن گفت که زمینه مناسبی را برای بروز استعدادهای پویا فراهم خواهد آورد.

آن‌سوی دنیا

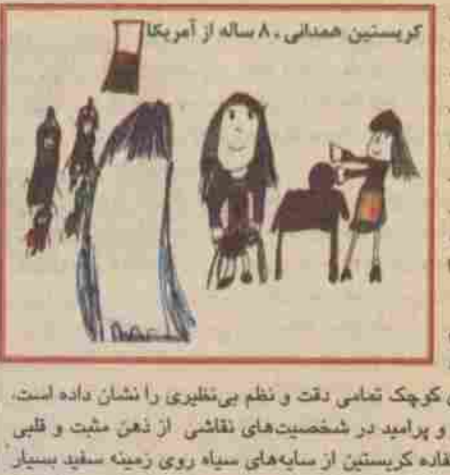
کریستین همدانی، ۸ ساله از آمریکا

کریستین با زیبایی و لطف و طراوت دو فرهنگ مجزا را درهم آمیخته و به خوبی ارائه کرده است. اگرچه ظاهر چهره‌ها ممکن است برای ما بیگانه به نظر آیند، اما تلفیق رنگها و همچنین نمای چهره‌ها یک ذهن شرقی را به آدمی القا می‌کند.

کریستین از رنگهای مرطوب استفاده کرده است و در مورد بخش‌های کوچک تمامی دقت و نظم بی‌نظیری را نشان داده است، ضمن آنکه چشمهای شاد و پرامید در شخصیت‌های نقاشی از ذهن مثبت و قلبی رئوف حکایت می‌کند. استفاده کریستین از سایه‌های سیاه روی زمینه سفید بسیار هنرمندانه انجام شده است. طراوت و شادابی کریستین می‌تواند او را در حیطه هنر بویژه هنرهای تصویری به موفقیت رهنمون کند. کریستین می‌تواند در ادبیات نیز دستی داشته باشد، ضمن آنکه او استعدادی شگرف در امور امدادی و اجتماعی نشان می‌دهد و می‌تواند به فعالیت‌های جمعی سمت و سویی کاربردی و مفید ببخشد. موفقیت کریستین هر جای جهان خاکی که باشد، حتمی است.

کلبه جاندار

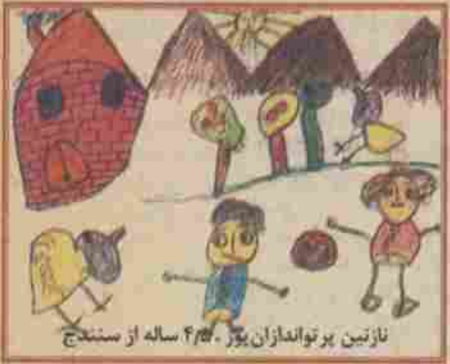
نازنین پرتواندازان پور، ۴/۵ ساله از سنندج

ذهن ۴/۵ ساله اما به غایت پرکار و باسلیقه، نازنین از کودکانی است که دارای حافظه تصویری فوق‌العاده می‌باشد و چگونگی ترسیم اجزای نقاشی او سخن از تخیلی سازنده و قوی سر می‌دهد. رنگهای نازنین شخصیتی محکم، اما دلسوز را نشان می‌دهد. او به‌ویژه از رنگ زرد استفاده‌های جالب و به‌جایی کرده است و این از قدرت تصمیم در او خبر می‌دهد.

نازنین طبیعت، خانه و کاشانه، انسان و حیوان را به یکسان در چارچوب خود گنجانیده است و این یک درک صحیح از دنیای پیرامون برای یک ۴/۵ ساله است. خانه نازنین به رنگ صورتی از عاطفه او نسبت به کسانش می‌گوید اگر دقت کنیم خانه نازنین را کاملاً جاندار می‌یابیم. دو چشم، دهان، سر و غیره. همین جاندار بودن اجزای نقاشی نازنین است که آن را اثری جذاب و کمیاب می‌سازد.

نازنین در مامایی و پرستاری بسیار موفق عمل خواهد کرد، ضمن آنکه از علم اقتصاد و مدیریت نیز بی‌بهره نخواهد بود. نگرش نازنین زیباشناسانه است و او در تزیین و گرافیک و طراحی و همچنین قصه‌نویسی می‌تواند گوشه‌هایی از استعدادهای خود را بروز دهد.

نقاشی ویژه

رنگها

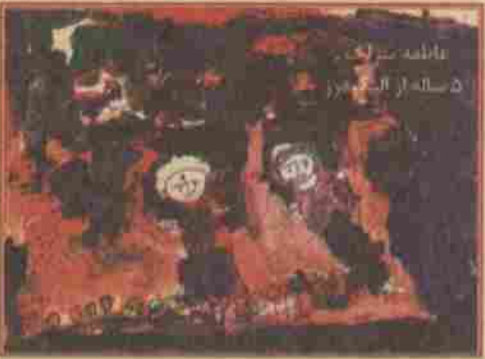

نقاشی ویژه این هفته به کار زیبای عاطفه پنج ساله تعلق دارد. کمتر از کودکان شاهد چنین نگرشی هنرمندانه از رنگها بوده‌ایم که به‌شکل تصادفی اما با نظم و انضباطی غافلگیرکننده به نمایش گذاشته شده باشند. عاطفه حتی انسان را در دل رنگها بدون کم و کاست جای داده است و به‌راستی ویژگی نقاشی او همانا غافلگیرکننده بودنش می‌باشد.

برای عاطفه جایی در عالم پزشکی وجود خواهد داشت، به‌ویژه تخصص در چشم و غدد، ضمن آنکه رنگهای عاطفه از ذهن کاوشگر در امر تحقیق خبر می‌دهد، آن هم در علومی چون روان‌شناسی، جامعه‌شناسی زبانهای باستانی در بخش ادبیات و سرانجام در طراحی داخلی و تجارتی.

○ از دوستان کودکی که نامشان آورده می‌شود به دلیل نقاشیهای زیبای آنها تشکر می‌کنیم و متاسفیم که به علت کمبود صفحات قادر به چاپ نقاشی‌شان نخواهیم بود؛ اما این عزیزان برای تحلیل کار خود می‌توانند به تحلیل‌های ارائه شده در مورد نقاشیهای همین صفحه مراجعه کنند

کسری اصغری (الیگودرز)، سینا علی‌اکبرزاده شبستری (تهران)، نسترن میرملوک بزرگی (لاهیجان)، بهار نیک‌خو (تهران)، ساقی امامزاده (تهران)، محدثه صادقی (رشت)، مارال شاهد (سورک)، علی صالحی (اردل)، بهروز طاهری (شاهرود)، مارال مدنی (یزد)، رؤیا رجبی سرکی (اهواز)، مائده ناروئی (تهران)، کیان اصغری (الیگودرز)، فاطمه نظری (تهران)، مهتا بلبلی (تهران)، عاطفه یکبادی‌نژاد (تهران)، کتایون فرج‌پور (تهران)، مریم زینالی خسروشاهی (تبریز)، ایمان معلمی (تنکابن)، پریسا یعقوبیان (ایلام)، ریحانه حسنی (کرمان)، میلاد غفاری (تهران)، میلاد اسدپور (آمل)، شروین خانپور (آمل)، فرزام پرتواندازان‌پور (سنندج).

شهرزاد و حکایت هزار و یک درد!

قسمت دوم و آخر

O براساس سرگذشت: شهرزاد
O تهیه و تنظیم از: محسن طیب

در قسمت قبل خواندید که شهرزاد دختری جوان که هنگام سرقت اتومبیل یکی از خوانندگان مجله دستگیر شده به خانه آنها رفته و با دعوت صاحبخانه از این حقیر، ماجرای زندگیش را تعریف می‌کند و...

و اینکه ادامه و پایان زندگینامه:

O توضیح:

به دلیل ملموس کردن حرفها و دردهای شهرزاد بی‌مناسبت نیست که روایت زندگی او را نیز با استفاده از زبان خاص او، تکیه کلامهای منحصر به فردش و تعابیر اصطلاحات شهرزاد تقدیمتان کنم. البته می‌توانستم واژه‌ها را به زبان عادی برگردانم اما شخصیت شهرزاد در کنار آن واژه‌ها و کلمات خاص معنا پیدا می‌کرد. به همین خاطر از نوع ادبیات بکار رفته در این روایت پوزش می‌طلبم.

O

O

شهرزاد که بهت و حیرت مرا از شنیدن ماجرایی که [او با ریختن «مرگ موش» در غذای ۱۴ نفر قصد جانشان را کرده بود] دید، پرصدا خندید و گفت:

ـ کپ کردی «آقا نویسنده؟» هنوز اول راه هستیم... بهت گفتم که زندگی من پر است از این حکایتهای عجیب و غریب! حالا اگه موافق باشی از خونه اول شروع کنیم؛ از روزی که کره زمین مجبور شد وجود نحس منو به عنوان یکی از ساکنینش تحمل کنه.

چشم که باز کردم، خودم‌رو وسط یک ارکستر موسیقی «کاردرست» دیدم: ننه‌ام داشت با وافور، نی‌لبک می‌زد! بابام هم زرورق‌رو گرفته بود دستش و ویلون می‌زد! داداشام نیز با «چپلیم»های جورواجور، سازدهنی می‌زدند! توی این «شکنجکده مرگ» بود که من پا گرفتم و بزرگ شدم. همیشه خدا یک ابر ضخیمی فضای اتاق و خونه مارو پر کرده بود و بازیچه منم که یک بچه هفت، هشت ساله بودم، یک مشت آدمهای جورواجوری بودند که سبیل در سبیل توی خونه‌مون نشسته بودند تا نوبتشان برسه و نشئه کنند و بزنند بیرون! همه بچه‌های عالم وقتی گریه می‌کنند، از دست ننه و باباشون شکلات و پفک و آبنبات می‌گیرند تا ساکت بشن. من اما ـ که به گفته مادرم توی دوران نوزادی خیلی نق‌نقو بودم ـ هر وقت گریه می‌کردم، بابام چون می‌دید مشتریهای «شیره‌کشخانه‌اش» حوصله گریه‌های منو ندارند، به ننه‌ام می‌گفت «یه‌جوری ساکتش کن زن!» مادرم هم که نه شیر به من داده بود [غیر از مرفین چیزی توی بدن مادرم نبود؛ چه برسه به شیر!] و نه یکمرتبه سرم‌رو گذاشته بود روی زانوش تا مثلاً برام «لالایی» بگه، این‌طور مواقع چون حال و حوصله سروکله زدن با منو نداشت، تنها کاری که می‌کرد این بود که چند پک غلیظ به وافور می‌زد و دودش‌رو داخل دهنش جمع می‌کرد و بعد توی صورت من فوت می‌کرد. منم توی عالم بچگی با اون بدن پاکیزه و سالم، به محض اینکه اون دود لعنتی می‌کشید توی ریه‌هام، شل می‌شدم و وامی‌رفتم و خوابم می‌گرفت. این بود که درحقیقت، دود تریاک برای من شده بود حق جقه!

این اوضاع و احوال ادامه داشت تا کم‌کم بزرگ شدم و دوازده سیزده ساله شد. خوب می‌دونستم که تکلیف منم با بقیه خواهر و برادرانم فرقی نداره: راه بیفتم توی خیابونا و جنس‌هایی‌رو که مشتریها به بابام سفارش کرده بودند، برسونم دستشون! قبل از این هم بقیه آبجی‌ها و داداشام این کاررو می‌کردن. انگار ننه و بابام از روز اول فکر امروزرو کرده بودند که ۹ تا بچه پس انداختند. یک باند خوب توزیع مواد مخدر. کدام ماموری به یک مشت دختربچه و پسربچه ده، دوازده ساله آدامس‌فروش شک می‌کنه؟ کار ما این بود که ننه و بابام موادرو به‌طور ماهرانه‌ای داخل بسته‌های آدامس جاسازی می‌کردند و ما می‌رفتیم سر کوچه وامیسادیم. آدمهای معمولی همان آدامس‌رو از ما می‌خریدند، اما عملی‌ها که مارو می‌شناختند، بسته‌های مخصوص «نشان‌دار»رو تحویل می‌گرفتند!

اما چیزی که بود، تمام درآمدی که از این راه جمع می‌شد، به اضافه پولی که از راه تبدیل شدن منزلمون به «شیره‌کشخانه» نصیب بابا و ننه‌ام می‌شد، تمامش توسط همان دوتا دود می‌شد و می‌رفت هوا. یعنی ننه و بابام اونقدر عمل‌شون سنگین بود که باید صبح تا شب می‌کشیدند! پول اون مواد ازکجا می‌آمد؟ از فروش مواد توسط بچه‌ها.

از طرف دیگر، چون سال به سال برادرها و خواهران بزرگم، سنشان بالا می‌رفت و از کودکی وارد نوجوانی و جوانی می‌شدند، کم‌کم خودشان هم دستشان بند شد و همسفره والدین گرامیشان شدند! اوایل فکر می‌کردم اگر اونها بفهمند که سه تا خواهر و برادر بزرگم هم معتاد هستند، قیامت به پا کنند. اما اشتباه می‌کردم، چون اونها از خدا می‌خواستند بچه‌هاشون معتاد بشن که نتوانند از کنارشون برند. واسه همین این اواخر، سه‌تا خواهر بزرگم و دوتا داداشم نیز، همخرج اونها شده و حالا، من و سه تا خواهرم که هنوز کوچیک بودیم، باید برای هفت نفر پول اعتیادشان‌رو جور می‌کردیم. واسه همین با اون همه درآمد، زندگی ما همیشه نکبت زده بود. همیشه ما با شکم گرسنه می‌خوابیدیم، لباسهای پاره و مندرس می‌پوشیدیم و خلاصه اینکه نکبت از سر و کول زندگیمان بالا می‌رفت. در این میان فقط یکی از خواهرام راهی‌رو که همه ماها رفته بودیم نرفت: فرخنده. خواهری که سه سال از من بزرگتر بود، از همان دوران کودکی ژنش با ما فرق می‌کرد. راستی نگفتم که بابام فقط اجازه می‌داد بچه‌ها تا کلاس سوم و چهارم درس بخوانند که خواندن و نوشتن حالیشون بشه. بعد اونهارو به زور هم شده بود از مدرسه بیرون می‌آورد تا برای اونها کاسبی کنند! تنها کسی که آقام زورش به اون نرسید فرخنده بود. فرخنده آنقدر گریه کرد و کتک خورد و شکم گرسنه خوابید و فحش شنید، اما درس‌رو رها نکرد. بعد هم که شد چهارده ساله و بابام می‌خواست اون‌رو هم بکشه توی کار! فرخنده تهدیدشان کرد که اگر نگذارند درس بخونه، همه‌رو لو میده. ننه و بابام هم که می‌دونستند حریف این یکی نمیشن، آزادش گذاشتند تا هر کار دوست داره بکنه.

فرخنده بعدها دیپلم گرفت و ماجرای اصلی زندگی من‌رو او ورق زد. [فعلاً بگذریم تا سر وقتش برسیم بهش.] زندگی ما همانطوری ادامه پیدا می‌کرد و یکی یکی بچه‌ها بزرگ می‌شدند و «منقل‌نشین» بقیه اعضا خانواده می‌شدند و کوچکترها هم جنس می‌فروختند. این وسط حکایت «نعیم» که پیش آمد، زندگی ما عوض شد. نعیم دامادمان بود. یکی از خواهرام «شهین» که خیلی هم خوشگل بود، با نعیم آشنا شد و ازدواج کردند. نعیم از اون خلافکارهای بزرگ و کاردرست بود. بهترین ماشین زیرپایش، توی بهترین منطقه تهران خونه داشت و «اوورت» هم پول درمی‌آورد. اما خلافکار بود، ولی خلافش با ما، کمی فرق داشت؛ یعنی اون ده، دوازده تا ثروتمند مایه‌دار گردن‌کلفت و معتادرو می‌شناخت که چون آدمهای باکلاس و مشهوری بودند و نمی‌تونستند راه بیفتند توی شهر و دو مثقال دو مثقال تریاک و پنج گرم پنج گرم هروئین بخرند!! نعیم اونهارو تور کرده بود و براشون دو کیلو و پنج کیلو تهیه می‌کرد که مدتی از خریدن مواد بی‌نیاز باشند و وقتی تمام شد، دوباره بیان سراغ نعیم!

البته نعیم هم از اون گربه‌ها نبود که محض رضای خدا موش بگیره! یعنی بعضی وقتها سه تا پنج برابر از اونها پول می‌گرفت. نه اینکه اونها خبر نداشته باشند؟ [ثروتمندان معتاد یک گرگهایی هستند که ابلیس پیششون لنگ می‌اندازه!] منتهی چیزی که بود، کلاسشان اجازه نمی‌داد ■

که برای دویست، سیصد هزار تومان راه بیفتند توی پس‌کوچه‌ها دنبال جنس بگردند.

علی‌ایحال: از موقعی که نعیم آبجی شهین منو دید و عاشقش شد و ازدواج کرد و پاش باز شد توی زندگی ما، زندگی ما هم عوض شد. یعنی رو راست بگم، بهتر شد! یعنی قبلاً اگر داخلمان کثافت بود و بیرونمان بوی تعفن می‌داد، نعیم بهمون یاد داد که ظاهرمان‌رو بسازیم، چون کسی به باطن متعفن آدمها کاری نداره. اینطوری شد که بابام بالای شهر یک خونه ویلایی مشتی خرید، ننه‌ام که تا دیروز دمپایی لنگه به لنگه می‌پوشید، حالا با راننده اختصاصی این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت. من و بقیه خواهر و برادرام هم که تا پریروز سر کوچه وامیسادیم و «خرده‌فروش» بودیم، حالا توسط نعیم، لباسهای مد روز تنمان می‌کردیم و می‌رفتیم توی پارتیهای بچه‌های بالای شهر و از بین بچه پولدارهای جردن‌نشین و نیاوران و شهرک غرب، طعمه‌های پرگوشت انتخاب می‌کردیم! یعنی اوایل جنس مفت می‌دادیم بهشون تا بکشند. بعداً که خوششان می‌آمد و طعم تشنگی زیر زبونشون مزه می‌کرد و کم‌کم وابسته می‌شدند، یکمرتبه چند روز ولشان می‌کردیم تا طرف از خماری زمین‌رو گاز بگیره! و چند روز بعد، بهشون تلفن می‌زدیم و می‌گفتیم: «من‌رو مامور گرفته. باید چند میلیون تومان جریمه بدهم. اگر این پول‌رو پرداخت نکنم باید نام کسانی‌رو که می‌شناسم معتاد هستند اسم ببرم و...» طرف هم که اولاً از خماری رعشه به جونش افتاده بود و دوماً چون اصلاً دوست نداشت «پاپا و مامی» از اروپا برگشته‌اش بفهمند که فرزند نازنینشون معتاد شده، هرطور بود اون پول‌رو می‌دادند به دست قاصدی که آمده بود سراغشان [که اون آدم از خودمان بود] تا ما آزاد بشیم! از فردای اون روز ضمن اینکه ده برابر پول مواد مفتی‌رو که داده بودیم با اون چند میلیون درآورده بودیم، درعین حال چون اون آقاپسر یا دخترخانم باکلاس! کسی‌رو نمی‌شناخت که براش جنس تهیه کنه، ما می‌شدیم قبله آمال او.

وضع زندگی ما اینطوری عوض شد. البته این وسط نعیم حالی‌مون کرده بود که بعضی وقتها برای تور انداختن یک طعمه پولدار، باید تن به خیلی کارها بدهیم. خواهرام که برای پول بیشتر حاضر بودند تن به هر کاری بدن، قبول کردن. من اما، با اینکه تا سر توی لجن فرو رفته بودم و تنفسم بوی کثافت می‌داد، با اینکه روحم غرق نکبت شده بود، اما حاضر نبودم جسم و تنم‌رو هم چوب حراج بزنم! خواهرام خیلی نصیحتم می‌کردند که [این کار درآمدش از مواد فروشی هم بیشتره و هم راحت‌تر!] حتی پدر و مادرم کتکم زدند، اما من به هر قیمتی بود، نگذاشتم بشم عروسک کوکی!

یک خواهر و یک برادرم هم بعد از شهین ازدواج کردند: اما عروس و داماد جدید خانواده نیز، هم‌پیاله خودمان بودند! درحقیقت قضیه «کبوتر با کبوتر، باز با باز» بود دیگه. یعنی اونها هم مثل خودمان معتاد بودند و موادفروش؛ اما کلاس بالا و با ظاهر آدم حسابی.

درست در همین ایام بود که قصه فرخنده شروع شد. همان خواهر دو سال از من بزرگتر، که گفتم خمیره‌اش با ما فرق داشت. یعنی معتاد که نبود هیچ، لب به سیگار هم نمی‌زد. هرگز هم حاضر نشد مثل ماها تن به خرید و فروش مواد و بقیه کثافت‌کاریهای خواهر و برادرانش بده. واسه همین هم همه اعضای خانواده اون بیچاره‌رو بایکوت کردند. بعضی وقتها فرخنده بیچاره از خجالت لباسهای وصله‌دار و کفش‌های پاره‌اش، روش نمی‌شد به مدرسه بره. اما من که همیشه آرزوهای خودم‌رو در وجود و رفتار و افکار فرخنده مجسم می‌دیدم [با این تفاوت که او حاضر شد کتک بخوره و گرسنگی بکشه تا آدم بشه، ولی من طاقت کتک خوردن نداشتم] واسه همین از همان موقع که نعیم آمد توی زندگیمان و باعث شد دست و بال ما کمی باز بشه، من همیشه بیشتر از نیمی از درآمدم‌رو به فرخنده می‌دادم - اگر خانواده‌ام می‌فهمیدند سرم‌رو می‌بریدند - اوایل فرخنده این پول‌رو قبول نمی‌کرد. می‌گفت: «این پول بوی کثافت میده» حق با او بود. ولی من راضیش کردم: «خواهر عزیز اگر حاضر نشی با این پول بوی کثافت داده، خرج زندگیت‌رو بگذرانی، بالاخره مجبور میشی خودت هم بیای توی این بازی کثیف» این بود که پذیرفت و من شدم مادرخرج تنها خواهرم که برخلاف ما بوی لجن نمی‌داد و روزبه‌روز مثل یک گل، شکفته‌تر می‌شد. فرخنده با پول من درس خواند و با پول من دیپلم گرفت و با پول من توی کنکور قبول شد و رفت توی دانشگاه! بعضی شبها که همه خواب بودند، یواشکی می‌آمد توی اتاق من [آخر حالا با کلاس شده بودیم و در یک آپارتمان سه طبقه هر کدام یک اتاق داشتیم] فرخنده می‌آمد بالای سرم و تا صبح اشک می‌ریخت و می‌گفت: «تو داری به خاطر من ستم می‌کشی. من راضی نیستم!» اما من می‌گفتم: «دیوونه این حرفها چیه؟ لااقل اگر یکیمون از این لجنزار سالم بیرون بره، می‌تونه برای اون یکی آینده درست کنه.»

و همین‌طور هم شد: فرخنده سال دوم دانشگاه بود که با یکی از همکلاسی‌های خودش که پسر خیلی بامعرفتی بود آشنا شد. اونها وقتی عاشق هم شدند، من یکروز بدون خبر فرخنده، حقیقت تلخ زندگی خودمان‌رو به یوسف - همان دانشجو - گفتم تا اگر می‌خواد فرخنده‌رو رها کنه و بره. لااقل تا خواهرم زیاد بهش وابسته نشده این کاررو بکنه. اما یوسف آنقدر بامعرفت بود که با اینکه از یک خانواده اصیل بود، اما چون فهمید فرخنده پاک و مطهره، حاضر شد باهاش ازدواج کنه! تنها حماقت فرخنده این بود که به خانواده خودمون گفت که قراره با یک آدم حسابی عروسی کنه. و اونها هم - همانطور که من حدس می‌زدم - از ترس اینکه یکی از دامادهایشان آدم حسابی باشد و بعدها موی دماغ اونها بشه، تصمیم گرفتند شبانه فرخنده‌رو به عقد یک قاچاقچی لاشخور دربیاورند و بعد هم کاری کنند که فرخنده زن شوهردار محسوب بشه و به این ترتیب یوسف از زندگیش خارج بشه. بیچاره فرخنده: ضجه می‌زد، اشک می‌ریخت، ناله می‌کرد. قسم می‌خورد که اگر اون‌رو رها کنند، کاری به کار اونها نداشته باشند. اما اون دو نفری که این نقشه‌رو کشیده بودند، حاضر نشدن ریسک کنند و رای بقیه را هم زدند. یعنی مادرم که روزبه‌روز با ثروت بیشتر، دیوتر می‌شد. و اون نعیم حرامزاده که خیلی دوست داشت یکی از قاچاقچیان بزرگ تهران بشه باجناقش! این بود که دست و پای فرخنده‌رو بستند و انداختنش توی زیرزمین. قرار بود اون شب ساعت ۱۱، اون قاچاقچی بیاد و کار از کار بگذره. ساعت هشت شب بود که فکری توی سرم آمد. یعنی طوری از خانواده‌ام متنفر شده بودم که تنها راه‌حلی که وجود داشت انتخاب کردم. کشتن دسته جمعی آنها!

البته اونها اصلاً فکر نمی‌کردند که من طرف فرخنده باشم - هرگز پیش روی آنها با فرخنده گرم نمی‌گرفتم - واسه همین وقتی بهشون گفتم: «امشب می‌خوام همه‌رو به آبگوشت دعوت کنم» هیچ‌کس بهم شک نکرد. آبگوشت که حاضر شد، دور از چشم آنها توی قابلمه مرگ موش خالی کردم [که ای کاش دو بسته ریخته بودم] موقعی که همه سیر شدند و از سر سفره کشیدن کنار، یکی یکی حالشان بد شد و مسموم شدند. من هم که فکر می‌کردم کارشان تمام شده خواهد بود، ابتدا هرچی طلا و پول توی خانه بود، ریختم توی چمدان خودم [پیش چشم آنها که توانایی مقابله نداشتند] بعد پریدم توی زیرزمین و فرخنده‌رو هم آزاد کردم و دوتایی فرار کردیم. توی خیابون که رسیدیم، به یوسف تلفن زدم و او هم آمد بیرون و بدون اینکه به اون و فرخنده بگم چیکار کردم، بهشون گفتم: «اگر همین فردا عروسی کنین که هیچ. اگر نه شاید هرگز به این آرزو نرسین!» اتفاقاً اونها فردا صبح عقد کردند و رفتند سر زندگیشان. اما از بخت بد من!!! خانواده لعنتی‌ام نمردن. یعنی اون قاچاقچی کثافت که قرار بود با فرخنده عروسی کنه، وقتی میرسه توی خونه و حال اونهارو اینطوری می‌بینه، زنگ می‌زنه به اورژانس و همه‌رو می‌رسونه بیمارستان. دکترها گفته بودن اگر نیم‌ساعت دیرتر رسیده بودن می‌مردن [ای کاش پای اون کثافت شکسته بود و نمی‌آمد] اینطوری بود که اونها از مرگ نجات پیدا کردند. اما چون دوست نداشتند پای پلیس توی خونه و زندگیشان باز بشه، به دروغ گفتند که مادرم به‌جای نمک، مرگ موش ریخته توی غذا! چند روز بعد که از بیمارستان خلاص شدند، همان موقع تصمیم گرفتند هرطور شده منو پیدا کنند و بکشند. از اون موقع تا حالا، چند دفعه از دستشان در رفتم. یکدفعه دوتا از خواهرام توی خیابون منو دیدند که می‌خواستند با چاقو بهم حمله کنند. یکبار شوهرخواهرم و یکی از برادرانم که سوار ماشین بودند می‌خواستند منو زیر کنند و بکشند! اما انگار اوستاکریم، لااقل به خاطر همان یک کار خوبی که توی زندگیم کردم [ازدواج فرخنده و یوسف] فعلاً دلش به حالم می‌سوزه. اما تا کی بتونم فرار کنم؟ خدا می‌دونه. از طرفی چون دیگه از اعتیاد و مواد فروختن خسته شدم، یک هفته توی بیمارستان دولتی خوابیدم و ترک کردم. بعد از اون هم دیگه نرفتم سراغ قاچاق! منتهی چون نمی‌تونم گرسنگی‌رو تحمل کنم، فعلاً چند ماهی هست که با دزدی و کیف‌قاپی زندگیم‌رو می‌گذرونم و شکمم‌رو سیر می‌کنم. تا کی بالاخره یکروز یکی از اون چهارده نفر منو پیدا کنه و یک کاردرو تا دسته فرو کنه توی کمرم!

○

○

حرفهای شهرزاد که تمام شد، مات و مبهوت، خیره‌اش شدم. زن و شوهر صاحبخانه نیز بهتشان زده بود. شهرزاد - که حالا پس از گذشت این چند ساعت و تعریف تلخنامه زندگی‌اش دیگر حال و حوصله شوخی کردن هم نداشت - با بغضی که در گلو داشت، گفت:

- خب آقا نویسنده، اینم از هزار و یکمین قصه شهرزاد قصه‌گو! فقط لطفی که می‌کنی، اسم خودم‌رو توی مجله درست بنویس. تا بعدها که مردم، لااقل اطرافیانم بفهمند که من زیاد هم اون‌طوری که همه فکر می‌کنند، از اینکه بوی لجن میدم خوشحال نیستم.

بقیه در صفحه ۶۱

«هان ای دل عبرت بین ...»

این هفته : زندان قصر

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

سوداگری سوخته

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاههای اوین و قصر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

آن روز کمی دیرتر از همیشه به زندان رفتم. به همین خاطر انجام کارهای مقدماتی برای ورودم به داخل نیز کمی طول کشید. ساعت حدود یازده و نیم بود که بالاخره به اندرزگاه وارد شدم و چیزی حدود ده دقیقه هم منتظر ماندم تا اولین نفر را برای مصاحبه آوردند.

مردی بود بلندقد و درشت هیکل. پوستی سبزه داشت با چشمانی درشت و سیاه. صورتش را یک دست اصلاح کرده بود. موهای مرتبی داشت که گویا چندی قبل آنها را رنگ کرده و سپیدی موها را پوشانده بود. اما باگذشت زمان ریشه سپید آنها سر از پوست بیرون آورده و خودی نشان می‌دادند.

لباس زندان بر تن نداشت. بلکه به جای آن یک پیراهن مشکی و یک شلوار کردی مشکی پوشیده بود. بشاش و خنده‌رو بود و با اعتماد به نفس کامل صحبت را آغاز کرد و از همان ابتدا خواهش کرد که نام کامل او را ذکر کنیم. که به لحاظ رعایت مسائل اداری از این کار معذوریم و اما ماحصل گفتگوی ما با ایشان:

ooo

- سال ۱۳۴۳ در شهرستان قم به دنیا آمدم. چهار بردار و دو خواهر دارم که همه ازدواج کرده‌اند. پدرم صاحب یک باشگاه ورزشی بود و همانجا کار می‌کرد. من بعد از گرفتن دیپلم در رشته تجربی، در کنکور سراسری شرکت کردم و البته قبول هم شدم. اما چون قبولی من همزمان با شروع جنگ تحمیلی شد. ترجیح دادم که به جبهه بروم و البته بعد از اتمام جنگ هم دیگر فرصتی برای درس خواندن پیدا نکردم. چرا که ازدواج کردم و به فاصله کوتاهی صاحب دو فرزندم شدم.

از آنجایی که همیشه به کارهای تجاری - تولیدی علاقه‌مند بودم، وارد بازار کار شدم و با مجوز رسمی در شهرک صنعتی قشم به احداث شرکت تولید تهیه پوشاک اقدام کردم. مزیت این شهر این بود که به ما اجازه می‌دادند پارچه را بدون گمرکی وارد کشور کنیم. البته من می‌توانستم همین کار را در خارج از کشور و یا کشورهای حوزه خلیج فارس مثل دبی انجام دهم و از امکانات بیشتری هم استفاده کنم. اما به دلیل اینکه می‌خواستم چند نفر هم در کنار ما سود ببرند. آنجا ماندم و حدود پنجاه نفر را در آنجا و پنجاه نفر را هم در تهران، تحت پوشش قرار دادم.

کار خیلی خوب پیش می‌رفت تا اینکه در سال ۷۹ مشکلی برای من و شرکایم به‌وجود آمد که تمام زندگی ما را تحت‌الشعاع قرار داد.

موضوع از این قرار بود که سال ۷۹ من چهار کانتینر ۴۰ فوت و یک کانتینر ۲۰ فوت پارچه به صورت تجاری با مجوز رسمی وزارت صنایع وارد قشم کردم. بعد خواستم با مجوز آنها را به تهران ارسال کنم. درپی تهیه مجوز بودم که با یک نفر آشنا شدم. او که خیلی خود را خوب نشان می‌داد و کارتهای معتبری هم داشت، کاملاً اطمینان مرا جلب کرد و گفت که می‌تواند از برخی نهادهایی که در آنجا شاغل است برای صدور پارچه‌ها به تهران برای ما مجوز بگیرد. من هم باور کردم و عنان کارها را به او سپردم. اما تا قبل از تهیه مجوز، پارچه‌ها را باید از کانتینرها تخلیه و تحویل انبار می‌دادیم. من درپی یافتن انبار مناسب بودم که همان آقا به من پیشنهاد کرد که از انبار منزل ایشان استفاده کنیم و ما هم پارچه‌ها را به آنجا منتقل کردیم. در همان زمان یکی از اقوام من که در تهران زندگی می‌کرد، از دنیا رفت و من برای شرکت در مراسم آن مرحوم راهی تهران شدم.

در این مدت که من تهران بودم ناگهان خبر رسید که فردی که پارچه‌ها را در خانه‌اش به امانت در انبار گذاشته‌ام، با تبانی چند نفر، خیانت در امانت کرده و پارچه‌ها را بالا کشیده است! با شنیدن این خبر، من شبانه راهی قشم شدم و پس از اثبات موضوع به دادگاه شکایت کردم.

در اولین جلسه دادگاه او منکر همه چیز شد و حتی گفت که اصلاً مرا نمی‌شناسد و هیچ پارچه‌ای هم نزد او نگذاشته‌ام و از دادگاه خواست تا از من مدرکی دال بر امانت گذاشتن پارچه‌ها نزد او (رسید) ارائه کنم. طبعاً مشخص بود که بنده به دلیل اعتمادی که به ایشان داشتم، رسیدی از او نگرفته بودم، اما...

اما هنوز راه چاره باقی بود. روال کار در گمرک به این صورت است که هنگام ترخیص کالا باید پرونده‌ای در گمرک تشکیل شود که در آن آدرس و کروکی انباری که کالا در آن تخلیه خواهد شد نیز ذکر می‌گردد و راننده‌هایی که زیرنظر شرکت حمل و نقل مخصوص گمرک هستند، برگه‌هایی دارند که در آن آدرس و مشخصات کامل انبار ذکر می‌شود. این بود که مستقیم به سراغ اسناد و مدارک موجود در گمرک رفتم که نشان می‌داد پارچه‌ها در انبار این آقا تخلیه شده و حتی رانندگان هم در

زمانی که من در تهران بودم، باخبر شدم فردی که اجناس را در خانه‌اش انبار کرده‌ام، با تبانی چند نفر خیانت در امانت کرده و...

دادگاه حاضر شدند و شهادت دادند که پارچه‌ها را به آن خانه برده‌اند و کارگران تبعه افغانستان هم در دادگاه حاضر شدند تا گواه بر مدعای برحق بنده باشند که البته به دلیل تابعیت غیرایرانی شهادت آنها پذیرفته نشد!

علی‌رغم تمام این مدارک، متهم پرونده با قرار دادن یک کارت شناسایی به عنوان وثیقه درقبال مدعای ۲۰۰ میلیون تومانی من، از دادگاه خارج شد و بلافاصله هم متواری گردید.

با فرار او کار من و نیروی انتظامی دوبرابر شد. چرا که هم باید به دنبال پارچه‌ها می‌گشتیم و هم به دنبال متهمی که با جعل عنوان و قرار دادن کارت جعلی حتی بر سر دادگاه هم کلاه گذاشته بود!

چندی بعد، پس از جمع‌آوری اطلاعات متوجه شدیم که بخشی از بار ما در بخشی از روستاهای قشم به نام «لافت» پنهان شده و افرادی قصد انتقال آن را به خارج از کشور دارند. با اطلاع از این موضوع از دادگستری تقاضای توقیف اموال را کردم و با همکاری حفاظت اطلاعات قشم توانستیم یک روز از ساعت دو بعدازظهر تا شش صبح روز بعد تمام پارچه‌ها را پیدا کنیم و تمام متهمان را دستگیر و روانه قشم نماییم. در آنجا هم آنها اعتراف کردند که پارچه‌ها را از فرد دیگری گرفته‌اند، درحالی که می‌دانستند پارچه‌ها متعلق به بنده است. با زحمت فراوان متهم فراری هم پیدا شد و به دادگاه قشم منتقل گردید. با صدور حکم توقیف پارچه‌ها، در دادگاه بنده متوجه شدم که متهم درپی یک معامله صوری پارچه‌های بنده را به یکی از همدستانش انتقال داده و پارچه‌ها هم به تهران منتقل شده است و از آنجایی که در تهران کسی از آن پارچه نداشت، افرادی که در تهران پارچه‌ها را دیده بودند، به بنده اطلاع دادند و من پس از اخذ نیابت قضایی به تهران آمدم و پارچه‌ها را توقیف کردم.

مدتی بعد متهم مجدداً با قرار ۱۵ میلیون تومانی از زندان آزاد شد. درحالی که بنده همانجا معترض شدم که طبق قانون ۱۳۶ آیین دادرسی کل کشور، وجه‌الضمان، وجه‌الکفاله، وجه‌الوثیقه نباید در هر حال کمتر از درخواست مدعی باشد و خواهش کردم که تشدید قرار او اندازه ادعای من که ۲۰۰ میلیون تومان بود، گردد. اما کسی اهمیتی نداد و درنهایت پس از حدود یک سال و اندی نهایتاً دادگاه او را به خیانت در امانت محکوم و با احتساب ایام بازداشتی که حدود سه ماه و اندی بود، او را به هشت ماه حبس محکوم کردند که الان هم آزاد شده است. اما متاسفانه رای دادگاه در همین حد خلاصه شد و حکمی جهت رد اموال بنده صادر نشد که درپی این امر بنده مجدداً به حکم دادگاه اعتراض کردم چرا که مقدار بسیاری از اموال من در جریان این خیانت در امانت از بین رفته است.

اما درپی این قضایا و اینکه من می‌خواستم پارچه‌ها را از این فرد بگیرم در داخل شرکت هم دچار مشکل شدم و با شرکایم اختلاف پیدا کردم و نهایتاً تصمیم گرفتیم از هم جدا شویم. زمانی که برای تسویه‌حساب دور هم جمع شدیم، من حدود ۴۰ میلیون تومان بدهی داشتم و چون پول نقدی در میان نبود من حدود صد میلیون تومان پارچه را وسط گذاشتم و گفتم هر کس دوست دارد پارچه‌ها را بردارد و بفروشد و بدهی را اصاف کند. آنها هم قبول کردند و قرار شد تا فروش پارچه‌ها، چهار فقره چک من به صورت امانی در اختیار آنها باشد و پس از فروش پارچه‌ها چکها به من برگردانده شود. همان روز هم قراردادی نوشتیم و همه امضا کردند و مساله به خیر و خوشی تمام شد.

آن روز بالاخره پس از کش و قوسهای فراوان دادگاه مرا آزاد کرد اما هنوز از آنجا خارج نشده بودم که دوباره سروکله بدهکار کذایی پیدا شد که

در جریان پس گرفتن پارچه‌هایی که صحبت آن شد و در ادامه دادگاه قشم، زمانی که هنوز رای صادر نشده بود، یک روز من از تهران با رئیس دادگاه قشم تماس گرفتم و ایشان روزی را جهت مراجعه من و گرفتن رای نهایی تعیین کردند. یک روز قبل از روز موعود بنده عازم قشم شدم و روز بعد سر ساعت وقتی به دادگاه مراجعه کردم به من گفتند که در شماره پرونده اشتباهی شده و باید هفته بعد مراجعه کنم. از ریاست دادگاه خواستم تا اگر امکان آن باشد در آخرین ساعات وقت اداری همان روز کار مرا انجام دهند تا من مجبور نباشم دوباره یک روز دیگر مسافت میان تهران و قشم و بالعکس را طی کنم. گفتند پس بهتر است روز بعد مراجعه کنم. روز بعد هم دوباره کار مرا به یک هفته بعد موکول کردند. در همین گیرودار، ناگهان یک نفر با یک فقره از همان چکهای امانی من که برگشت خورده و حکم جلب بنده هم به آن سنجاق شده به همراه یک مامور بنده را بازداشت کردند.

حالا شما خودتان حساب کنید. در یک پرونده بنده خودم شاکی هستم و در یک پرونده دیگر متهم!

طرف که شرخر بود، اعلام کرد که از من طلبی ندارد اما این چک را بابت کالایش از کس دیگر گرفته درحالی که چک نزد شرکای بنده امانت بود.

من هم چون تمامی مدارکم را، حتی قراردادی که دال بر امانت بودن چکها بود، همراه داشتم بلافاصله شکایت کردم. چرا که شرکایم هم در حق من خیانت کرده بودند و این‌طور شد که دو شکایت همزمان باهم در دادگاه قشم مطرح شد. اولی شکایت علیه من دال بر کشیدن چک بلامحل و دومی شکایت بنده علیه شرکایم دال بر خیانت در امانت. اما علی‌رغم اینکه هر دو شکایت همزمان در یک روز مطرح شد اما تاریخ رسیدگی اولی به ۸۰/۱۱/۲۷ و تاریخ دیگری به ۸۱/۱/۲۵ موکول شد.

چند روز بعد شاکی بنده یک فقره دیگر از چکها را هم به اجرا گذاشت.

البته هر چهار فقره چک من بدون تاریخ و مهر خودم بود که درحال حاضر همه آنها دارای تاریخ و مهر شده که در این باب من از دادگاه تقاضای کارشناسی کرده‌ام.

درباب دو فقره چک اول دادگاه آنها را حقوقی نمود و تاریخ رسیدگی برایشان تعیین کرد و آن روز بالاخره پس از کش و قوسهای فراوان دادگاه مرا آزاد کرد. اما هنوز از آنجا خارج نشده بودم که دوباره سروکله بدهکار کذایی با همان فرد شرخر پیدا شد که چک سوم را هم برگشت زده بود. البته من به دادگاه اعلام کردم که این چک هم در ادامه همان دو چک قبلی و امانت است اما با این حال مرا برای رسیدگی به پرونده بلافاصله به زندان بندرعباس فرستادند. از آنجا که من دو پرونده داشتم که در یکی متهم و در دیگری شاکی بودم، پرونده‌ای که خیانت در امانت بود و شاکی بنده بودم باید در تهران بررسی می‌شد و پرونده‌ای که بنده متهم به چک بلامحل بودم باید در بندرعباس مطرح می‌شد. اما در همان زمان پرونده دیگری هم مجدد در تهران برایم مطرح شد، که اعزام به تهران شدم و فعلاً اینجا هستم تا تکلیف هر پرونده در زمان خودش مشخص شود که اثبات عدم بدهکاری من و اثبات خیانت در امانت برای تبرئه‌ام کافی است. بقیه مشکلات را هم می‌توانم به‌تدریج و به یاری خداوند حل کنم.

■

○ در پرانتز:

(اصل اعتماد به دیگران از ذهنیت پاک فرد نسبت به اطرافیان سرچشمه می‌گیرد و دال بر عدم سوءظن می‌باشد. اما این اعتماد که درجای خودش بسیار نیکو و پسندیده است، وقتی در جایگاهی وسوسه‌انگیز به‌کار رود نمی‌توان انتظار خوشایندی از آن داشت.

اگرچه این متهم درعین حال شاکی، عنوان می‌کند که اصل در بازار بر اعتماد متقابل است. اما وقتی با کسانی که در بازار کهنه‌کارند صحبت می‌کنیم، می‌بینیم که قطعاً برای هر اعتمادی ضمانتی وجود دارد. وقتی در یک جامعه با اقتصاد بیمار که اکثر تجار و تولیدکنندگان، هرآن با خطر ورشکستگی مواجه‌اند، شخصی احساس کند که می‌تواند هرلحظه به این و آن اعتماد کند مسلم با شکست‌های این‌چنینی مواجه خواهد شد.

البته سودای رسیدن به یک ثروت سرشار و یک‌شبه ره صدساله طی کردن و محاسبه فروش ۲۰۰ میلیون تومان پارچه در تهران و رسیدن به سود میلیاردی، نیز گاه چنان فرد را تحت تاثیر قرار می‌دهد که دیگر فراموش می‌کند که:

نه هر بحری گهر دارد

نه هر کلکی شکر دارد!

و ناگهان این‌چنین نه‌تنها سرمایه‌اش را و سودش را که حتی آنچه را که اندوخته از کف می‌دهد و جز آه سرد ندامت و حسرت چیزی برایش نمی‌ماند!)

۹۱

مردی با نقاب

براساس خاطرات سرهنگ بازنشسته: فروزش

یک توضیح:
مطلب این شماره خاطرات کلانتر، به دلیل چاپ نامه‌ای برای کلانتر و جوابیه نامه از سوی سرهنگ فروزش که حجم صفحات را گرفته است اجباراً کوتاهتر از همیشه تقدیمتان می‌شود.
بدیهی است که در آینده، خاطرات را طبق روال سابق آن ادامه خواهیم داد. با عرض پوزش، مسوول صفحات داستانی مجله اطلاعات هفتگی.

-شش فقره زورگیری کلانتر... فقط هم در ۴۳ روز، یعنی هر هفت روز یکبار، اون هم در منطقه شما کلانتر... یک فکری بکن سرهنگ.

اینها را فرمانده منطقه گفت. تا به‌حال موردی پیش نیامده بود که ایشان -علی‌رغم دوستی قدیمی و ارتباط خانوادگی‌مان- اینطور از من گله کند، اما این مرتبه کاملاً حق با ایشان بود. هیچ توجیهی هم نداشتم.

- حق باشماست جناب سرهنگ، قصد توجیه ندارم. ولی تا پرونده سوم، خود شما فرموده بودین سرگرد «ت» رئیس کلانتری منطقه همسایه ما تقاضا کرده من دخالت نکنم تا خودش موضوع‌رو پیگیری کنه. درسته؟

سرهنگ لیوان آبمیوه را به‌طرفم سُر داد و خودش هم جرعه‌ای نوشید و گفت:

- درسته. ولی سرگرد نتوانست. ضمناً من پس از پرونده سوم به خودت گفتم دست به کار شو، نگفتم؟

- اطاعت قربان... درست میگین... ان‌شاءالله... به زودی اون خدانشناس‌رو تحویلتان میدم.

اینها را گفتم و احترام گذاشتم و عقب‌گرد کردم و از اتاق بیرون زدم.

○

-من به این حرفها کاری ندارم محسن... سرهنگ «الف»، پس از این همه سال که فرمانده من بوده، برای اولین بار از من گله کرد. درحقیقت یک توبیخ زبانی و دوستانه! یعنی دفعه دیگه میشه توبیخ اداری. منم از تو می‌خوام اون خدانشناس‌رو دستگیرش کنی. الان دو ماهه که دارم بهت میگم دنبال یک راننده سواری بگرد که موقع رانندگی «ماسک اکسیژن» به صورتش می‌زنه، از این چیزهایی که بیماران قلبی و ریوی به صورتشان می‌زنند! بعد از دو ماه به کجا رسیدی؟ هیچ کجا. امروز صبح گزارش هشتمین خلافش‌رو آوردند.

اینها را که گفتم محسن فقط گوش کرد و سپس به آرامی گفت:

- کلانتر این بابا - همین که افرادرو لخت می‌کنه - کلاً ۴۴ روزه که کارش‌رو شروع کرده و بیست روز هم هست که قراره ما پرونده‌رو تعقیب کنیم، اون وقت شما میگی دو ماه.

استوار کریمی به خنده افتاد و من هم که عصبانی بودم با دلخوری گفتم:

- خنده چیه استوار؟ [هر دو جا خوردند و من ادامه دادم:] حالا ولش کنید: طبق اظهارات افراد مالباخته، راننده یک پیکان سواری -که هر مرتبه مدل پیکانش فرق می‌کنه- اونهارو که همگی کاسبهای گردن کلفتی هستند از قبل نشان کرده و یکروز که می‌دونه اونها خوب فروش کرده‌اند و پولها همراهشان هستند، به هوای «مسافرکش» بودن سوارشان می‌کند و اون «ماسک»رو هم به دهان و بینی‌اش می‌زنه به این بهانه که: «ناراحتی قلبی یا ریوی دارم و نباید مستقیم نفس بکشم» و بعد در فرصت مناسب، دگمه بخاری ماشین‌رو می‌زنه و گاز بیهوش‌کننده‌ای رو داخل فضای ماشین متصاعد می‌کنه و طرف هم به محض اینکه استنشاق می‌کنه، بین پنج تا ده ثانیه بعد بیهوش می‌شه! و بعد شخص راننده جیب‌های مسافر بیچاره‌اش‌رو خالی می‌کنه و هرچی پول و مدرک داشته باشه برمی‌داره و او را هم گوشه یک کوچه خلوت پیاده می‌کنه و فرار! حالا من دیگه نمی‌دونم شما چطوری می‌خواین وارد عمل بشین. ساده‌ترین راهش اینه که یکنفررو طعمه کنید و بهش بگین از داخل یکی از مغازه‌های همان راسته، با یک کیف پر از پول بیرون بیاد و مخصوصاً منتظر بشه تا سوار پیکانی بشه که راننده‌اش از این ماسکها زده یا اگر راه‌حل دیگه‌ای هم سراغ دارید، هر کاری دوست دارید بکنید!

-چشم کلانتر... از همین امروز من و استوار میریم دنبال پرونده و شب به شب گزارش پیشرفت کاررو بهتون میدیم.

-بروید به امان خدا... [راه افتادند طرف در. اما از اینکه کمی با آنها بداخلاقی کرده بودم از خودم دلخور بودم به قصد دلجویی صدایشان کردم:] استوار... محسن، مراقب خودتون باشید... از منم... از منم اگر دلخورید...

-ما مخلص شما هستیم کلانتر.

این را استوار گفت و خارج شدند.

○

سه شب بعد، ساعت حوالی ۱۱ شب بود، سر سفره شام بودیم که زنگ خانه را زدند. پسرم از پنجره کوچه را نگاه کرد و قبل ازاینکه مادرش آیفون را جواب بدهد، گفت:

-بابا یک پیکان قهوه‌ای رنگ دم خونه‌است، سه نفر هم داخلش هستند که چون تاریکه، نتونستم بشناسمشان.

لحظه‌ای امیدوار شدم و به سرعت کنار پنجره ایستادم. محسن از پشت فرمان پیاده شد، تبسم بر لب داشت. پنجره را باز کردم و پرسیدم: [شیری یا روباه پلیس جوان؟] خندید و گفت: «از این شیرتر نمیشه کلانتر» با خوشحالی گفتم:

-تا برسید کلانتری منم رسیدم.

همسرم فاطمه که جریان این پرونده را می‌دانست، حتی معترض شد که چرا شامم را نمی‌خورم.

○

مرد جوان که ۲۸ یا ۲۷ ساله به نظر می‌رسید، همه چیز را اعتراف کرد:

-نقشه‌ها حساب شده بود، من و برادر زنم با هم کار می‌کردیم. اون خودش‌رو به عنوان سیگارفروش جا زده بود و در راسته طلافروشی‌ها می‌چرخید و به بهانه فروختن سیگار داخل مغازه‌ها می‌شد و ظرف دو، سه روز بالاخره اون طعمه‌ای‌رو که همه شرایط مارو داشته باشه پیدا می‌کرد. یعنی هم پول زیادی همراهش باشه، تنها باشه، ماشین هم همراهش نداشته و وقتی این طعمه‌رو نشان می‌کرد، به من می‌گفت و منم اطراف آن مغازه منتظر می‌ماندم تا پیدایش بشه. البته از پنج طعمه یکی به پست ما می‌خورد، بعضی‌هاشون قبل از رسیدن من سوار یک ماشین دیگه می‌شدند، بعضی‌ها فقط تاکسی سوار می‌شدند، بعضی‌ها می‌رفتند آن‌طرف خیابان و تا من می‌خواستم دور بزنم سوار شده بودند. و از این میان آن کس که از بین این «اما و اگرها» درمی‌آمد و به پست من می‌خورد، کارش تمام بود. سوارش می‌کردم و ماسک‌رو روی صورتم سوار می‌کردم و بعد به هوای اینکه بخاری‌ام خراب است بهش می‌گفتم:

-ببخشید، اجازه هست فقط چند ثانیه بخاری‌رو روشن کنم تا صدای زوزه بخاری بیفته؟!

و تقریباً همه این اجازه را می‌دادند. اما درحقیقت من از قبل داخل دریچه بخاری پودر بیهوش‌کننده‌ای ریخته بودم که در صورت استنشاق توسط انسان، نهایتاً پنج تا ده ثانیه بعد طرف‌رو بیهوش می‌کرد. البته بعضی‌ها قبل از بیهوشی می‌فهمیدند دارند از حال می‌روند، اما قبل از اینکه بتونن واکنشی نشان بدهند، خوابشان می‌برد.

گزارش را کامل کردم و پس از دادن آدرس برادرزنش به گروهبان پورهمت، خواستم که شبانه او را نیز دستگیر کنند. وقتی داشتم متهم را به بازداشتگاه منتقل می‌کردم، گفتم:

-پسر تو با این مغزت می‌تونستی واسه خودت کاره‌ای بشی!

خندید و شانه بالا انداخت و گفت:

-نه کلانتر... بعضی آدمهای بدبخت و بیچاره مثل من، از مغزشان فقط در راههای خلاف می‌توانند خوب استفاده کنند.

■

یک نامه به کلانتر!
یک پاسخ از کلانتر!

O یک توضیح:

روزهای نخست ماه خرداد بود که نامه‌ای خطاب به سرهنگ بازنشسته آقای فروزش به دستمان رسید. از آنجایی که لحن نامه کمی تهاجم گونه بود ابتدا تصمیم گرفتیم آن را بگذاریم کنار. اما بعد با خود گفتیم وظیفه مطبوعاتی حکم می‌کند که آن را به دست سرهنگ فروزش - یا همان کلانتر خودمان - برسانیم.

نسخه‌ای از نامه را کپی گرفته و اصل را به سرهنگ دادیم. کلانتر ابتدا پس از خواندن نامه برای لحظاتی ساکت شد. پلک هم نمی‌زد. مثل یک مجسمه خیره کلمات نامه بود. اما در عمق چشمانش می‌شد چیزی را حس کرد.

اما همه این احساسات چند ثانیه بیشتر طول نکشید. سپس چون مرا خیره خودش دید، زد به خنده و نامه را پاره کرد و بیرون انداخت و گفت:

- ان‌شاءالله که خود خدا پاداش یا تقاص این نامه‌رو به نویسنده‌اش بده!

چند روز گذشت تا سروان «ف» - همان محسن خاطرات کلانتر - به سراغم آمد. ظاهراً از قضیه نامه باخبر شده بود. عصبی بود:

- بعضی مردم چقدر بی‌انصافند... این مرد - کلانتر - باشرف‌ترین انسان کره زمین است. اون وقت این‌طوری براش می‌نویسند.

و بعد توضیح داد که پس از ساعتها کلنجار رفتن با سرهنگ فروزش و خواهش و تمنا ایشان را به نوشتن جوابیه راضی کرده.

اینطوری شد که تصمیم گرفتیم هم نامه و هم جوابیه کلانتر را چاپ کنیم.

و اما نامه:

شمادیکتاتور هستید آقای کلانتر!

جناب آقای جوادی سردبیر محترم مجله اطلاعات هفتگی. این نامه پیغامی است برای آقای سرهنگ فروزش، نویسنده صفحه «خاطرات کلانتر» که در مجله اطلاعات هفتگی چاپ می‌شود، که در صورت صلاحدید شما - و البته اصرار فراوان بنده - آن را دراختیار کلانتر قرار دهید و با ایشان مطرح نمایید. به هرحال بنده منتظر جواب سرهنگ فروزش، چه از طریق مجله، تلفن و یا نامه می‌باشم.

OOO

جناب آقای سرهنگ فروزش و یا همان کلانتر:

شما در نقل خاطراتتان طوری مساله را به نفع خود خاتمه می‌دهید که در نظر خواننده، جنابعالی یک سوپرنابغه و یا یک «ای‌کیوسان» در حیطه کارآگاهی می‌باشید.

به هرحال آقای فروزش، آیا تا به حال این موضوع را در ذهن خود مطرح نموده‌اید و یا حتی در خلوت به آن فکر کرده‌اید که تاکنون چند متهم را با مشت و لگد و... نوازش! نموده‌اید؟ که مطمئناً بسیاری از این نوازشهای تادیب‌کننده شما! به‌ناحق بوده و خاطراتی بسیار تلخ و ناراحت کننده در اذهان متهمین باقی مانده است. (توجه داشته باشد به متهم و مفهوم آن)

البته خوب می‌دانم که می‌خواهید خود را تبرئه کنید و به هر ترفندی شده منکر این نوازشها! و اعتراف گرفتن‌ها باشید. ولی حتی آقامحسن هم که همکار شماست و در کلاس شما درس خوانده و شاگرد خوبی هم برایتان بوده است، دست این نوازشها را دارد! که حتی خود شما نیز اقرار به این موضوع نموده‌اید.

من مطمئن هستم که در طول خدمت خود اعمال دیکتاتورانه شما که جزئی از نحوه کار شما می‌باشد، باعث شده است قلبهایی را آزرده و جریحه‌دار نمایید.

به هرحال کاش برای خوانندگان مجله، صادقانه از این نوازشها صحبت می‌کردید و سعی در طلب حلالیت می‌کردید. و این را به یاد داشته باشید که خداوند متعال که ناظر بر اعمال و رفتار ماست، از حق خودش می‌گذرد ولی محال است که از حق‌الناس گذشت نماید.

در ضمن این نکته را یادآور شوم که منظورم از رفتار دیکتاتورانه، یعنی همان نوازشها، بازداشتهای موقت و انفرادی، نوع حرف زدن و نگاه کردن، نوع جواب دادن به ارباب رجوع و...

از خدای منان این سعادت را خواهانم که نحوه صحیح برخورد و صحبت و... را به ما بندگانش که عنوان خلیفة‌اللهی را داریم بشناساند. انشاءالله.

O وحید - س - از خمین

OOO

و اما بعد، همانطور که ذکر شد، سرهنگ فروزش به اصرار محسن، پاسخی بر این نامه مهربانانه! نوشته که عیناً تقدیم می‌گردد:

O چه کسی باید از خدا بترسد؟

به نام خداوندی که خود عادلترین دادگر دادگستر در این دادآفرین است.

دوست نادیده و محترمم، ابتدا سلام (و شما را پدرانه توصیه می‌کنم که حتی هرگاه برای دشمنتان نیز چیزی مرقوم نمودید از تقدیم سلام غفلت نکنید.) سلام بر شما که لااقل به حرمت اینکه خواننده اطلاعات هفتگی هستید، برایم محترم می‌باشید.

به الله قسم که دلم نمی‌خواست پاسخی بر نامه‌تان بنویسم. چرا که معتقدم پاسخ هر تهمتی، در روز واپسین داده خواهد شد. منتهی چون این عزیزترین دوست همه عمرم که همچون فرزند، عزیزش می‌دارم «محسن» اصرار کرد و من هرگز توان «نه» گفتن به او را ندارم، این جوابیه را آماده کردم.

آقای محترم، هرگز تصور نمی‌کردم من که در تمام طول دوران خدمتم جز تشویقنامه و لوح سپاس دریافت نکرده‌ام و هرگز هیچ مقام محترمی از من توضیح نخواسته، حالا که گرد پیری بر سرم نشسته و به درگاه خالق و مخلوق رو سفیدم، قرار باشد برای اینکه ثابت کنم آدم بدی نبوده‌ام، ادله و براهین بیاورم.

بگذارید ابتدا یادآور شوم که خدا گواه است من حتی اصراری بر چاپ خاطراتم نیز ندارم - که اگر درخواستهای مکرر عزیزم، آقای اکبرزاده نبود، این توفیق را نداشتم که در مجله معظم و آبرومند اطلاعات هفتگی خاطراتم چاپ شود - حال چه رسد به اینکه شما تصور کنید قصد دارم از خودم یک قهرمان بسازم!

دوست عزیزم، مرقوم فرموده‌اید که چرا از نوازشهایم!! چیزی نمی‌نویسم. حق با شماست: من باید از نوازشهایم نیز بنویسم. من باید بنویسم آن روزی که فلان «کودک‌ربا» دختربچه چهارساله‌ای را در جایی پنهان کرده بود و به مدت ۲۳ روز او را مورد آزار بدنی قرار داده بود!! و برای فرار از محکومیت حاضر نمی‌شد محل پنهان کردن دخترک را فاش کند، مجبور شدم با نوازش کردنش!! او را به حرف بیاورم. من باید بنویسم آن ناجوانمردی را که به ناحق نام «پدر» بر خود گذاشته بود و دخترکان هشت، نُه و سیزده ساله‌اش را منبع درآمد خود قرار داده بود، چگونه با نوازش! او را وادار به اعتراف کردم.

آری دوست عزیز، من خیلی از کسانی را که فقط نام انسان را یدک می‌کشیدند نوازش کردم که اگر امثال من در کلانتریها نبودند، شما جرات نمی‌کردید همراه با ناموستان در خیابانها قدم بزنید.

آری فرزندم، من خیلی‌ها را مورد نوازش قرار دادم، اما فقط خدا را شاکرم که در طول بیش از ۳۰ سال خدمتم، هرگز و حتی یک مورد شکایت از سوی مردم عادی و افراد بیگناه نداشتم که حتی در مورد بدرفتاری‌ام گله کرده باشند.

از محسن گفتید: می‌دانم او از همین توضیح من نیز رنجیده خواهد شد - چرا که روح او بزرگتر از همه این حرفهاست - اما آیا می‌دانید همان محسنی که شما متهمش کرده‌اید، یکدست خود را در جنگ از دست داده و به خاطر استنشاق گازهای شیمیایی، هر روز مرگ را پیش چشم خود می‌بیند؟!

نه دوست عزیز، شما - هر که باشید - حق صحبت در مورد محسن و امثال محسن را بدون شناخت شخصیتش ندارید.

در پایان نیز از حق‌الناس نوشته بودید: آقای محترم، تمام افتخار من این است که در سن پیری، هنوز در خانه‌ای استیجاری زندگی می‌کنم. آن وقت شما مرا از حق‌الناس می‌ترسانید؟ راستی حاضرید این اجازه را به همدیگر بدهیم که هرکداممان صورت درآمد و دارایی‌های آن دیگری را لیست کنیم و چاپ کنیم تا معلوم شود که چه کسی باید از خدا بترسد؟

بگذریم: پاسخهای زیادی را برای شما دارم، اما چون شما خواننده مجله هستید و من برای این مجله معظم و معزز احترام قائلم، به همین جا بسنده می‌کنم و قضاوت را به سایر خوانندگان گرامی وا می‌گذارم.

O کلانتر

تصویر سه‌بعدی از بدن

یک رادیولوژیست فرانسوی به نام دکتر «گامبرگ» به نوعی تصویربرداری از داخل بدن انسان دست یافته که بهترین نتایج را از نظر روشن ساختن مشکلات داخلی دربر داشته است. این روش به کمک تصویربرداری سه‌بعدی است که به اختصار ۳-D X RAX شناخته شده است. این نوع تصویربرداری داخلی از بدن توسط کامپیوتر تکمیل شده و اطلاعات دقیقی از شرایط عضو یا اعضایی که تصویر بزرگ شده و سه‌بعدی آنها نشان داده می‌شود. دکتر «گامبرگ» خود می‌گوید که علاوه بر ابعاد پزشکی که این نوع تصویربرداری از بدن دارا می‌باشد به نوعی یک بعد هنری هم به آن اضافه شده است. چراکه تصاویر استخراج شده از رایانه به غایت زیبا و دیدنی می‌باشند.

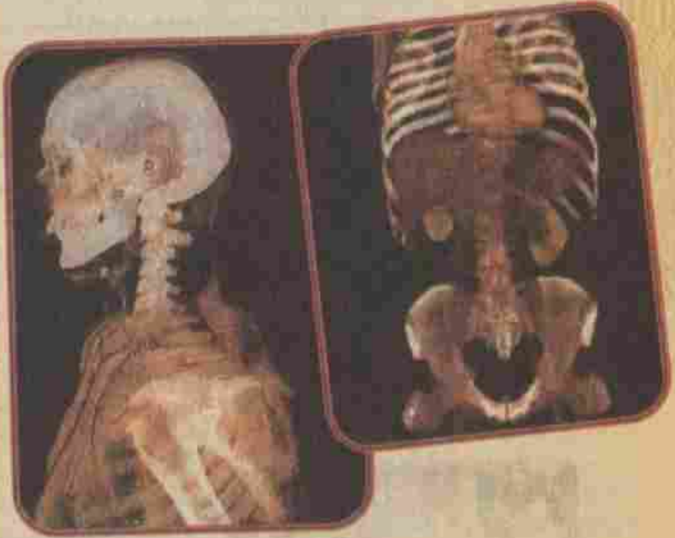

کانال سوئز و بندر اسکندریه

تصویری که مشاهده می‌کنید از ساحل غربی کانال سوئز گرفته شده و دورنمای بندر اسکندریه که از طرفی به دریای مدیترانه و از جانب دیگر به کانال سوئز ارتباط دارد، در آن به خوبی پیداست. بندر اسکندریه که از روی نام اسکندر مقدونی برگرفته شده پس از قاهره دومین شهر بزرگ مصر می‌باشد و دارای ابنیه تاریخی زیبایی است. یکی از بهترین مناظر که در تصویر هم دیده می‌شود کتابخانه عظیم اسکندریه می‌باشد که عظیم‌ترین منبع کتب و علوم اسلامی بشمار می‌رود و اخیراً بازسازی آن که در زمان حمله ژول سزار به مصر به آتش کشیده و نابود شده بود، به پایان رسیده است و در ساحل شرقی سوئز دیوارهای بلند این کتابخانه را به‌وضوح می‌توان مشاهده کرد.

انفجار در زمین

بسیاری از دانشمندان علم نجوم و زمین‌شناسی معتقدند که دو میلیون سال قبل براثر برخورد ستاره‌ای با زمین به یکباره اقیانوسها نابود شده و پوسته خارجی زمین تحت تاثیر انفجار بسیار گرم شده است. از آثاری که در کف اقیانوسها جمع‌آوری شده، می‌توان نتایج این انفجار را مشاهده کرد، اما بشر تاکنون نتوانسته بود تصاویر واقعی از آن انفجار را برای خود مفروض کند تا اینکه اخیراً به کمک رایانه، از برخورد ستاره و انفجار در زمین که باعث تغییرات جوی در ابعاد عظیم و غیرقابل تصور شده بود، تصویری به دست آمده که درجه فاجعه را نیز نشان می‌دهد.

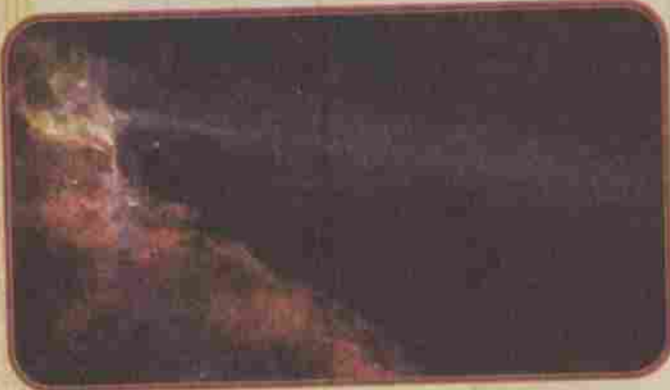

تازه‌های رگ و خون

آنچه در تصویر مشاهده می‌کنید یک درخت تنومند و شاخه‌های آن نیست بلکه تصویر بزرگ شده یک رگ اصلی بدن انسان همراه با مویرگهای متصل به آن است که در نقاط مختلف در داخل بدن انسان وجود دارند. خون انسان برخلاف آنچه که تصور می‌رود آبی است. شاهد آن هم رگهای ما هستند که آبی به چشم دیده می‌شوند. اما زمانی که دچار بریدگی می‌شویم، سیستم دفاعی بدن خون را از داخل مویرگهای زیر پوست به خارج سوق می‌دهد و این خون متحرک به رنگ قرمز درمی‌آید و به همین جهت موقعی که خون از زیر پوست بدن ما خارج می‌شود ما آن را به رنگ قرمز مشاهده می‌کنیم. در تصویر هم هجوم خون قرمز شده به سطح بدن از طریق مویرگها نشان داده شده است.

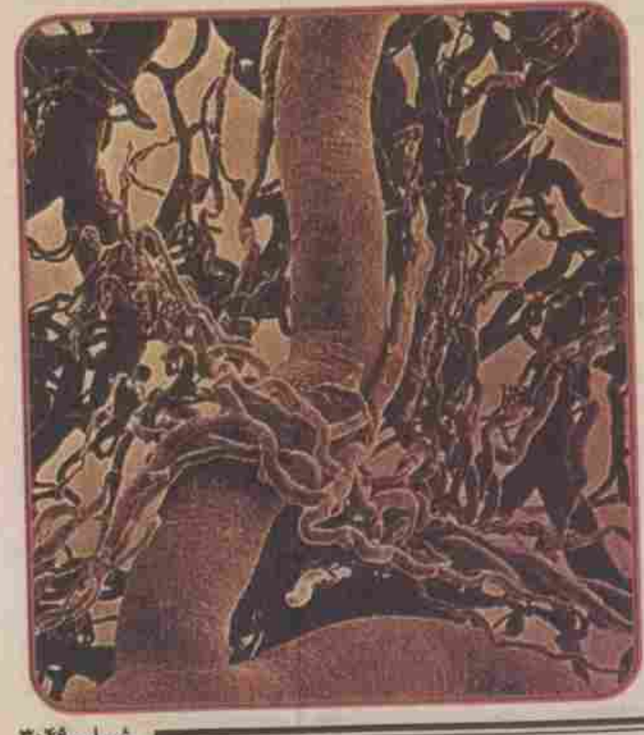

بزرگترین پرنده ماقبل تاریخ

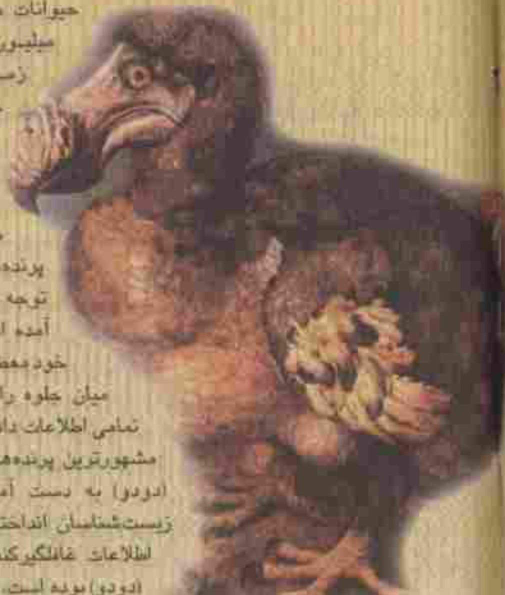

دانشمندان تاکنون درمیان حیوانات ماقبل تاریخ که صد میلیون سال پیش صفحه زمین را از وجود خود مملو ساخته بودند، بیشتر روی دایناسورها متمرکز بوده‌اند اما اکنون مدتی است که پرنده‌های ماقبل تاریخ نیز با توجه به فسیل‌های به دست آمده اذهان دانشمندان را به خود معطوف کرده است. در این میان جلوه رایانه‌ای که با توجه به تمامی اطلاعات داده شده به آن از یکی از مشهورترین پرنده‌های ماقبل تاریخ به نام (دودو) به دست آمده، ولوله‌ای درمیان زیست‌شناسان انداخته است چرا که شامل اطلاعات غافلگیرکننده بسیاری در مورد (دودو) بوده است. دودو در حدود ۳۰ متر ارتفاع و پنج تن وزن داشته است و تغذیه آن از حیوانات متوسط (با استانداردهای آن زمان) مانند فیل انجام می‌شده است. چنگال و منقار دودو به‌قدری قدرت داشته است که در نبرد با دایناسورهای گیاهخوار می‌توانسته زخمهای کاری به آنان وارد کرده و آنها را به لانه خود حمل کند.

جدیدترین کفش ورزشی از آدیداس

آدیداس ۳ جدیدترین فن‌آوری کفش ورزشی را نشان می‌دهد. علم ورزش اکنون ثابت کرده که قدرت هدایت کننده و انرژی محرک در پای آدمی از پاشنه‌ها سرچشمه می‌گیرد. آدیداس جدید هم به این نکته پرداخته و قابلیت جهش را در ناحیه پاشنه پا به شکل معجزه‌آسایی درعین راحتی، افزایش داده است. این آدیداس هم مانند مدلهای قبلی خود از اهرم واردکننده هوا یا تلمبه برخوردار است که در قسمت رویه کفش کار گذاشته شده است. ضمن آنکه در کف هم دارای فنری است که انحنای پا را در هنگام ورزش کردن کنترل می‌کند. آدیداس ۳ با قیمتی معادل یکصد و هشتاد دلار هم‌اکنون به بازار عرضه شده است و کاملاً ورزشکارانه و بدون اضافات می‌باشد ضمن آنکه در این آدیداس از جثه بزرگ و چاقی که سایر کفشهای ورزشی اخیراً از آن سود می‌جویند خبری نیست.

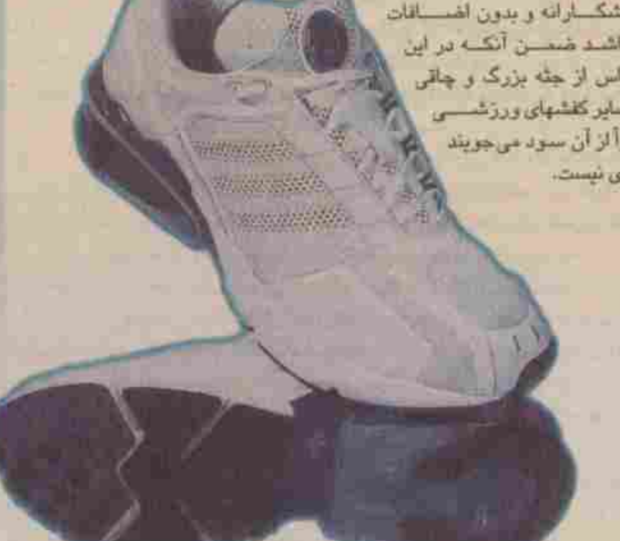

C - D نویسنده

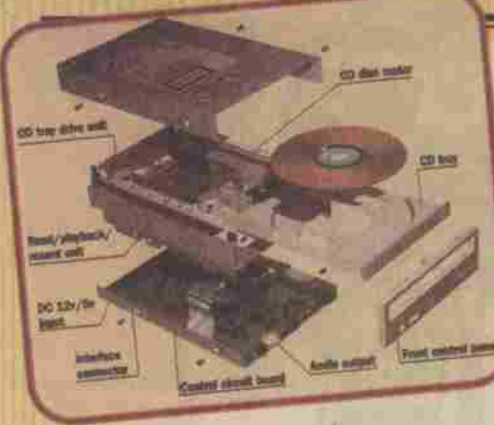

همه ما با C.D برای موسیقی و طرز کار آنها آشنایی داریم اما اکنون در رایانه‌ها C.Dهایی که ویژه نوشتار هستند اهمیت یافته‌اند. این نوع C.D که به C.D نویسنده مشهور شده است حتی قادر است که موسیقی را مبدل به داده‌های اطلاعاتی که روی دیسک ضبط می‌شوند، سازد. ساختار C.Dها کم‌وبیش مانند دستگاههای معمولی آن است و تصویر برای آشنایی بیشتر خوانندگان جزئیات یک C.D نویسنده را نمایش داده است.

لاک پشت های عظیم الجثه، اما زیبا

در جزایر گالاپوگوس در سواحل اکوادور بزرگترین گونه‌های حیوانات روی زمین وجود دارند مانند مارمولکهای پنج متری (ایگوانا) و امثال آن یکی از این حیوانات عظیم‌الجثه لاک‌پشت‌های خالدار می‌باشد که دارای زیبایی خاصی می‌باشند. این لاک‌پشت که دو تا سه متر قد دارند در اصل آبزی نیستند اما قادرند تا مدتهای زیادی زیر آب بسر برند. یکی از ویژگیهای این نوع لاک‌پشت این است که اگر مجبور باشد تا مدت بسیار زیادی در زیر آب پنهان می‌ماند (به جهت فرار از شکارچیان و یا حیوانات دیگر)، و از آبی که وارد شش‌های خود می‌کند اکسیژن‌سازی کرده و تنفس می‌کند!

لوازم آرایش سربی در مصر قدیم

اجساد مومیایی شده از ملکه‌های مصر باستان و همچنین تصاویر و نقاشی‌هایی که از آن دوران به‌جای مانده نکته جالبی را در مورد لوازم آرایشی که در آن زمان در مصر به‌کار می‌رفته فاش ساخته است. دو مادهٔ مهمی که از سرب برگرفته شده بود بافت عمومی لوازم آرایش را تشکیل می‌داد. کالناود سروسایت یا سروسیت نام این دو ماده است. ضمن آنکه از روغن زیتون و مایعی که از روی گرفته می‌شد برای درخشان ساختن این لوازم آرایش به‌کار گرفته می‌شده است. هدف از لوازم آرایشی این‌چنین سوزان و سخت، شاخص بودن چهره ملکه از دیگر بانوان بوده است و به صرف زمان در آن کمتر توجه شده است. کارشناسان معتقدند که عملیات استفاده از مواد آرایشی تا شش ساعت زمان نیاز داشته است. به نظر می‌رسد که ملکه مصر بیشتر عمر خود را در اتاق گریم و آرایش سر می‌کرده است.

حکایت امیر جوانبخت و سرزمین افسانه‌ها

قسمت سی و پنجم

به روایت: مصطفی گلیاری

○ در قسمت‌های قبل خواندیم:

شهرزاد سرگرم قصه‌گویی برای «حاتم» امیر جوانبخت بود که از طرف «سام زرد» طلسم می‌شود و عشق غوران به امیر باعث ماجراهایی شگفت می‌شود. اما بالاخره افسون سام زرد باطل شده به قصر خود بازمی‌گردد. شهرزاد افسانه دیگری برایش می‌گوید از دختری چهارده ساله به نام طاووس که شیر سلطان وحوش دلباخته طاووس شده، دزدان و دیوزادان را می‌کشد و از طاووس می‌خواهد خود را از شر گوهر شبچراغ خلاص کند. قصه بدین جا که می‌رسد امیر جوان‌بخت خود را جای شیر معرفی می‌کند. اما طاووس زیر بار نمی‌رود و از امیر که در جلد شیر مرد رفته می‌خواهد تا دیوزادان را بکشد و گوهر شبچراغ را برایش بیاورد. امیر راهی انجام کار می‌شود و پیرزنی به نام گل‌جبین ماه‌رخ پری‌چهره دختر پادشاه افسونگران زیرزمینی به امیر کمک کرده و گوهر را به او می‌دهد و سپس به تقاضای امیر درصدد است تا زرده پری دختر شاه پریان را آزاد کند به‌شرطی که امیر او را از پدرش خواستگاری کند و امیر جوانبخت به ناچار قبول می‌کند ولی در صدد بر می‌آید بطریقی از دست طاووس خود را برهاند تا مجبور به جنگ نشود. اما ...

و اینک دنباله ماجرا از زبان شهرزاد:

گل شکر و همراهانش امیر را به قصری با شکوه بردند و تخت حکومتش را به او نشان دادند. امیر بی آن که خود بخواهد بر تخت نشست و با التماس و زاری گفت:

- جان مادرت مرا به حال خودم بگذار تا بروم.

- مگر این قصر زیبا را نمی‌پسندی؟

- تاکنون چنین قصر زیبایی ندیده‌ام ولی نمی‌دانم چرا دلشوره دارم و می‌ترسم.

دختر چرخی زد و همه جا را معطر کرد و گیسوانش را افشاند و جلو پای امیر را پر از گل کرد و گفت:

- نترس. طوری نمی‌شود. اگر از هول حلیم در دیگ نیفتی و زیاده‌روی نکنی، حتی ممکن است تا چهار ماه زنده بمانی و امیری کنی. اینک به تو اجازه می‌دهم که آزاد باشی و راه بروی.

امیر حس کرد که دست و پایش به اراده خودش هستند. بلند شد و کمی قدم زد و به فکر فرو رفت و از این که بازیچه گروهی زن و دختر قرار گرفته بود بسیار خشمگین شد. ناگهان رگ مردانگی امیر داغ شد و با خشمی مردانه و اساطیری گفت:

- دیگر بس است. این مسخره بازی‌ها را بس کن. ناسلامتی من مرد هستم و شما مشتی زنِ ضعیف هستید. اگر مرا به حال خودم نگذارید، چنان دماری از شما دربیاورم که در داستان‌ها بنویسند.

دختر با تمسخر خندید و گفت:

- نگو که ترسیدم و نزدیک است قالب تهی کنم.

سپس فریاد کشید و گفت:

- آهای، غولِ اژدها خوار کجایی؟ زود باش بیا و این امیر نادان را ادب کن.

در این هنگام سقف قصر شکافت و غولی با شاخ و دم از سقف فرود آمد و دست به سینه در برابر گل شکر ایستاد و گفت:

- فرمان بردارم. آیا او را بخورم یا دست و پایش را بشکنم؟

- فقط گوشش را بپیچان، می‌خواهم کمی ادب شود.

غول به سوی امیر رفت. امیر گریخت و دور اتاق شروع به دویدن کرد. غول مانند کسانی که مرغی را می‌گیرند، دولا شد و دست‌های بزرگش را به سوی امیر جوان بخت برد و او را گرفت و گوشش را پیچاند. امیر به گریه افتاد و با زاری و اشک و آه گفت:

- ای گل شکر مهربان! جان مادرت جلو این غول را بگیر. من نوکر تو و همه زنانِ این قبیله هستم و افتخار می‌کنم که امیر شما باشم.

گل شکر کرشمه‌ای نثار امیر کرد و با این که امیر در میان دست‌های بزرگ غول در حال له شدن بود، قلبش آتش گرفت و دهانش آب افتاد. گل شکر به غول گفت:

- رهایش کن ای غول عزیزم. اینک برو. اگر لازم بود، باز هم صدایت می‌کنم. ولی اگر بار دیگر تو را صدا کردم، منتظر فرمان من نباش و گردن این امیر را بشکن.

غول امیر را رها کرد و نعره‌ای کشید و از سقف اتاق بیرون رفت و شکاف سقف بسته شد. گل شکر به امیر گفت:

- خب، حالا دیگر بهتر است تاج امیری را بر سر بگذاری و امیر ما شوی.

امیر گوشش را مالید و گفت: - وظیفه من چیست؟

- هیچ. روزها آزادی که هر جا که خواستی بروی و هر کار که خواستی بکنی و هر چه که خواستی نوش جان کنی. بهتر است روزها به آشپز خانه بروی و غذاهای مقوی بخوری. به هر حال، روزهایت به خودت تعلق دارد. اما شب‌ها.

امیر حرف او را برید و آب دهانش را قورت داد و به قد و قامت گل شکر و دیگران نگاه کرد و با هیجان و شادی گفت:

- از شب‌ها بگو. هر چه زودتر وظیفه شبانه مرا بگو که دلم کباب شد و دهانم آب افتاد.

گل شکر کرشمه‌ای نثار کرد و گفت:

- اما شب‌ها . . . تو باید شب‌ها به مجلس بزرگان بیایی تا ما تو را مسخره کنیم و به تو بخندیم. اگر نتوانی باعث خنده ما شوی، عمرت سر می‌آید و تو را خوراک غول می‌کنیم. اینک اگر دلت می‌خواهد، سوار اسب شو و در باغ‌ها و کوچه‌های شهر ما گردش کن. اما مراقب باش که فکر فرار به سرت نزند زیرا بیچاره خواهی شد.

گل شکر و دیگران رفتند و امیر را تنها گذاشتند. امیر آهی کشید و کمی اندوه خورد. سرانجام برخاست و بیرون رفت تا در شهر گردش کند. شهری آباد و زیبا دید و از چیزی بسیار حیرت کرد زیرا در کوچه‌های شهر هیچ مرد یا پسر بچه‌ای ندید. با خود گفت:

- گمان کنم باز هم به جایی افتاده‌ام که مردمش ضد مرد هستند. کاش این مردم زیبا روی، آدم حسابی بودند و من به راستی امیر آنان می‌شدم و برای خود حرمسرایی می‌ساختم و نانم در روغن بود ولی افسوس که این قوم، ضد مردند و اگر چاره‌ای نیندیشم، به زودی خواهم مرد.

امیر قدم زنان در کوچه‌ها می‌گشت و فکر می‌کرد. مردم را تماشا می‌کرد و و مدام دهانش آب می‌افتاد. در یکی از کوچه‌ها به باغی رسید. به درون باغ رفت و در انتهای باغ کنار چشمه‌ای نشست و به ترانه پرندگان گوش سپرد. پس از ساعتی صدایی شنید که نجوا کنان گفت:

- سلام. من این جا هستم. پشت این درخت گردو پنهان شده‌ام. آرام و بی‌صدا نزد من بیا.

امیر پشت درخت گردو رفت و پسر بچه‌ای را دید که با نگرانی مراقب اطراف بود. امیر پرسید:

- تو کیستی؟ چرا پنهان شده‌ای؟

پسر بچه آهسته گفت- بلند حرف نزن.

سپس حفره‌ای را که با خاشاک و برگ درختان پوشانده شده بود به امیر نشان داد و گفت:

- زود با من به درون این سوراخ بیا. در آن جا همه چیز را به تو خواهم گفت.

پسرک وارد سوراخ شد و امیر نیز دنبالش رفت و جایگاهی بزرگ و تمیز و روشن دید که دارای وسایل زندگی بود. از پسرک پرسید:

- این جا کجاست؟ تو کیستی و با من چکار داری؟ بسیار خوشحالم که یکی از همجنسانم را دیدم؛ پسر گفت:

- من نخستین پسری هستم که در این جا به دنیا آمده و زنده مانده‌ام. نامم شم‌شام است. در این جا هفت پسر دیگر نیز زندگی می‌کنند که از من کوچک‌ترند. مادرهای ما، پس از این که ما را به دنیا آوردند، از قانون این شهر سرپیچی کردند و ما را دور از چشم دیگران، به این جا آوردند و بزرگ کردند.

امیر پرسید:

- مگر قانون این شهر چگونه است؟ شم‌شام گفت:

- طبق قانون این شهر، فقط دختران و زنان حق دارند زندگی کنند. بنابراین همین که پسری به دنیا می‌آید او را زنده به گور می‌کنند.

امیر گفت:

- ای پسر دلیر، ای شم‌شام نیکو نهاد، منظورت را نمی‌فهمم.

شم‌شام گفت:

- زنان این سرزمین، دشمن مردان هستند و نوزادان پسر را می‌کشند. برخی از زنان با این وضع مخالفند ولی از گل قند و گل شکر و گل ناز و گل بو می‌ترسند. تو باید به ما کمک کنی تا این چهار نفر را اسیر کنیم. آنها جادو می‌دانند و تو باید جادوی آنها را باطل کنی.

- چگونه؟ ای شم‌شام نیکو نهاد مگر نمی‌دانی که آنها مرا طلسم کرده‌اند و نمی‌توانم از این جا بیرون بروم.

هفت زن پری‌چهره و هفت پسر خرد سال وارد اتاق زیر زمینی شدند و به امیر سلام کردند. امیر به زنان نگریست و دید یکی از یکی زیباترند. آنها با چشمی امیدوار به امیر می‌نگریستند و با زبان بیزبانی می‌گفتند ما را یاری کن. امیر به زنان رخصت نشستن داد و گفت:

- لب به سخن بگشایید و شکر افشانی کنید.

یکی از زنان از دیگران گل رخسارتر بود گفت

- ای امیر جوان بخت، ما نیز در آغاز کار دشمن مردان بودیم زیرا از مردان ستم‌های بسیاری کشیده بودیم ولی هنگامی که دانستیم باید فرزندان پسر خود را زنده به گور کنیم، مهر مادری ما جنبید و از قانون شهر سرپیچی کردیم و پنهانی به این جا آمدیم و فرزند خود را زاییدیم و دور از چشم دیگران آنها را بزرگ کردیم. اینک شنیده‌ایم که به ما شک کرده‌اند و می‌خواهند جست‌وجو کنند و فرزندان ما را بیابند و آنها را زنده به گور کنند.

امیر آهی کشید و گفت:

- شما پیش از هر چیزی به شوهری توانا نیاز دارید و من در خدمت گزاری حاضرم. بهتر است کاری کنید تا افسون من باطل شود و با من از این جا بگریزید و به جایی دیگر برویم تا من شوهر شما باشم. شم‌شام گفت:

- تو درست می‌گویی ولی نخست باید به ما کمک کنی تا جادوی گل قند و گل شکر و یارانش را باطل کنیم آنگاه هر چه تو بگویی گوش خواهیم کرد.

امیر به زنان نگاهی خریدارانه افکند و گفت:

- من چگونه می‌توانم جادوی آنان را باطل کنم؟

شم‌شام گفت:

- ای امیر دلیر، اگر به درون جنگل بروی و کلاغ سرخ را پیدا کنی، او به تو خواهد گفت که راه باطل کردن طلسم و جادوی این زنان چیست البته در جنگل پلنگی زندگی می‌کند به نام دیو بانو که تو باید او را هلاک کنی و خود را به سرخک بانو برسانی.

امیر پرسید:

- سرخک بانو دیگر کیست؟ همان زن زیبا گفت:

- سرخک بانو نام کلاغ سرخ است. آیا تو می‌توانی دیو بانو را هلاک کنی؟ آیا آن قدر دلیر هستی که از او نترسی؟

- من دلیرترین مردی هستم که تاکنون دیده‌ای. فقط به من بگو که راه رسیدن به دیو بانو کدام است. بقیه را به عهده من بگذار.

شم‌شام گفت:

- از کنار رودخانه به طرف پایین برو. پس از ساعتی به قلمرو دیو بانو می‌رسی ولی بدان که باید تا شب نشده راز باطل کردن جادوی این زنان را بیاموزی و باز گردی.

یکی دیگر از زنان دهان باز کرد و گوش جان و دل امیر جوان بخت را پر از شهد و شکر کرد و گفت:

- ای شم‌شام گرامی، اگر امیر به جنگل برود، به این زودی‌ها باز نخواهد گشت زیرا او جوانمردی نازک دل است و شاید چشمش به نازنینی از نازنینان شهر آینه و اجبار بیفتد و ناچار شود آن نازنین را به همسری برگزیند تا دل او را نشکند.

امیر دستی به سبیلش کشید و سری جنباند و گفت:

- راست می‌گوید. من از امیران جوان بخت نازک دل هستم. شم‌شام گفت:

- پس جامه‌هایت را بیرون بیاور تا آن را پاره و خون آلود کنیم و بگوییم گرگی خون خوار تو را خورده است.

امیر گفت:

- اگر جامه‌هایم را بیرون بیاورم، خودم چه بپوشم؟ یکی از زنان گفت:

- جامه کسی را بپوش که پیش از تو امیر ما بود. من جامه‌های او را نگه داشته‌ام. اینک آن را برایت می‌آورم.

باری، امیر جامه‌های امیر پیشین را پوشید و به سوی جنگل رفت. پس از ساعتی به قلمرو دیو بانو رسید و ورد کاتی کوتی کلموتی را خواند و به جلد شیر فرو رفت تا پلنگ از او بترسد و فرار کند.

امیر از هیبت خودش خوشش آمد و نعره‌ای کشید و هل من مبارز گویان وارد قلمرو دیو بانو شد. هنوز نعره دوم را نکشیده بود که پلنگی خشمگین سر راه امیر آمد و گفت:

- آهای! چه کسی جرأت کرده است وارد قلمرو من شود؟

امیر دندان‌هایش را نشان داد و گفت:

- این منم ای پلنگی که مانند گربه‌های ترسو هستی. من، شیرِ شیران، دلیرِ دلیران، امیر جوان بخت هستم و آمده‌ام تو را بخورم.

پلنگ گفت:

- عجب! نمی‌دانستم که در این جنگل، شیری چون تو زندگی می‌کند. ای شیر دلیر، بهتر است از قلمرو من بیرون بروی و مرا به حال خود بگذاری. من احترام تو را نگه می‌دارم و با خشم با تو حرف نمی‌زنم. پس بهتر است که خودت نیز احترام خودت را نگه‌داری و بروی.

امیر نعره‌ای مهیب کشید و گفت:

- ساکت باش ای ابله نادان. مگر نمی‌بینی که من شیر هستم و اگر بخواهم، تو را یک لقمه چپ می‌کنم؟ پس زود باش و تا تو را تکه پاره نکرده‌ام، از این جا دور شو.

- مرا ناچار کردی که حرمت تو را نگه‌ندارم و با تو بجنگم. آماده نبرد باش.

امیر قدمی عقب گذاشت و گفت:

- من با تو بجنگم؟ دور باد از من که با پلنگی ماده بجنگم. برو به شوهرت بگو بیاید تا با او بجنگم.

- یاوه گویی نکن. من شوهر ندارم زیرا سال پیش شوهرم را خوردم. گرچه تو لیاقت جنگیدن با مرا نداری، ولی حاضرم این ننگ را بپذیرم و با تو بجنگم. زود باش جلو بیا تا تو را هلاک کنم. امیر با خود گفت:

- عجب گیری کرده‌ام ها! نمی‌دانم چه کنم تا از چنگ این پلنگ خشمگین خلاص شوم. پیش خود فکر می‌کردم که اگر مرا در جلد شیر ببیند، وحشت می‌کند و می‌گریزد ولی مثل این که فکرم خطا بود و این من هستم که باید بگریزم.

پلنگ غرشی کرد و گفت:

- با خود چه می‌گویی؟ چرا آماده نبرد نمی‌شوی؟

- پلنگ جان، مرا مجبور نکن که خلاف رسم خود رفتار کنم و با تو بجنگم. از سر راهم کنار برو. می‌ترسم به تو حمله کنم و تاریخ نویسان، این ماجرا را بنویسند و آبرویم برود و در آینده همه بگویند که شیری که سلطان حیوانات بود، به ماده پلنگی ناتوان حمله کرد و او را کشت.

پلنگ خندید و گفت:

- زهی خیال باطل. این منم که باید بترسم از این که تاریخ نویسان بنویسند ماده پلنگی خشمگین، به شیر نرِ بیچاره‌ای رحم نکرد و او را تکه پاره کرد. آماده باش که اینک به تو یورش می‌آورم.

امیر فکری کرد و گفت:

- صلاح نیست که با چنگ و دندان خودم تو را پاره پاره کنم. بهتر است از نیروی افسونگری خودم استفاده کنم و وردی بخوانم و تو را موش کنم.

پلنگ خندید و گفت:

- مرا نخندان ای شیر زبون. هیچ کس تاکنون نشنیده است که شیرها افسونگری بدانند.

ادامه دارد

بانوی مرموز

قسمت هفدهم

نوشته: خانم پاری وود ترجمه: سیروس گنجوی

O تا اینجا خواندیم که:

«کیت» همسر «تام» که باردار است در یک سانحه اتومبیل از ناحیه لگن خاصره دچار شکستگی می‌شود و با اشعه ایکس از وی عکسبرداری می‌شود. پس از بهبودی کیت و وضع حمل دختری به نام جنیفر، تام شوهرش بطوری غیرعادی از بچه‌اش کناره‌گیری می‌کند... جنیفر به پنج سالگی می‌رسد و مادرش کیت هم متوجه وضعیتی غیرعادی درفرزندش می‌شود و... زمان می‌گذرد و پس از ۴۳ سال پای این خانواده سه نفره یعنی تام، کیت و دخترشان جنیفر به ماجرایی کشیده می‌شود بدین گونه که:

سه نفر دزد به نامهای آموس رابرتس، جورج و بوتس به منزلی دستبرد می‌زنند ولی بطور ناگهانی رابرتس بدون هیچ‌گونه دعوا و یا عارضه‌ای می‌میرد. کارآگاه استاویتسکی قانع نشده و سعی می‌کند با گذشته دکتر جنیفر آشنا شود. پس طی نامه‌ای از پلیس نانتاکت محل کودکی جنیفر درباره‌اش تحقیق می‌کند و معلوم می‌شود جنیفر در کودکی باعث مرگ پسری به نام هال گردیده. هال، پیوسته جنیفر را که کودک گوشه‌گیری است می‌آزارد و هراز گاه مزاحم وی می‌شود. کیت به سراغ کرنی مادر هال می‌رود و آنان را تهدید می‌کند تا دست از سر دخترش بردارند و در مراجعت جنیفر را تشویق به گردش و تفریح می‌کند و...

و اینک توجه شما را به دنبال ماجرا جلب می‌کنیم:

- بله، مادر، او قول داد، من حرف شما را باور می‌کنم.

- و من از تو می‌خواهم که از خانه بیرون بروی و مثل گذشته در این اطراف به گردش بپردازی. نمی‌خواهم این جا پرسه بزنی و جلوی دست و پای خانم «هاسی» را بگیری.

- آیا خانم «هاسی» گفت که من برایش مزاحمت ایجاد کرده‌ام؟

- نه، البته که او چنین حرفی نزد. ولی عزیزم، همه ما دیگر از خوردن این همه کیک شکلاتی خسته شده‌ایم.

«جنیفر» لبخند بی‌رمقی زد. مادرش گفت: خب، حالا بپر برو خارج از خانه!

«جنیفر» درحالی که نفس نفس می‌زد گفت: الان نه، مادر. امروز نه، خواهش می‌کنم. فردا از خانه خارج خواهم شد. قول می‌دهم... اما امروز نه!

«کیت» آثار التماس را در چشمان دخترش دید و در حالی که نگاهی به کبودی صورتش - که در حال محو شدن بود - می‌انداخت گفت: بسیار خوب، «جنیفر»... ولی فردا حتماً این کار را بکن.

- قول می‌دهم، مادر.

خانم «هاسی» و «کیت» پس از مشورت با یکدیگر به این نتیجه رسیدند که نمی‌توانند «جنیفر» را که دچار ترس روانی شده بود، به زور در ساعت ۱۰ صبح از خانه بیرون بیندازند و تا ساعت چهار بعدازظهر اجازه ندهند که به خانه برگردد! او صبحانه‌اش را در سکوتی وحشت‌زا خورد. امیدوار بود که مادرش، قولی را که به او داده شده بود فراموش کرده باشد و مجبور نباشد که از خانه بیرون برود!

خانم «هاسی» و مادرش را در آشپزخانه، تنها گذاشت و خود به ایوان آفتابگیر رفت. آنها تصمیم گرفتند که به بهانه‌ای «جنیفر» را از خانه بیرون بفرستند. از این رو، مادرش او را صدا زد: «جنیفر»!

همین که صدای مادرش را شنید دانست که زمان مقرر فرا رسیده و چاره‌ای جز اطاعت ندارد. ناگزیر به آشپزخانه بازگشت. مادرش گفت: «جنیفر»... خانم «هاسی» به مقداری خامه احتیاج دارد. ممکن است به دهکده بروی و از آقای «استوری» خامه بخری؟

«جنیفر» نگاهش را از چهرهٔ یکی به چهرهٔ دیگری متوجه ساخت و کوشید ظاهر خود را حفظ کند. اما در حقیقت، این دشوارترین کار بود. دلش می‌خواست به پای مادرش می‌افتاد و با گریه و زاری از او می‌خواست که از این تصمیم منصرف شود.

بغض گلویش را فشرد و چیزی نمانده بود که دست به چنین نمایشی بزند. اما با دیدن چهرهٔ مصمم مادرش و خانم «هاسی» صورتش سرخ شد و درحالی که نفس فروبرده‌اش را بیرون می‌داد پرسید: دیگر چیزی نمی‌خواهید؟

هر دو آنها با حرکت سر، به او پاسخ منفی دادند. «جنیفر» گفت: باشد، زود برمی‌گردم.

و بی آنکه سخن دیگری بگوید از آشپزخانه بیرون رفت.

خانم «هاسی» با صدای نسبتاً بلندی گفت: ماشاءالله... تو دیگر برای خودت خانمی شده‌ای.

«کیت» درحالی که به اندازِ کوچک دخترش که دور می‌شد می‌نگریست با خنده گفت: بله خانم «هاسی» او بزرگ است. واقعاً بزرگ است!

O

«هال کرنی» آن روز صبح نیز مانند بقیه روزهای هفته، انتظار کشیک می‌کشید. سرانجام، «جنیفر» را دید که از خانه‌اش بیرون آمد و به طرف جادهٔ اصلی رفت. دانست که قصد رفتن به دهکده را دارد.

او، و دو پسر دیگر، روی تخته سنگی نشسته بودند. این نخستین بار بود که بقیهٔ پسرها نیز همراه او به دیده‌بانی مشغول می‌شدند. آن روز صبح، احساس عجیبی داشت، زیرا روز خاصی برای قدرت‌نمایی به شمار می‌رفت. پسری به نام «جانی کول» را که اهل همان محل بود با پنج دلار - که برای یک پسر بچه، پول قابل توجهی به شمار می‌رفت تطمیع کرده بود، و پسر دیگری به نام «جورج بوردن» را تهدید کرده بود که اگر همراه او نیاید، کتک مفصلی به او خواهد زد. آن پسر نیز ناگزیر تسلیم شده بود و همراه «هال» روی آن تخته سنگ به مراقبت نشسته بود. دلش می‌خواست تماشاگران بیشتری جمع می‌کرد، اما همین دو نفر کافی بودند تا داستان آخرین پیروزی او را بر دختری به نام «جنیفر لیست» به گوش همگان برسانند. «جانی» این ماجرا را برای دیگر بچه‌های شهر تعریف می‌کرد و «جورج» نیز آن را به گوش کودکانی که فصل تابستان به آن جزیره می‌آمدند می‌رساند. و همین امشب، همهٔ بچه‌ها از نمایشی که تا دقایقی دیگر به روی صحنه می‌رفت، باخبر می‌شدند.

یک لحظه، احتمال فدا کردن آموزش رانندگی - با شکستن قولی که به مادرش داده بود - بر هیجان او سایه افکند، اما این افکار، چندان نپایید. سپس به خانم «لیست» با آن حالت تهدیدآمیزش اندیشید. بدتر از همه، این زن خیال می‌کرد که هیچکس به جز دختر استثنایی و عجیب و غریبش حق ندارد هر کاری که دلش بخواهد انجام دهد. یاد این زن، و نفرت و انزجاری که به همراه آورد، عزم او را برای اجرای برنامه‌اش استوارتر کرد. از روی تخته سنگ، پایین پرید و به تعقیب دخترک که به سوی دهکده می‌رفت پرداخت.

از همان جا، خطاب به دو پسر دیگر فریاد زد: - خب، دوستان، نمی‌خواهید کمی تفریح کنیم؟

O

«جنیفر» در آغاز، خیلی تند راه می‌رفت. می‌خواست هر چه زودتر خود را به مغازه برساند و بدون معطلی بازگردد. اما ناحیه اطراف تنده‌اش اندکی درد گرفت. بی‌اعتنا به این درد، کوشید با همان گامهای استوار به رفتن ادامه دهد. اما درد شدیدتر شد و ناگزیر از سرعت خود

کاست و هنگام راه رفتن تا اندازه‌ای تعادل خود را از دست داد.

چند روز بود باران نباریده بود و با هر گامی که برمی داشت، گرد و غبار جاده، در زیر آفتاب و اطراف پایش به هوا برمی‌خاست. برگ درختان سپیدار و نارون که در کنار جاده سر به آسمان کشیده بودند مثل صفحات نقره برق می‌زدند. هنگامی که دیوار سنگی، که ملک خانواده «اوارت» را در حاشیه دهکده محصور می‌کرد رسید، خورشید درخشان و هوای دلپذیر، بخشی از ترس و وحشت او را از میان برد. درد دنده‌اش را فراموش کرد و همین که به میدان کوچک و با صفای ده رسید، از این که از خانه خارج شده بود احساس شادمانی کرد. در وسط این میدان کوچک، یک آب‌نمای سنگی قرار داشت که آب زلالی بدون سر و صدا از آن بیرون می‌ریخت و اطرافش را گلهای زیبا فرا گرفته بود. چند نفری در آن حوالی بودند و در جاده سنگفرش شده ده که میدان را دور می‌زد و به طرف جنوب می‌رفت، اثری از اتومبیل یا حتی اسب هم به چشم نمی‌خورد.

ساعت از یازده گذشته بود و بیشتر مردم برای صرف ناهار، در خانه‌هایشان به سر می‌بردند. مغازه آقای «استوری» باز بود. او چراغهای مغازه را تا زمانی که خورشید، کاملاً از میدان ده رخت برمی‌بست روشن نمی‌کرد. هرچند با این کار، داخل مغازه خنک می‌ماند، اما برای مشتریان دشوار بود که اجناس داخل قفسه‌ها را ببینند. آقای «استوری» که جای دقیق هر قلم از اجناس را در مغازه‌اش می‌دانست بیش از هشتاد سال داشت و تحرک زیادی از خود نشان نمی‌داد. بنابراین، در آن مغازه نیمه تاریک، مشتری‌ها را با اشاره دست به سوی اجناس مورد نیازشان راهنمایی می‌کرد. حافظهٔ خوبی داشت و هرگز در این کار اشتباه نمی‌کرد!

پیدا کردن خامه آسان بود. جای یخچال را می‌دانست. اما مؤدبانه منتظر ماند تا صاحب مغازه او را راهنمایی کند. آقای «استوری» گفت: برو گوشه مغازه، درست پشت سرت. در یخچال را باز کن... خامه در طبقه بالاست. دو ظرف بیشتر نمانده!

یک ظرف خامه که سرش با کاغذ مومی و کش بسته شده بود برداشت و جلوی دخل که صاحب مغازه پشت آن نشسته بود آورد. آقای «استوری» ظرف خامه را درون پاکتی گذاشت و بهای آن را در دفترچه‌اش یادداشت کرد. «جنیفر» پاکت حاوی خامه را از او گرفت و از مغازه نیمه تاریک، قدم به فضای روشن بیرون گذاشت.

«هال کرنی» و دو پسر دیگر، روی سنگهایی که دور آب نمای وسط میدان و باغچه کوچک آن چیده شده بود نشسته بودند. همین که چشمش به «جنیفر» افتاد از جا برخاست و با تأنی به سوی او رفت. بی‌تفاوت و خونسرد به نظر می‌رسید و این حالت، ترس «جنیفر» را افزایش داد. از شدت وحشت، تقریباً نفسش بند آمده بود. «هال» کمترین نگرانی‌ای از بابت فرار او نداشت. «جنیفر» می‌دانست که درون تله افتاده است. آقای «استوری» پیرمردی درمانده و ناتوان بود و نمی‌توانست از او حمایت کند. اگر به مغازهٔ او پناه می‌برد، امکان داشت اجناس مغازه او نیز در معرض خطر شکستن قرار گیرد. ناگزیر، بی‌اراده به سوی خانه به راه افتاد. ابتدا آرام و طبیعی راه می‌رفت. جرات نداشت به پشت سرش نگاه کند. امیدوار بود اشتباه کرده باشد. شاید آن پسر، خیال داشت به مغازه آقای «استوری» یا جای دیگر برود.

اما نه، اشتباهی در کار نبود. آن پسر به تعقیب او پرداخت و دو پسر دیگر نیز به دنبال او راه افتادند.

در دل گفت: «خدایا، خواهش می‌کنم مگذار او مرا بکشد... خواهش می‌کنم» و قطرات اشک، به آرامی از چشمانش جاری شد. این فشار روحی، درد دنده‌هایش را افزایش داد. اما آن پسر، هر لحظه فاصله‌اش را با او کمتر می‌کرد. تندتر گام برمی‌داشت. بنابراین، او هم بر سرعت گامهایش افزود. در این حال، بدن خود را به یک سو متمایل کرد تا بی‌آنکه از رفتن بازایستد، از شدت درد بکاهد.

صدای خنده او را در پشت سرش شنید و طنین گامهای او بر روی سنگفرش جاده که هر لحظه تندتر می‌شد به گوش می‌رسید. «جنیفر» با آخرین سرعت گام برمی‌داشت و سپس شروع به دویدن کرد. پاکت خامه را محکم به چنگ می‌فشرد و نفسش از شدت درد، بند آمده بود. با آنکه «هال» هنوز نمی‌دوید، اما فاصله‌اش را با او کم کرده بود. «جنیفر» به دیوار سنگی ملک «اوارت» رسید. چند متر جلوتر، سنگفرش جاده به پایان می‌رسید و جاده خاکی شروع می‌شد پیچ و تاب‌خوران از میان درختان، به سوی خانه‌اش می‌رفت. در دل دعا کرد: خدایا، کمکم کن بگذار به این جاده خاکی برسم.

می‌دانست اگر «هال» خود را به او برساند، خطر سقوط بر روی این جاده خاکی و نرم، به مراتب کمتر از افتادن بر روی سنگفرش است. سقوط بر روی زمین سخت، امکان داشت علاوه‌بر استخوان آسیب دیده دنده‌اش، سبب شکستن دیگر استخوانهای بدنش شود!

«هال» به منظور او پی برد و دانست که می‌کوشد خود را به جادهٔ خاکی برساند. ناگهان جستی زد و موی بافته و بلند او را از پشت سر به چنگ گرفت و با تمام قوا به عقب کشید. شدت این کار به اندازه‌ای بود که «جنیفر» همه بدنش، مانند پرنده ضعیفی به سوی عقب پیچید و با پیکر درشت او برخورد کرد. پاکت خامه، با شدت هرچه تمام‌تر از دستش بر روی سنگفرش جاده پرتاب شد. ظرف بلورین، با صدای مهیبی شکست و محتویات آن در زیر نور آفتاب به اطراف پاشید.

او گیسش را از چنگ آن پسر رها کرد. نگاهش به پاکت خامه که روی سنگفرش پخش شده بود افتاد. صدای شکستن ظرف، هنوز در گوشش بود. این صدای شکستن، از سالها پیش با او مانده بود و در گوشهایش زنگ می‌زد. ناگهان خشم، سراسر وجودش را فرا گرفت. به سوی آن پسر برگشت. سپس او را دور زد. قدری به طرف جلو خم شده بود و در این حال، مانند یک جانور وحشی می‌غرید. آن پسر نیز چرخید تا رو به روی او قرار گیرد. حالا دیوار سنگی، به فاصله اندکی در پشت او قرار داشت. هنوز نیشخند می‌زد. دستانش، شل و ول، به اطراف تنه‌اش آویزان بود. کم‌کم دست راستش را مشت کرد. دو پسر دیگر نیز از مشاهدهٔ این صحنه به هیجان آمده بودند. بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدند تا او نمایش خود را شروع کند. «هال» با آمادگی کامل، روی پاهایش جهشی کرد و قدمی به سوی «جنیفر» برداشت.

«جنیفر» کوچک، مثل ستونی، سر جایش ایستاده بود. سپس فاصله آن دو به یکدیگر کمتر شد و شاید برای نخستین بار، «هال» به دقت نگاهی به چهره آن دختر انداخت. صورت کوچک و ساده‌اش، تهی از هر احساسی بود. گویی در عالم خیال سیر می‌کرد. در چشمان میشی‌اش هیچ اثری از ترس و وحشت دیده نمی‌شد. «هال» نگاهی به زیر انداخت و دید که او، دستان کوچکش را بالا آورد و با حرکتی سریع، مقابل سینه‌اش گرفت. کف دستانش به طرف بالا بود و در حالی که رنگ به صورت نداشت، مقابل حریف ایستاد. «هال» که کاملاً به برتری خود اطمینان داشت و موجبی برای ترس نمی‌دید، دست دراز کرد تا دستان او را بگیرد. اما «جنیفر» با سرعتی حیرت‌انگیز، درحالی که همه سنگینی‌اش را پشتوانه کار خود قرار داده بود با کف دست، به شکم او ضربه‌ای وارد ساخت و او را به عقب هل داد!

ضربه‌ای کاملاً کاری بود و «هال» براثر این ضربه، از پشت به دیوار سنگی برخورد کرد. صدای برخورد او با دیوار سنگی در فضا طنین افکند و لحظه‌ای بعد، بر زمین افتاد! «جنیفر» پا به فرار گذاشت. وقتی به جاده خاکی رسید، برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت. دید که «هال» هنوز از زمین برنخاسته و دو پسر دیگر، کنارش زانو زده بودند. به دویدن ادامه داد و تازه در این هنگام بود که دوباره درد دنده‌اش را احساس کرد. سست و بی‌حال، در زیر آفتاب به راه خود ادامه داد. درد شدید، باعث شد که از سرعتش کاسته شود. اما از این که زنده مانده بود، خوشحال بود. گرد و غبار جاده، بر روی کفشها و شلوارش نشسته بود. برگ درختان، سایه‌های کوچک خود را بر روی جاده گسترده بودند و نسیمی که ناگهان وزیدن گرفت، بوی دریا را به همراه آورد. هنگامی که به خانه رسید، با وجود درد شدید، از این که به داخل خانه برود اندکی غمگین و ناراحت بود.

○

«کیت» پرسید: گفتی او تو را تعقیب کرد و تو او را هُل دادی، همین؟

«جنیفر» به نشانهٔ تأیید، سرش را تکان داد.

- آیا دنده‌ات درد می‌کنه؟ یک کمی.

«کیت» از این که کسی آسیب ندیده بود نفس راحتی کشید. شوهرش «تام» در ساعت ۵/۳۰ دقیقه به خانه می‌آمد. تصمیم داشت ماجرا را برایش تعریف کند و بگذارد او راه‌حلی برای این موضوع بیابد.

از بابت استخوان دندهٔ دخترش اندکی نگران بود. به دکتر تلفن کرد. اما دکتر در خانه نبود و همسرش گفت که برای یک مورد اضطراری از مطب خارج شده و تا یک ساعت دیگر باز نخواهد گشت. اما قول داد که به محض بازگشت، پیام او را به دکتر برساند.

«کیت» با اصرار زیاد از «جنیفر» خواست که تا آمدن دکتر، در بستر استراحت کند. سپس فنجانی قهوه سرد برای خود ریخت. به بهار خواب خانه رفت و روی صندلی، زیر آفتاب نشست. از تماشای امواج دریا که به آرامی با ساحل برخورد می‌کردند احساس آرامش کرد. سیگاری روشن کرد و کوشید که به هیچ چیز فکر نکند.

هنوز دقایقی نگذشته بود که «باربارا» یکی از دو دختر روستایی‌ای که هر روز برای نظافت خانه می‌آمدند وارد بهار خواب شد و نفس زنان گفت:

- خانم «لیست»... دو نفر از دفتر کلانتر آمده‌اند و می‌خواهند شما را ببینند!

ادامه دارد

دو نقشه برای یک جنایت

نه «ژاک»، نه «ژولی» هیچ‌کدام تا هنگامی که به گذرگاه خطرناک بالای دره رسیدند و «ژاک» برای عبور از پیچ تند پا را روی ترمز فشرد، حرفی نزدند. «ژولی» با اخم به صخره‌های تیز و خشن دره نگاه می‌کرد و عمق مخوف آن، او را به وحشت انداخته بود. بعد به آسمان نگاهی کرد و با نفرت گفت:

. در این دره همه چیز مرده است. فقط این لاشخورهای لعنتی در آسمان چرخ می‌خورند. انگار انتظار قربانی را می‌کشند.

بعد چند لحظه مکث کرد و پرسید:

.تا چند وقت دیگر ما باید خودمان را این‌طور پنهان کنیم؟ من دیگر تاب و تحمل... «ژاک» از زیر ریش مصنوعی انبوهش گفت:

.تا وقتی که من تشخیص بدهم اوضاع مساعد و برای حرکت بی‌خطر است. من می‌توانم این‌گونه چیزها را خوب حساب کنم، اما تو نمی‌توانی.

زن با تمسخر گفت:

. اهوم! آره! همان‌طور که حساب این کار آخر را کردی و مجبور شدی نگهبان بانک را بکشی و حالا ما باید مثل موش خودمان را در این سوراخ و آن سوراخ مخفی کنیم...

دستهای پرموی مرد، بشدت فرمان را چنگ زد و گفت:

.اما پنجاه میلیون دلار پول نقد که به دست آوردیم، به دست نیاوردیم؟ ما می‌توانیم زندگی آسوده‌ای در کنار هم داشته باشیم ، پس به زحمتش می‌ارزید. اینطور نیست؟

.به شرطی که بتوانیم خودمان را به آنجا که می‌خواهیم برسانیم.

بعد زن نگاهی به سطل پلاستیکی که در دست داشت، انداخت و افزود:

.من دیگر از پوشیدن شلوار و چیدن تمشک در جنگل خسته شده‌ام.

.هرچه باشد از ولگردی و بی‌پولی که بهتر است!

در این هنگام به مرز جنگل‌های انبوه رسیدند و «ژولی» گفت:

.همین جا نگهدار.

بعد دست برد و کلاه حصیری بزرگی را از عقب ماشین برداشت و محکم روی موهای بلوندش فشار داد و با قدمهای بلند به طرف جنگل رفت. «ژاک» به رانندگی ادامه داد. فکرش پیش پولها بود و نقشه‌ای که طرح کرده بود را مرور می‌کرد. تا کی می‌بایست غرولند و اخم و تخم «ژولی» را تحمل کند؟ اصلاً زن قحط بود که او «ژولی» را انتخاب کرد؟ به علاوه یک مرد با داشتن پنجاه میلیون دلار پول نقد به آخرین چیزی که نیاز داشت، یک زن بود. آری او می‌بایست به طریقی شر «ژولی» را از سرش کوتاه کند.

دو مایل آن طرف‌تر جاده خاکی به یک شاهراه آسفالته منتهی می‌شد که در یک طرف آن یک مغازه زهوار در رفته با یک رستوران کوچک قرار داشت و یک پمپ بنزین نیز جلویشان بود. صبح زود بود و طبق معمول اتومبیلی در آن حوالی به چشم نمی‌خورد. او زمان مناسبی را برای آن انتخاب کرده بود. ابتدا به خواربار فروشی رفت و چیزهایی را که احتیاج داشت خرید. بعد کیسهٔ سنگینی را برداشت و نگاهی به تابلو کنار جاده که روی آن نوشته بود **«فرودگاه جیبسون ۱۵ مایل»** انداخته و وارد مغازه دیگری شد و دو بطری نوشیدنی سفارش داد. وقتی که مرد، بطریها را در کاغذ می‌پیچید، «ژاک» به فرودگاه تلفن کرد. صدای نرم و مؤدبانه دختری که با لحن تیز و خشن «ژولی» زمین تا آسمان فرق داشت از آن طرف گفت:

.پرواز ساعت یازده و ربع به «سان آنتونیو»؟ بله، یک صندلی خالی داریم. برای تهیه بلیت لطفاً به گیشه سوم تلفن کنید. و فراموش نکنید که تا ساعت ده و چهل و پنج دقیقه آن را تهیه کنید.

وقتی به اتومبیل برمی‌گشت، بی اختیار لبخند می‌زد. در مخیله‌اش دو چیز بود: «مکزیکو» و «خوشی»!

«ژولی» با یک اتومبیل دیگر خودش را به او رسانده بود و کنار اتومبیل خودشان منتظرش بود. او سطل را بالا گرفت و گفت:

.امروز بیشتر از همیشه چیده‌ام. یک مربای حسابی خواهیم خورد.

بعد به کیسه اجناس نگاه کرد و گفت:

.دلم می‌خواست که فقط یک بار با تو به مغازه بیایم!

«ژاک» گفت:

.آه نه! مگر نمی‌دانی که پلیس در پی یک مرد کوتاه قد و یک زن بلند قد است. اگر من و تو را با هم ببینند، کار تمام است.

.پس دفعه دیگر من اصلاً با تو نمی‌آیم.

.میل خودت است.

و دیگر تا وقتی که از گردنه خطرناک گذشتند حرفی نزدند. پس «ژاک» گفت:

.اتومبیل صدای عجیبی می‌دهد. نمی‌شنوی؟

«ژولی» متکبرانه نگاهی به او کرد و گفت:

.تو این چیزها را نمی‌فهمی. اگر من اتومبیل را تعمیر نمی‌کردم، تا به حال این آهن‌پاره، صد دفعه از کار افتاده بود. بگذار بقیه راه را من برانم. آنوقت اگر عیبی هم داشت متوجه می‌شوم.

مرد اتومبیل را نگه داشت و زن پیاده شد و آن را دور زد و پشت فرمان قرار گرفت و حرکت کردند.

ده دقیقه بعد، به یک کلبهٔ مخروبه در بالای تپه رسیدند. در آنجا «ژولی» اتومبیل را نگه داشت و هر دو پیاده شدند. «ژاک» کیسه اجناس و بسته نوشیدنی را برداشت و به داخل خانه برد و زن مشغول بازرسی موتور ماشین شد. پنج دقیقه بعد وارد شد و نگاهی تند به شوهرش انداخت. اما «ژاک» آن را نادیده گرفت.

«ژولی» غذا را آماده کرد و پس از خوردن آن، هر دو ساعتی به خواب رفتند. ساعت سه وقتی بیدار شدند «ژاک» فکر کرد که موقع اجرای نقشه است. بطریهای نوشیدنی را آورد و دو لیوان پر کرد «ژولی» از خواب بیدار شده بود و او را نگاه می‌کرد. «ژاک» یک لیوان را به دست او داد. «ژولی» آن را گرفت و در حالی که چشم به شهر «بوروبل» در فاصله سه مایلی داشت، جرعه جرعه از نوشیدنی‌اش، نوشید. در همان حال گفت:

.قطعاً تاکنون پلیس دست از جستجوی ما برداشته است تا به امروز چهار هفته از آن ماجرا می‌گذرد.

«ژاک» که می‌دانست مقصود او چیست، گفت:

.آنها هرگز دست بر نخواهند داشت. با این حال فکر می‌کنم دو هفته دیگر با هواپیما می‌توانیم عازم سانفرانسیسکو شویم.

.امیدوارم که این طور باشد. در این صورت تو فقط یک بار دیگر باید برای خرید چیزهایی که نیاز داریم به مغازه بروی.

«ژاک» دست برد و لیوان خالی را از «ژولی» گرفت و با لیوان خودش که تقریباً دست نخورده بود، به داخل آشپزخانه برگشت. «ژولی» پشت سرش فریاد زد:

.من دیگر نمی‌خورم.

.آه، یک لیوان دیگر.

در آشپزخانه به سرعت کاغذ پیچیده کوچکی را از جیبش درآورد و

محتویات آن را که گرد سفید رنگی بود، در لیوان «ژولی» ریخت و روی آن هم نوشیدنی، سپس لیوان لبالب را برد و به دست «ژولی» داد. «ژولی» بدون هیچ حرفی آن را نوشید.

پنج دقیقه بعد، «ژولی» سرش روی شانه‌اش خم شد و از هوش رفت. «ژاک» که زیر چشمی او را می‌پایید بلند شد و او را تکان داد. اما زن بیدار نشد. «ژاک» او را پهن شده، روی نیمکت گذاشت و با خاطر آسوده به آشپزخانه رفت. در آنجا میز آشپزخانه را کنار زد و تخته‌های کف اتاق را برداشت و از حفره زیر آن یک چمدان چرمی بزرگ با یک کیف کوچک درآورد. بعد خیره به کیف، نگاه کرد و زیر لب گفت

-برای چه او کیفش را اینجا گذاشته است؟

بعد موضوع را فهمید چمدان خالی و خیلی سبک بود. اما بر عکس کیف «ژولی» خیلی سنگین بود. «ژاک» فهمید که «ژولی» پولها را درون کیف خودش قرار داده است

-بعد با خودش گفت:

-پس برای همین بود که گفت دیگر همراه من به مغازه نمی‌آید. پس او می‌خواست پولها را بردارد و بزند به چاک!

بعد درحالی که می‌خندید، پولها را درون چمدان خودش قرارداد. سپس صورتش را اصلاح کرد. لباسهای نوین را که به تازگی خریده بود، پوشید و چمدان را برداشت و به طرف اتومبیل حرکت کرد.

چمدان پول را روی صندلی جلو انداخت و پشت فرمان قرار گرفت و اتومبیل را از سرازیری تپه پایین برد و وارد جاده خاکی شد.

در خودش احساس آسودگی و غرور می‌کرد. حالا دیگر آزاد بود و در دنیا هیچ کس را نداشت که به جانش غر بزند!

وقتی به پیچ تند گذرگاه بالای دره رسید، پایش را روی ترمز فشار داد تا از سرعت اتومبیل کم کند... ناگهان رنگ از رویش پرید و چشمانش از حدقه بیرون زد... پایش تا انتها همراه ترمز پایین رفت. اما از سرعت ماشین چیزی کم نشد... ترمز بریده بود!

حالا به یادش آمد که چرا «ژولی» وقتی به کلبه رسیدند، اتومبیل را وارسی کرد... اتومبیل با قوسی سریع و مرگبار پیچ جاده را طی کرد. اما در میان آن سرعت زیاد، دستپاچگی بی‌اندازه او کار خودش را کرد. ماشین سر خورد و در فضا به پرواز درآمد... صدای جیغ ممتد «ژاک» رفته رفته در عمق دره گم شد... چند روز بعد پلیس ابتدا جسد «ژولی» و بعد ماشین تا شده و جسد له شدهٔ «ژاک» و همینطور چمدانی پر از پول را از عمق دره پیدا کرد!

■

خاطرات روان‌پزشک

گمشده

..............................بقیه از صفحه ۱۵

آنها را به گردن مسلمانان می‌انداختند و متاسفانه غربیها نیز در ابتدا با ساده‌لوحی در این دام افتاده بودند.

گزارش تام به سرعت در روزنامه‌ها منتشر شد و بسیاری برای نخستین بار به قساوت و موذی‌گری صربها پی بردند.

پس از این گزارش، تام که به بسیاری از مناطق دورافتاده نیز آشنا بود و ارتباطهایی با عناصر مخالف در داخل صربها داشت، برآن شد که به اتفاق پاملا، قتلگاه و محل مدفون شدن اجساد آیدا و همکاران او را بیابد و یا در صورتی که بختشان یاری کند، محل زندانی شدن آیدا و دیگران را پیدا کنند.

آخرین گزارش

تام در گزارش بعدی خود چنین نوشته بود: «دیروز ظهر به دهکده تخریب شده و دورافتاده‌ای در مشرق حاج رسیدیم. چند روستایی که هنوز در آن مکان باقی مانده بودند، با تعجب به ما سه نفر (تام، پاملا و راننده جیپ) می‌نگریستند. من پسربچه‌ای ده تا دوازده ساله را که به نظر بازیگوش و باهوش می‌رسید، نشان کردم و او را به نزد خود فرا خواندم و توسط راننده که وظیفه مترجمی را نیز به عهده دارد، از او راجع به وجود زندان یا بازداشتگاهی در آن نواحی پرسیدم و از آنجا که از فلاکت و بدبختی آنها آگاه بودم، پیش از اینکه از جانب او جوابی داده شود، یکعدد دوربین چشمی کوچک را که به همین منظور همراه داشتم، به پسرک نشان دادم و با زبان بی‌زبانی به او فهماندم که در صورت پاسخ درست، دوربین از آن او خواهد بود. پسرک که با دیدن دوربین برق از چشمانش بیرون پرید، بلافاصله گفت که در دو کیلومتری ما زندانی سه اتاقه وجود دارد که فقط پنج نگهبان مسلح از آن مراقبت می‌کنند.

پسرک ادامه داد که هم زندانیان و هم زندانبانان دو سالی است که در آن مکان حضور دارند. او ضمن گرفتن دوربین چشمی خود، قبول کرد تا راهنمای ما تا زندان باشد. زمانی که به زندان رسیدیم، متوجه شدم که پنج مرد مسلح درحالی که ژولیده‌اند و سر و وضع مناسبی ندارند، در برابر ساختمان یک طبقه کهنه و مخروبه‌ای ایستاده و با چشمان مظنون ما را نظاره می‌کنند. من نظایر این افراد را پیشتر دیده بودم. به آنها فرمان و ماموریتی داده می‌شد و سپس براثر تغییر اوضاع و شکست به دست شدن قدرت، فراموش می‌شدند و برخی اوقات سالها بی‌هدف به ماموریت خود ادامه می‌دادند تا کسی بتواند آنها را از سرگردانی نجات دهد.

من به وسیله راننده مترجم بلافاصله با آنها مشغول مذاکره شدم و به آسانی و در برابر پرداخت پانصد مارک به هر کدام از آنها، این زندانبانان فقیر و گرسنه حاضر شدند تا زندان را رها کنند و به سوی سرنوشت نامعلوم خود بروند. آنها می‌دانستند که پانصد مارک در بازار سیاه به چه نرخ اعجاب‌آوری تبدیل می‌شود و برای مدتها می‌توانند با آن پول یک زندگی معمولی را اداره کنند. پس پول را گرفتند و به سرعت هر کدام راهی را درپیش گرفتند. آنگاه من و پاملا ترسان و لرزان از اینکه با چه منظره‌ای ممکن است مواجه شویم، وارد ساختمان مخروبه شدیم. در اتاق اول چند مرد دراز کشیده بودند. آنها از شدت ضعف و ناتوانی یارای برپا خاستن نداشتند و با نگاهی سرد به ما خیره شده بودند. من به آنها گفتم که از جانب کدام سازمان هستم و دنبال چه گروهی آمده‌ام که ناگهان آنها با همه ضعف و پریشانی به طرف ما هجوم آوردند و گفتند که آنها نیز از همان سازمان هستند. شادی و شعف آنها حتی مرا که از این مناظر فراوان دیده بودم، تحت تاثیر قرار داد و در این افکار غوطه می‌خوردم که متوجه شدم پاملا از اتاق بیرون رفت و من هم که ماموریت داشتم تا از او جدا نشوم، به دنبالش روان شدم. اتاق بعدی متروک و خالی بود و از اتاق سوم صدای حرف زدن چندین زن به گوش می‌رسید و من متوجه شدم که آنجا در حکم زندان زنان است.

پاملا قبل از من وارد اتاق شد و درمیان زنها که ضعف و بی‌حالی‌شان حتی از مردها نیز بیشتر بود، شروع به جستجو کرد و ناگهان نگاهش روی زنی که از شدت لاغری استخوانهای گونه‌اش بیرون زده و چشمانش به قعر صورتش رفته بود، ثابت شد. ناگهان پاملا و آن زن هر دو با هم جیغی کشیدند و به آغوش یکدیگر پریدند. من متوجه شدم که سرانجام آیدا را یافته‌ایم. آیدا از شدت ضعف نزدیک بود به زمین سقوط کند که پاملا دستش را گرفت و روی شانه خود انداخت و درحالی که اشک از چشمان هر دو جاری بود، گفت: «بیا آیدا، بیا برویم خانه. دیگر نگران نباش.»

قدرت دوستی

پس از خواندن گزارش تام با سازمان مربوطه تماس گرفتم و آنها خبر دادند که همه زندانیها به آلمان منتقل شده‌اند تا چند روزی را به استراحت و تقویت و احیاناً مداوا بپردازند و سپس به کشور خود بازگردند. فارغ از این پایان شاد، با خود می‌اندیشیدم که بسیاری از فلاسفه و روان‌شناسان تاکنون برآن بوده‌اند تا دوستی و قدرت آن را معنا و تشریح کنند، درحالی که اکنون من داشتم از گوشه دورافتاده‌ای در شرق اروپا معنای دوستی را با همه قدرت و اعجازش احساس می‌کردم.

پاسخهای باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

O نقاشی شبیه بی‌شباهت کلکت زندانی

۱. خط سیاه گوشه رومیزی با کراوات مامور زندانی. ۲. تکه جلو نان با سنگ زیر پای زندانی. ۳. خط سفید زیر شیشه با شکل روی گوی پشت زندانی. ۴. چوب پنبه شیشه با شکل روی کفش زندانی. ۵. علامت روی پیشبند خانم با شکل پایین درخت. ۶. خط داخل لیوان با علامت روی آستین مامور زندان. ۷. ستاره وسطی پایین رومیزی با ستاره کوچک روی سینه مامور زندانی با هم کاملاً شبیه می‌باشد.

O نقاشی گمشده

کابوی تگزاسی به طرف بالا تیراندازی می‌کند.

O یک مرد و پنج سایه

سایه شماره چهار با مرد اصلی کاملاً شبیه است!

O اعداد و نقاشی ناپدید!

پرنده غول پیکری قصد ربودن شکار خود را دارد.

این شماره:
مرحوم عباس توفیق

دزدهای مملکت را بکشید

○ اشاره

از این شماره به بعد، قصد داریم این دو صفحه را اختصاص به داستانهای طنز کوتاه بدهیم. ابتدا خیلی فکر کردیم که روال این داستانها چگونه باشد. سرانجام ـ پس از ماهها فکر کردن و شور و مشورت با همکاران ـ به این نتیجه رسیدیم که یک جنگ کامل خدمتتان ارائه دهیم. به این معنی که: در کنار ارائه قصه‌های طنز کوتاه بزرگان ادبیات طنز ایران ـ از دیرباز تاکنون ـ همچنین هرازگاهی قصه‌های طنزی که همکاران فعلی‌مان در مجله نیز می‌نویسند و [از جمله جناب یحیی وکیلی‌زند] و دیگران را چاپ کنیم. ضمناً از آثار طنز برگزیده خوانندگان: «مشروط بر اینکه عالی باشد» هم استفاده خواهیم کرد. در کنار همه اینها از ادبیات طنز نویسندگان جهان نیز غافل نخواهیم بود. نویسندگان بزرگی همچون آرت بوخوالد و...

در پایان یادآور می‌شویم که امکان وجود نقصی در این «جنگ طنز» را می‌دهیم که بدون تردید مانند همیشه پیشنهادات و انتقادات شما می‌تواند کمکمان باشد.

سرویس داستان

○○○

○ توضیح:

بدون تردید اگر قرار باشد مجموعه داستان طنزی را در مجله تقدیمتان کنیم، حق این است که سرسلسله آن را با عباس توفیق استارت بزنیم؛ مرحوم توفیق جزو پیشروان داستان و طنز در ایران معاصر بود. مجله توفیق او که در ایام قبل از انقلاب چاپ می‌شد خود گواه بزرگی است که «عباس توفیق» جزو پیشروان قصه طنز در ایران می‌باشد.

... طرفهای عصر است، در جلوی در بزرگ آهنی باغ، پاسبان قلچماق و چشم ازرقی پاس می‌دهد. در باغ چهارتاق باز است و باغبانها به سرعت مشغول آب‌پاشی و جارو کردن و مرتب کردن برگها و گلها هستند.

پیاز اغلب گلها با هواپیما از هلند آورده شده و از درشتی و زیبایی شبیه گلهای مصنوعی است.

این گلها همیشه صبح به صبح و عصر به عصر با دقت تمام چیده می‌شود و در گلدانهای ظریف شیشه‌ای و با بسته‌بندیهای بسیار زیبا برای خانمهای عده زیادی از رجال فرستاده می‌شود و شب در شب‌نشینی‌های مجلل، «این قبیل رجال» را از روی گل روی سینه یا زلف خانمهایشان می‌شود شناخت.

یک اتومبیل بسیار بزرگ آمریکایی در کنار باغ ایستاده است و راننده مشغول گردگیری آن است. سر ساعت معین، دو اتومبیل بزرگ دیگر پشت سر هم به سرعت وارد محوطه باغ می‌شوند و در روی شنها ترمز می‌کنند. راننده‌ها پایین می‌پرند و درها را باز می‌کنند... از اتومبیل اول مرد مسن لاغری پیاده می‌شود و از اتومبیل دومی یک جوان خوشگل و خوش لباس. هر دو کیفهای سنگین بزرگی مانند کیف سلمانیها در دست دارند با هم دست می‌دهند و بالاتفاق وارد سرسرای ساختمان می‌شوند. پیشخدمتها تعظیم می‌کنند و بعد از چند لحظه چراغها، چلچراغها و لوسترهای سالن مجلل طبقه دوم روشن می‌شود و اتاق را غرق نور می‌کند. ابتدا میهمانها و سپس صاحبخانه که مرد قدبلند و وارفته‌ای است وارد سالن می‌شوند و خوش و بش شروع می‌شود...

- جداً که اینجا بهشته...

- چطو بهشت؟

- برای اینکه مگه داداش تشنقتی شاعر میگه:

بهشت آنجاست کازاری نباشد
کسی را با کسی کاری نباشد؟

خب چه بهشتی از اینجا بهتر که هر کاری خواستی با آزادی مطلق بکنی هیشکی هم نگه بالای چشمت ابروست.

- آره «باقر» راست میگه... و یک حسن دیگه هم اینکه بهشت به بهشت خدا داره اینه که توی بهشت خدا تا ثواب نکنی راهت نمیدن، توی این بهشت تا گناه نکنی!... هاه هاه هاه!...

- جداً که گل گفتی «پرویز» جون، ولی یه خورده شل گفتی! بزن قدش!... قاه قاه قاه...

- ولی به نظر من «پرویز» تو خیلی کارهای تو چشم‌خور می‌کنی، درسته توی این بهشت «حساب و کتاب» وجود نداره ولی «حسادت» وجود داره و همین ممکنه کار دستمون بده.

- بی‌خیالش باش!... کی می‌خواهد کار دستمون بده؟... هر کی که بود خودم سبیل‌شو چرب کردم... هر کی ندونه شما خوب می‌دونین که ما نصف درآمدمونو «حق‌السکوت» میدیم... و همه‌شون هم می‌دونن که هر کی دیگه به جای ما بیاد کمتر میده، اونوقت مگه آزار دارن کار دستمون بدن؟

- راست میگه «مصطفی»، من تازه نسبت به همینش هم اعتراض دارم، کلک‌شو ما می‌زنیم، زورشو ما می‌زنیم، امضاشو ما میدیم اونوقت نصفش مفت و مجانی هولوفی میره تو شیکم گارد خورده یک عده دیگر... آخه انصاف هم خوب چیزیه، ما این پولهارو با خون جیگر دوزار دوزار از جیب بچه مدرسه‌ای‌ها، یتیم‌ها، مریضها و پیرزن‌ها درمیاریم، پول کار نکرده که نیست که این فلان فلان شده‌ها انقده از ما توقع دارن.

- آره «باقر» تو که ارواح بابات خیلی کار می‌کنی!...

- من کار نکنم اتوبوسهامون که کار می‌کنه!... اصلاً پیشنهاد می‌کنم از این به بعد ما هم مثل شرکتهای دیگه «هفتاد و پنج، بیست و پنج» کار کنیم.

- نفهمیدم؟... حالا که تو «مصونیت‌دار» شدی فقط ۲۵ درصدشو خرج کنیم؟... چشم‌هامونو درمیارن.

- خب بریم سر کارمون... «صفر» امروز سیصد هزار تومن سهمیه کارگزینی‌رو آورده بود، بهش گفتم کمه، قرار شد حق‌البوق استخدام‌رو از سه هزار چوق بکنه چهارهزار و پونصد چوق... ضمناً قرار شد عده بیشتری از کارگرهارو همه ماهه اخراج کنه که جای بیشتری برای استخدام جدید داشته باشیم. «ذبیح‌الله خان» هم از کارپردازی اومده بود چند روز پیش پهلوی من، دیدم خره یک مقدار هم واقعاً واسه شرکت چیز خریده!... بهش گفتم الاغ جون کار یک «کارپرداز ورزیده» اینه که پول بده اما چیز نخره!...

- چقدر آورده بود؟- دویست.

- دویست؟... اک که هه! این آدم چقدر دهن لقه! خب بابا دویست و هفتاد هزار تومن؟

- ولی «مصطفی» اینها هیچکدمشون «شامد» نمیشن، جداً که آدم باارزشیه.

- چقدر هم باشهامته...

- چطور مگه «باقر»؟

- توی همین یه هفته گذشته فقط ۳۸ هزارتا «لنت ترمز» از انبار شرکت بیرون داده و ۱۶۲ هزار و ۷۰۰ تا «پیچ»!... بگو ماشاالله!...

- جداً که ماشاالله!... شرکت ما به وجود یک همچین افراد شجاعیه که میتونه افتخار کنه!

- ... نه مثل تو که هر وقت میخوایم پولارو تقسیم کنیم تا صدای «تق تق» میاد رنگت میپره و صورتت مثل گچ سفید میشه!...

- حالا بگو چند اینهارو فروخته؟...

- هشتصد هزار تومن!... کی میتونه فکر کنه که ما فقط از محل فروش یه مشت لنت ترمزها و پیچهای بی‌قابلیت شرکت انقده بلند کرده باشیم؟!

- من پیشنهاد می‌کنم به «شامد» پاداش بدیم.

- من خودم شنبه جلوی همه رؤسا رسماً تشویقش می‌کنم... برای پیشرفت هر مؤسسه‌ای باید اصل تشویق و تنبیه هر دو رعایت بشه!

- خب حالا پولهارو بیارین حضرت عباسی با هم تقسیم کنیم...

- حضرت عباس(ع) کمرتو بزنه!... پول حروم‌رو که حضرت عباسی تقسیم

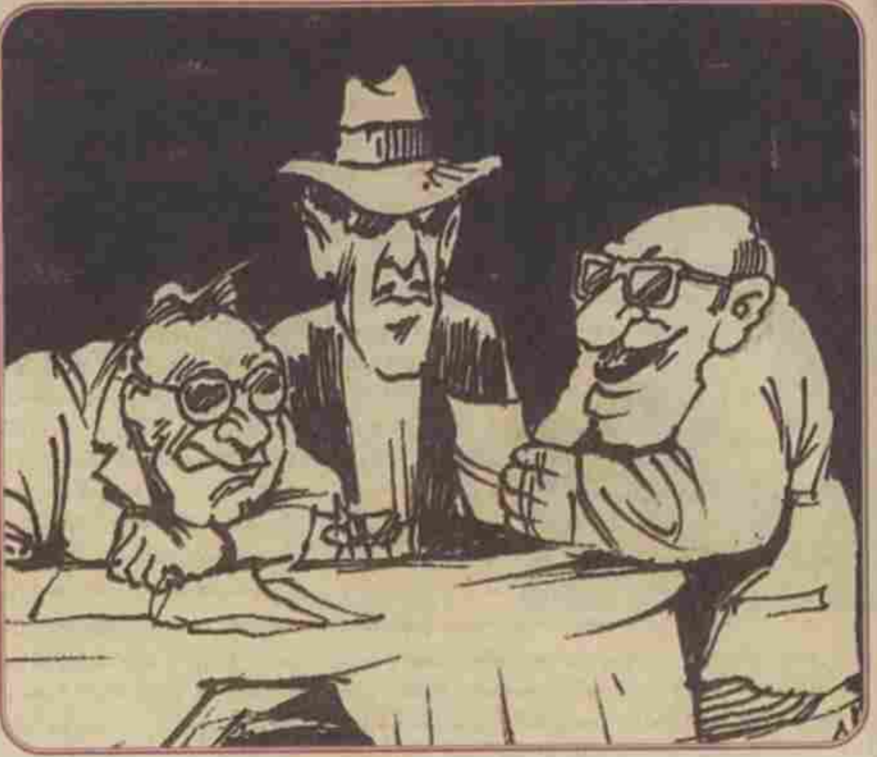

نمی‌کنن.

- تو هم که بعد از ده سال «وردار و ورمال» هنوز واسه ما جانماز آب می‌کشی!... پاشو جمع کن نوکرتم، پول حروم کودومه، ما واسه به دست آوردن این پولها زحمت کشیدیم، پول زحمت کشیده از شیر مادر هم حلال‌تره... خب بچه‌ها «رو» کنین!...

در کیف‌ها باز می‌شود و اسکناسهای درشت دسته دسته روی میز چیده می‌شود، توی دل همه قند آب می‌کنند و بی‌اختیار نیش هر سه نفر باز است... یکمرتبه تلنگری به در می‌خورد و دل همه‌شان فرو می‌ریزد و رنگ یکیشان مثل گچ سفید می‌شود، بلافاصله در باز می‌شود و پیشخدمت داخل می‌شود و خطاب به صاحبخانه می‌گوید:

- قربان خونواده کمک راننده‌های اخراجی شرکت گریه‌کنون اومدن تو میخوان شمارو ملاقات کنن.

- چرا این پدرسوخته‌هارو راه دادین تو؟

- قربان آخه یکی، دو نفر نبودن، خیلی هم گریه‌زاری می‌کردن.

- الان حق‌شونو میذارم کف دست‌شون.

همه پولها را جمع می‌کند و برای اینکه از گزند رفقا در امان باشد آنها را توی یکی از کیف‌ها زورچپان می‌کند و با خودش روی بالکن می‌برد - به محض اینکه در باز می‌شود و او به روی بالکن ظاهر می‌شود صدای ضجه و عز و جز خانواده کمک راننده‌های اخراجی به آسمان می‌رود - اینها زن، بچه، بچه شیرخواره، پیرزن و پیرمرد هستند، پدران، فرزندان، یا شوهران اینها یک ماه است از شرکت اخراج شده‌اند و گناه آنها این بوده است که، به تفاوت یک تا ده بلیت پاره نشده شرکت، توی جیب‌شان پیدا شده بود و متهم به دوریال تا بیست ریال سوءاستفاده در شرکت هستند.

- ساکت... ساکت!...

همه پیر و جوان رنگ از رویشان می‌پرد و سکوت همه جا را فرا می‌گیرد... فقط قطرات اشک بی‌صدا به روی گونه پیرزنها و پیرمردها به پایین می‌غلتد و چند بچه شیرخواره آهسته گریه می‌کنند.

- برای چی اومدین اینجا؟...

باز ضجه پیر و جوان بالا می‌رود:

- ای آقا جونم... ای آقای رئیس، یک ملس که تنها «نون‌آور»های خونواده‌های مارو از کار بیکار کردن... یک ملس این پیرمردها، این پیرزنها، این بچه‌ها، این زنهای بچه شیرده گشنگی دارن میخورن... اجازه بدین ما دست‌تونو ببوسیم، روی پاتون بیفتیم صدقه سر آقازاده‌هاتون این نون‌آورهای مارو ببخشین. تورو به این شب عزیز دستور بدین باز بفرستنشون سر کارشون... الهی خاک پاتون بشیم آقای رئیس... اوهو، اوهو، اوهو...

- ساکت، ساکت!... شماها خیال کردین با این ننه من غریبم بازیها می‌تونین با احساسات من بازی کنین؟...

بقیه در صفحه

شماها با این وقاحت روز روشن اومدین خونه من که از یک مشت «دزد» حمایت کنین؟... جداً که شرم‌آوره... این پولهارو که این دزدهای سرگردنه دزدیدن می‌دونین پول کی‌هاست؟... پول این ملت بیچاره، پول این ملت محروم، پول این ملت رنجدیده... که صنار صنارشو با خون جیگر درآورده، کارکرده، عرق ریخته... اونوقت این انصافه که یک عده آدم از خدا بی‌خبر مال بیت‌المال‌رو حیف و میل کنن؟... اصلاً شماها مسلمونین؟ دین دارین؟

- والله به خدا به اینها اتهام زدن... به این قبله حاجات ما هم مثل شما مسلمونیم...

- شماها اگه مسلمون باشین می‌دونین که خدا حق‌الله‌رو می‌بخشه ولی حق‌الناس‌رو نمی‌بخشه، اونوقت منی که پیرو دین محمدم چطور «حق‌الناس»رو ببخشم؟... (در این موقع ناطق یکمرتبه کیف دستش را نگاه می‌کند ببیند سر اسکناسها از لای کیف بیرون نباشد) درسته من آدم رقیق‌القلبی هستم، ولی بدونین با این قشقرق راه انداختن‌ها و بچه شیرخوره سر دست بلدن کردنها نمی‌تونین حتی یک قدم منو از راه راستی که انتخاب کردم منحرف کنین...

منو می‌ترسونین که این خونواده‌ها بی‌نون‌آور می‌مونن؟ این بچه‌ها از گشنگی تلف میشن؟... به جهنم!... نسل دزد باید تو این مملکت ور بیفته.

گذشت اون موقع که حساب و کتابی تو کار نبود، الان ما مورو از ماست می‌کشیم و جلوی همه حیف و میل‌هارو گرفتیم... نمونه‌ش همین اخراج شوهرها و پسرهای خودتون... (با لحن جدی‌تر)... در جایی که ما کار می‌کنیم دیگر اجازه سوءاستفاده به احدی داده نمی‌شود و تا زمانی که من در شرکت هستم دیناری دزدی را نمی‌بخشم... بروید فکر دیگری برای شوهرهای خودتان بکنید.

باز صدای گریه و زاری و عز و جز خانواده‌ها بالا می‌رود که مجدداً ناطق غرشی می‌کند و می‌گوید:

- آهای پاسبان!... خونواده این دزدهارو از منزل من بیرون کن تا اینجارو هم آلوده نکرده‌اند.

بلافاصله باغبانها و پاسبانها جمعیت را مثل گوسفند از باغ بیرون می‌ریزند و ناطق با عصبانیت از بالکن به سالن می‌رود و در را محکم پشت سر خود می‌بندد و در کیف را باز کرده مجدداً مشغول شمردن و جمع زدن پولها می‌شود.

○

- ... خب پرویزخان جمع زدی چقدر شد؟

- بچه‌ها، درست یه میلیون تومنه!...

(مصطفی خان و باقرخان دوتائی با عصبانیت)

- چی؟... تو با ما هم بعله؟...

- هه هه هه هه!... نه جون شما!

(باقرخان) - چی‌چی «نه جون شوما»؟... من چون تورو می‌شناختم یواشکی جمع زدم سیصد و هفتاد هزار بالا بود.

(مصطفی‌خان) - رفیق دیگه قرار نبود تو فقط توی یک جمع زدن ۳۷۰ هزار تومن بری بالا.

- خیل خب بابا، اشتباه قابل برگشته!...

○

چند لحظه بعد، پولها بالمثالثه (!) تقسیم می‌شود و «میهمانها» به اتفاق چمدانهایشان خوشحال می‌روند - و صاحبخانه به اتفاق خانم که غرق در جواهر است، در جلوی در ساختمان سوار اتومبیل مجلل خود می‌شوند.

... موقعی که اتومبیل از در باغ خارج می‌شود، باغبانها تا کمر خم می‌شوند و تعظیم می‌کنند و پاسبان با احترام تمام سلام می‌دهد.

سینمای سر چهارراه

○نوشته: افخم صیابی از تهران

بارش برف که از دیشب شروع شده بود همچنان می‌بارید. گرفتگی آسمان نشان از این داشت که این بارش ادامه دارد.

آرش سر در گریبان و دست در جیب کاپشن زیر برف قدم می‌زد. مسیر مشخص نداشت. آنقدر افکارش پریشان بود که نمی‌دانست کجا می‌رود. از دیشب که عمو بهرام اولتیماتوم داده بود که «باید تا بهار سولماز را به خانه‌اش ببرد و در غیر این صورت دیگر دستش را در دست او نمی‌گذارد»، آرش کاملاً درهم ریخته بود. نمی‌دانست باکدام پول این کار را بکند. از طرفی دل از سولماز هم نمی‌توانست بکند. واقعاً دیگر قدرت تصمیم‌گیری از او سلب شده بود. سر چهارراه و کنار سینما که رسید، بوی دود اسفند آرش را به خود آورد و سرش را بلند کرد. دختربچه‌ای را در کنار زنی کولی دید که ظرف اسفند و کاسه‌ای در دست دارد. زن کولی را سالها بود کنار این سینما می‌دید. اما دختربچه را فقط از پریروز همراهش دیده بود.

آرش به چشمان از سرما قرمز شده کودک چشم دوخت و در دل افسوس می‌خورد به حال و روز این کودک بینوا.

به آرامی از کنارشان گذشت و به دکه روزنامه‌فروشی رسید. بهتر دید یک روزنامه بخرد و به خانه برود و در خانه بنشیند و ستون آگهی‌های کار را بخواند. آرش وارد خانه شد و کنار بخاری نشست و روزنامه را ورق می‌زد. چشمش به صفحات روزنامه بود ولی حواسش به سولماز بود. به دختری که تمام زندگیش بود. ناگهان چشمش به دو چشم سیاه افتاد که به او نگاه می‌کرد. دقیق‌تر شد. آن دو چشم سیاه برای او آشنا بود. گویا قبلاً صاحب آن چشم‌ها را جایی دیده بود. کلمات زیر عکس را خواند: «مژدگانی برای دختر گمشده». به مغزش فشار آورد که صاحب این عکس و این چشم را کجا دیده است؟ بوی دود اسفند به مشامش خورد و با خنده گفت:

-خدایا... این دختربچه وسیله رسیدن من به سولماز شده!

با خوشحالی به سمت تلفن رفت و شماره‌ای را گرفت و قرار گذاشت و بعد خودش به‌طرف سینمایی که سر چهارراه بود، راه افتاد!

■

دخیل

○ نوشته: جمشید غلامی شیل‌سر ـ تهران

یا امام رضا چله زمستونه که زیارتت اومدم. می‌بینی که هوا یخبندونه. خودت خوب می‌دونی کوه و کمرها را پشت سر گذاشتم تا بیام ازت حاجت بگیرم. الان دو ساعت از نصف شب گذشته. چه ضریحی داری آقا! قربونش برم شکل و عطرش به آدم امیدواری میده. خصوصاً آینه‌کاریهای بالا و اطراف حرم شما پیوند این امیدواری را محکم می‌کنه.

آقای خوبم می‌خوام یه چیزی بگم روم نمی‌شه. اما خب گفتنی‌هارو باهاس گفت: آخه من چیم از «قهرمان» کمتره. تازه اگه قیافه منو با اون مقایسه کنی، از من پخمه‌تر نشون میده. اما الان صاحب خونه و زندگی و ماشین و موبایل شده. چرا؟ چون دل به دریا زد. وقتی دید با کارگری به جایی نمی‌رسه، رفت تو خط خرید و فروش کوپن و الان حسابی نونش تو روغنه. همه تحویلش می‌گیرن حتی این پاسبان رحیم که توقع داره همه بهش سلام کنن. وقتی «قهرمان» رو می‌بینه دستهارو روی سینه میذاره و بهش عرض ادب می‌کنه. تازه همین پاسبان رحیم هم بیست و پنج سال بیشتر نداره. از دو ـ سه سال پیش که پاسبان شد صاحب همه چیز شده. والله من بخیل نیستم اما خونه و زندگیش مثل خونه و زندگی سرلشکرهای شاهنشاه شده!

امام رضا جون. من دیگه از این زندگی خسته شدم. همه می‌خوان یه‌جوری سر منو کلاه بگذارن. بقالی و نانوایی و راننده تاکسی پولهای کهنه‌شون‌رو نگه داشتن تا به من بدن. سر خرید آپارتمان، بنگاهی و بساز و بفروش و محضردار و رئیس بانک وقتی سادگی‌ام را دیدند طوری با هم زدوبند کردن که تا به خودم اومدم، چهارصد هزار تومان بیشتر از قیمت آپارتمان از من گرفتن. من نداشتم که بدم. ناچار شدم از فک و فامیلها قرض و قوله کنم. حالا چهار ساله که نه لباس برای زن و بچه و خودم خریدم، نه خوراک درست و حسابی از گلومون پایین رفته. حقوق کارمندی را جمع می‌کنیم و بدهکاریمون رو می‌دیم.

آه یک سوسک. بذار بکشمش. اما نه. اینجا حریم امنه. نباید موجودی را کشت. داشتم چی می‌گفتم یادم رفت. اما عیبی نداره. اصلاً میدونی آقاجون، اومدم اینجا تا با شما درددل کنم. بگم می‌خوام واعظ شما بشم. واعظ اهل بیت عصمت و طهارت بشم. می‌خوام برای خودم آقا بشم. همه تحویلم بگیرن، حتی این پاسبان رحیم. ای... صدای منم بد نیست اما یکی نگی یه کم لکنت‌زبون دارم. اونم با تمرین و شهامت درست میشه. فقط می‌مونه رضایت شما.

اگه شما بخواین، والله جاده خاکی زندگیمون آسفالت میشه و تو آسمون هفتم صاحب یه ستاره می‌شم. مثل همه مردم که اومدن زیارتت و حالا تو آسمونا تا بخواهی ستاره دارن.

آقاجون اصلاً قول میدم اگه مثل «قهرمان» شدم هر سال یه کاروان مردم مستحق را با پول واعظی، با تمام امکانات به زیارتت بفرستم. اگه...

آه سرکار ببخشید. نمی‌دونم چرا اینقدر هول شدم. راستی شما خادم امام رضا هستید؟... ولی لباس شما چقدر شبیه لباس پاسبان رحیمه... ترسیدم!!

■

پسرک

○نوشته: رامین کریمی ـ ۱۴ ساله ـ زنجان

صبح بود. آفتاب پرتوافشانی می‌کرد تا زمین جانی دوباره بگیرد. پسرک از کلبه‌ای که در روستا و نزدیک یک شهر بزرگ بود بیرون آمد. چکمه‌ای سیاه پاهایش را پوشانده بود و بالاپوشی از پشم تن ظریفش را.

به راه که افتاد، زیرلب گفت: خدایا به امید تو. شاید امروز بتوانم کاری پیدا کنم.

از بیکاری و در کلبه ماندن خسته شده بود. پسرک در همین افکار بود که به دره‌ای نزدیک شد که یادآور دوران کودکی‌اش بود. ولی فکر بیکاری و بی‌پولی او را از آن دوران شیرین جدا کرد و به یاد گرسنگی و دربدری پدر پیر، مادر و برادران کوچکش انداخت.

در همین موقع چشم‌هایش به دره خیره شد و دسته‌های زیبای گل بابونه او را به یاد خداوند بزرگ و توکل به او وادار کرد. برای تفریح دسته‌ای گل چید و آرام به راه افتاد. همانطور که با قدمهای بلند لب جاده راه می‌رفت، توی فکر بود. فکر بیکاریش.

با صدای یک مرد به خود آمد: آقای پسر، گلها را می‌فروشی؟

پسرک گویی قفلی بر زبان داشت. او تا به حال این کار را نکرده بود. همچنان که دستش را با گلها دراز کرده بود، آنها را تقدیم مرد کرد.

مرد دوباره گفت: قیمت نگفتی.

و بی‌آنکه منتظر عکس‌العمل پسرک باشد گلها را گرفت و با اتومبیل از آنجا دور شد. پسرک تا به‌خود آمد دو اسکناس صد تومانی در کف دستش دید و در دل بارها خدا را شکر گفت و از شادی از ته دل خندید و بسرعت به طرف دره بازگشت.

بازگشت تا گلهای بیشتری بچیند.

■

نفرت

○ نویسنده احمدرضا برزگر . شیراز

-محمدجواد بیا سر سفره.

-نمی‌یام.

-ببین مامان حوصله نداره.. پاشو بیا غذات رو بخور.. آفرین.

-نه‌خیر.

زن با بغض گفت: «تو دیگه منو مثل اون بابای ذلیل شده‌ات که هیچ وقت خدا خونه نیس و همیشه دنبال عیاشیه و یا اگر هم هست آماده کتک کاریه. اینقده منو دق نده. آزارم نده. می‌دونی مادر من از این زندگی خسته شدم. خسته بیا عزیزم. بیا غذات رو بخور.» و بعد بغضش شکست و زد زیر گریه.

پسرک صدای گریه مادرش را که شنید در را باز کرد. قطرات اشک را که روی صورت تکیده مادرش دید، گفت:

-می‌خورم مامان.. می‌خورم.. تورو خدا گریه نکن.. و بعد دوید طرف مادرش.

ooo

سالها از آن روز می‌گذشت.

-بابا امروز می‌یای دنبالم بریم سر خاک مامان؟

-من کار دارم بچه.

و بعد با تمسخر گفت: «مامانم.. مامانم برو سر درس و مشقت.»

زهر نفرت تمام ذهن پسر را مسموم ساخت. پدر که از در بیرون می‌رفت، گفت: «امشب دیر می‌یام» و در را به هم زد و رفت.

پسر با عصبانیت زمزمه کرد: دیر می‌یاد که بره عیاشی

ooo

چند ساعت بعد پسر تمام پنجره‌ها را بست. دوشاخه یخچال را کشید. همین‌طور تلفن و بعد زنگ را هم قطع کرد. سراغ کپسول و شیرهای گاز رفت. تمامی آنها را باز کرد. ساک و قاب کوچک عکس مادرش را به اضافه هرچه پول در خانه بود برداشت.

حالا خانه یک بمب بزرگ بود که چاشنی آن روشن شدن یک لامپ کوچک است. پسر از خانه خارج شد و به طرف مزار مادرش رفت و در کنار قبر چمباتمه زد و در انتظار یک خبر چشم به قبر دوخت!

پاسخ ها...

نقد و بررسی قصه‌ها

● خواهران و برادران:

آرزو جوهری (آستارا)، مریم عباسی‌پور (مشهد)، فاطمه جالعلی‌پور (کرج)، مریم طریقت کاخکی (سمنان)، الناز شایسته (مشهد)، رؤیا رخ (تهران)، فاطمه دهقان نیری و حمیدرضا سهرابی (مسجدسلیمان).

قصه این عزیزان با رعایت نوبت دیگر دوستان، مورد بررسی قرار گرفت و طبق ضوابطی که برای نوقلمان درنظر گرفته‌ایم: کوتاهی قصه، سوژه بکر، رعایت نکات دستوری و شئونات قلم و همچنین مجله مورد اقبال قرار نگرفت که انشاءالله با درنظر گرفتن موارد فوق درقصه‌های آتی نسبت به چاپ آثارشان اقدام خواهد شد. در همین جا تذکری داریم به خانم رؤیا رخ (تهران) در مورد قصه ارسالی «واقعیت» که با انتخاب سوژه بکر و با شناخت دستور زبان قصه زیبایی را رقم زده‌اند که به دلیل عدم رعایت شئونات جامعه غیرقابل چاپ است.

همچنین آقای حمیدرضا سهرابی که بیش از بیست قصه ارسال داشته‌اند که باید گفت دوست عزیز سعی نمایید بجای این همه نوشتن، مطالعه بفرمایید و انشاءالله در آینده با انتخاب یکی از آثارتان و جرح و تعدیل آن جهت چاپ طی یک نقد و بررسی نسبت به شناخت بهتر ضعف و قوت آثارتان آگاه خواهید شد و اما یک خواهش:

با مطالعه قصه‌های چاپ شده ـ چهار قصه ـ در این شماره، با نگرشی دقیق و الگوبرداری سعی شود قصه‌هایتان از نظر بلندی و کوتاهی در همین حد ـ و نه بیشتر ـ باشد: از سوژه‌های کمتر دستمایه شده استفاده شود و رعایت دستور زبان، خط خوش و نوشتن در یک روی کاغذ الزامی است و در غیر این صورت به آنها ترتیب اثر داده نخواهد شد.

● افخم ضیایی ـ تهران (سینمای سر چهارراه)

قصه از زبان دانای کل شرح داده می‌شود و انتخاب این قصه به چند دلیل بستگی تام دارد: کوتاهی قصه، سوژه ساده و پیش پا افتاده، اسم ساده قصه و مهمتر رعایت نکات ـ تقریباً دقیق ـ قصه‌نویسی توسط یک نوقلم.

ضیایی آگاهانه در شروع قصه با تصویرهایی از جو قصه‌اش: «بارش برفی که از دیشب همچنان ادامه دارد: گرفتگی آسمان، سر در گریبان بودن آرش که ناخودآگاه زیر برف قدم می‌زند و...» خواننده را با چگونگی شخصیت قهرمان قصه‌اش از نظر روحی، روانی آشنا می‌کند که در یک قصه کوتاه بهترین ترفند در شخصیت‌پردازی و آشنایی با شخصیت‌های قصه می‌باشد. چرا که در یک قصه کوتاه از نظر ضیق جا و کوتاهی متن، مجالی برای مانور به جهت شناخت شخصیت‌ها نیست.

ضیایی از این ترفند: در جهت نشان دادن بی‌چیزی و فقر کولی و ادبار زندگی او با دادن تصاویری از لسفند و سیمای او و کودک، که نمادی از فقر است با استادی موفق به شناخت ملموس زن کولی، به مخاطبانش می‌باشد و... با آرزوی موفقیت برای ایشان منتظر آثاری از این دست ـ ساده با زبانی گویا ـ می‌باشیم.

● جمشید غلامی شیل سر ـ تهران (دخیل)

این قصه، درعین سادگی موضوع، از طنزی درخور توجه برخوردار بود. اگر نویسنده دقیقاً تکلیف خود را با مقولات یکسره می‌کرد و فقط در خدمت قصه بود. علی ایحال سعی کردیم به دلیل سوژه ناب آن، با جرح و تعدیل و گرفتن زهر حواشی قصه را بیشتر همسو با طنز در مسیری هموار بیندازیم: مسیری که می‌شود تا آنجا که دانسته‌هایمان از ناملایمات، گرفتاریهای اجتماعی، مفاسد و معضلات حاشیه زندگی ـ که هرازگاه در متن زندگی رخ می‌نماید ـ و اجازه می‌دهد به آنها پرداخت و گوشه‌هایی به طنز و هزل و حتی هجو به صورت درددل در سایه سوژه بیان نمود و اما سوژه:

نویسنده قصه ـ جمشید غلامی ـ به زبان اول شخص راوی قصه است. او که حدیث نفس می‌کند با توسل به امام هشتم(ع) می‌خواهد که حاجاتش را برآورده کند. او که آدم رند و درعین حال فرصت‌طلبی است. با گفتن مشکلاتی که در راه رسیدن به پابوس امام رضا(ع) متحمل شده، متوقع است که امام نیازهایش را برآورد و با اشاره به قهرمان که با خرید و فروش کوپن به آلاف و اولوفی رسیده و همچنین پاسبان رحیم و عنوان مقام بالای امام در درگاه خداوند و اینکه قادر به هرکاری است. می‌خواهد حداقل مثل دو شخص نامبرده به رفاه برسد و با معامله‌گری خاصی از کشتن سوسک می‌گذرد و...

غلامی، در این قصه قادر گردیده با طنزی کوبنده و با نشان دادن قهرمان فرصت‌طلبش، نقبی به درون آدمهای فرصت‌طلب و زیاده‌خواه بوقلمون‌صفت بزند تا نمایی از اشخاصی به دست دهد که حتی قلب و مغز آنها در وجودشان باهم بیگانه است.

● رامین کریمی ـ زنجان (پسرک)

قصه درعین سادگی در موضوع و فرم گویش، با انتخاب اسمش «پسرک» که نشانه سن کم پسر دهاتی و توقع نداشتن از وی در امر کار و درآمد کاری را گوشزد می‌کند که این انتخاب بجای خود به غنای قصه و ماوقع اعتبار می‌بخشد. پسر کوچک که به امیدی پوچ جهت تولید درآمد در سایه یادآوری بی‌چیزی خانواده و گرسنگی خواهران و برادران در کمک به پدر و مادرش راهی شهر شده، از زیبایی‌های مسیر راه به دلیل ذهنیت پریشان باحسرت می‌گذرد و با اتکال به خداوند است که در جستجوی کار طی طریق می‌کند و...

این قصه درعین سادگی، به دور از تخیل و درعین واقعیت می‌تواند همچنان تکراری به‌طور استمرار در جای جای جاده‌های شمال و چهارگوشه گلباران این دیار اتفاق بیفتد. با این پیام ناب که با اتکال به خداوند هر در بسته‌ای گشودنی است.

منتظر آثار بهتری از کریمی می‌باشیم.

● احمدرضا برزگر ـ شیراز (نفرت)

کوتاهی قصه، سادگی در گویش و سن کم نویسنده قصه، در انتخاب آن دخیل است. نویسنده با آنکه از سن کمی نسبت به دانسته‌هایش در قصه‌نویسی برخوردار است، توانسته با گویشی روان و ساده، چگونگی کاشت بذر نفرت را در مغز کودک با ترسیم دو تصویر از محاوره «مادر و کودک» و «پدر و کودک» در شناخت ظالم و مظلوم به خوانندگان خود بباوراند و باروری این نفرت را در مغز کودک طی سالها بپذیراند.

درضمن ابهام در فینال قصه، به زیبایی آن دوچندان افزوده است. چرا که سدی است در قضاوت قصه توسط خواننده نسبت به کودک. و هنوز خیلی زود است تا خواننده برای جرمی که به وقوع نپیوسته از کودک به سبب کینه‌جویی و احیاناً قتل عمد از نظر احساسی با نفرت اندیشه کند. ■

برگزیدگان امروز برجستگان فردا

زینب خانی

دانش آموز کلاس پنجم ابتدائی - دبستان شهید خبره فرشچی منطقه ۲۰ شهرری در سال تحصیلی ۸۱-۸۰ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم جعفری

زهرا خانی

دانش آموز کلاس چهارم ابتدائی - دبستان شهید خبره فرشچی منطقه ۲۰ شهرری در سال تحصیلی ۸۱-۸۰ با معدل ۱۹/۹۶ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم فهمی

سیده مریم سیدی

دانش آموز کلاس اول ابتدائی - دبستان رسالت ۱ ناحیه ۹ در سال تحصیلی ۸۱-۸۰ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم میترا اره‌چی

حسین محمدپور

دانش آموز کلاس سوم ابتدایی دبستان شهید خبره فرشچی منطقه شهرری در سال تحصیلی ۸۱ - ۸۰ با معدل ۱۸/۸۰ شاگرد ممتاز شناخته شده. با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه و مدیر محترم.

شکوفه کاظمی

دانش آموز کلاس اول دبستان غیر انتفاعی مهدیه قرچک در سال تحصیلی ۸۱-۸۰ با معدل ۲۰ شاگرد اول شناخته شده است.

با تشکر از معلم مربوطه سرکار خانم مغول زاده

علیرضا رمضانی

دانش آموز سال اول راهنمایی مدرسه وحید منطقه ۸ تهران سال تحصیلی ۸۱-۸۰ را با معدل ۱۹/۱۰ با موفقیت گذرانده است.

با تشکر از اولیای محترم مدرسه

عارفه رمضانی

دانش آموز کلاس اول دبستان سروش ۲ منطقه ۸ تهران در سال تحصیلی ۸۱-۸۰ با معدل ۲۰ شاگرد اول شناخته شده است.

با تشکر از اولیای محترم مدرسه

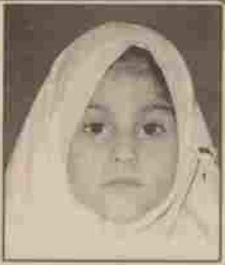

دختر عزیزم

پریسا نیای محمدی

از اینکه توانسته‌ای با معدل ۲۰ در سال تحصیلی ۸۱-۸۰ در کلاس اول مدرسهٔ کمیل منطقه ۷ شاگرد ممتاز شوی به تو افتخار می‌کنیم. و از زحمات آموزگارت نیز تشکر می‌نمائیم.

پدر و مادرت

پسر عزیزم

محمدجواد نیای محمدی

موفقیت شما را در سال تحصیلی ۸۱-۸۰ درکلاس سوم راهنمائی مدرسهٔ شهید شعبانی منطقه ۷ با معدل ۱۹/۶۲ تبریک گفته و به تو افتخار می‌کنیم. با تشکر از اولیای مدرسه.

پدر و مادرت

عرفان گودرزی

عرفان عزیز

تلاش ثمربخش تو را در سال تحصیلی ۸۱-۸۰ و در کلاس اول ابتدایی دبستان غیرانتفاعی دارالفنون (مارلیک کرج) به عنوان شاگرد ممتاز با معدل ۲۰ ارج می‌نهیم و تو را مایه غرور و افتخار خود می‌دانیم. در ضمن از زحمات معلم خوب و مهربانت سرکار خانم فراهانی سپاسگزاری می‌کنیم.

به‌امید موفقیت‌های روزافزونت

پدر و مادرت

امین عظیمی قراملکی

دانش آموز کلاس اول ابتدائی - دبستان امام حسین(ع) ناحیه ۲ شهریار (فاز ۳ مارلیک) در سال تحصیلی ۸۱-۸۰ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم سعیدی

خانه موی ایران

- اولین موسسه ترمیم مو در ایران
- روش بین السکن از امریکا
- زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
- از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
- بدون عمل جراحی

خانه موی ایران شعبه ندارد

تلفن ۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۰۲۸۰
۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۳۱۲۳
نشانی: ولیعصر جنب سینما آفریقا طبقه سوم

آموزشگاه آرایش مردانه

رسالت

با امتیاز رسمی و دیپلم بین المللی

میدان رسالت ۷۴۴۲۱۲۳

مرجان محمدی سلوط

دانش‌آموز کلاس دوم ابتدایی دبستان اطهر فردیس کرج فرزند عزیزمان مرجان، از اینکه توانسته‌ای با معدل ۲۰ در سال تحصیلی ۸۱ـ۸۰ شاگرد ممتاز شناخته شوی به تو افتخار می‌کنیم و بدینوسیله از زحمات اولیاء محترم دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم محمدی تشکر و قدردانی می‌شود.

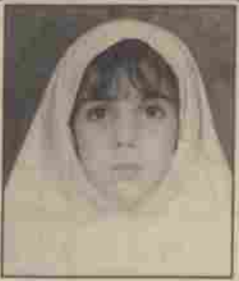

کیمیافیداریان

دانش آموز کلاس دوم ابتدائی ـ دبستان اندیشه ۲ منطقه ۱۳ در سال تحصیلی ۸۱ـ۸۰ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکارخانم مسعودیان

نگارنعمتی

دانش آموز کلاس چهارم ابتدائی ـ دبستان قدر منطقه ۳ در سال تحصیلی ۸۱ـ۸۰ با معدل ۱۹/۵ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم‌شفیعی

ساراغلامحسین

دانش‌آموز کلاس چهارم ابتدائی ـ دبستان میرزاکوچک‌خان منطقه ۱۳ در سال تحصیلی ۸۱ـ۸۰ با معدل ۱۹/۶۳ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه

فاطمه ساختمانی

دانش آموز کلاس دوم ابتدائی ـ دبستان شهیدشهسواری منطقه ۱۷ در سال تحصیلی ۸۱ـ۸۰ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم عاطف

فاطمه آل آقا

دانش آموز کلاس دوم ابتدایی، دبستان دانش‌بخش منطقه ۱۱ در سال تحصیلی ۸۱ـ۸۰ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم وکیلی

سپیده راستی

دانش‌آموز کلاس اول ابتدائی دبستان شهدای راه‌آهن ۲ منطقه ۵ در سال تحصیلی ۸۱ ـ ۸۰ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم کارخواه

هادی رشیدی

کلاس پنجم دبستان امام حسین(ع) (مارلیک کرج) فرزند و برادر عزیزمان هادی از اینکه توانسته‌ای با معدل ۱۸/۱۰ قبول شوی به تو افتخار می‌کنیم و بدینوسیله از زحمات اولیاء دبستان بخصوص آموزگار مربوطه آقای حسینی تشکر می‌نمائیم.

پدر و مادر و خواهرانت

سیدمحسن میرنعمتی

دانش‌آموز کلاس چهارم ابتدائی ـ دبستان شهدای هفت‌تیر منطقه ۱۶ در سال تحصیلی ۸۱--۸۰ با معدل ۱۹/۲۲ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم یزدی

فاطمه‌السادات میرنعمتی

دانش‌آموز کلاس اول ابتدائی ـ دبستان اخلاص ۱ منطقه ۱۶ در سال تحصیلی ۸۱--۸۰ با معدل ۱۹/۰۵ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکارخانم محمدی

موسسه نگین
ترمیم مو
از ۱۳۵٤ تا ۰۰۰
هنر ، تخصص و بهداشت برای آنکه
باموهای زیبا وطبیعی،سالها بانشاط واعتماد زندگی کنید
ولی عصر روبروی مطهری شماره ۸۴۸ نبش فتحی شقاقی
تلفن : ۸۷۱۲۵۷۷ - ۸۷۲۵۰۳۲ فکس : ۸۷۲۵۰۳۳ دبی: ۳٤٥٥۲۲۲ ـ ٤ ـ ۰۰۹۷۱

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی مِهر
با جدیدترین متد انجمن پزشکان ترک اعتیاد آمریکا
تهران ـ اصفهان وارسال به کلیه شهرستانها ۰۹۱۱۳۱۱۱۳۹۰۰

تلفن آگهی‌های اطلاعات هفتگی
۲۲۲۵۹۷۳-۲۲۲۳۳۷۷
اطلاعات هفتگی

جدول

جدول اطلاعات عمومی

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

اسامی برندگان جدول شماره ۳۰۳۸

۱. خانم آمنه خیرخواه - تهران
۲. آقای رضا صفاری - آستانه اشرفیه

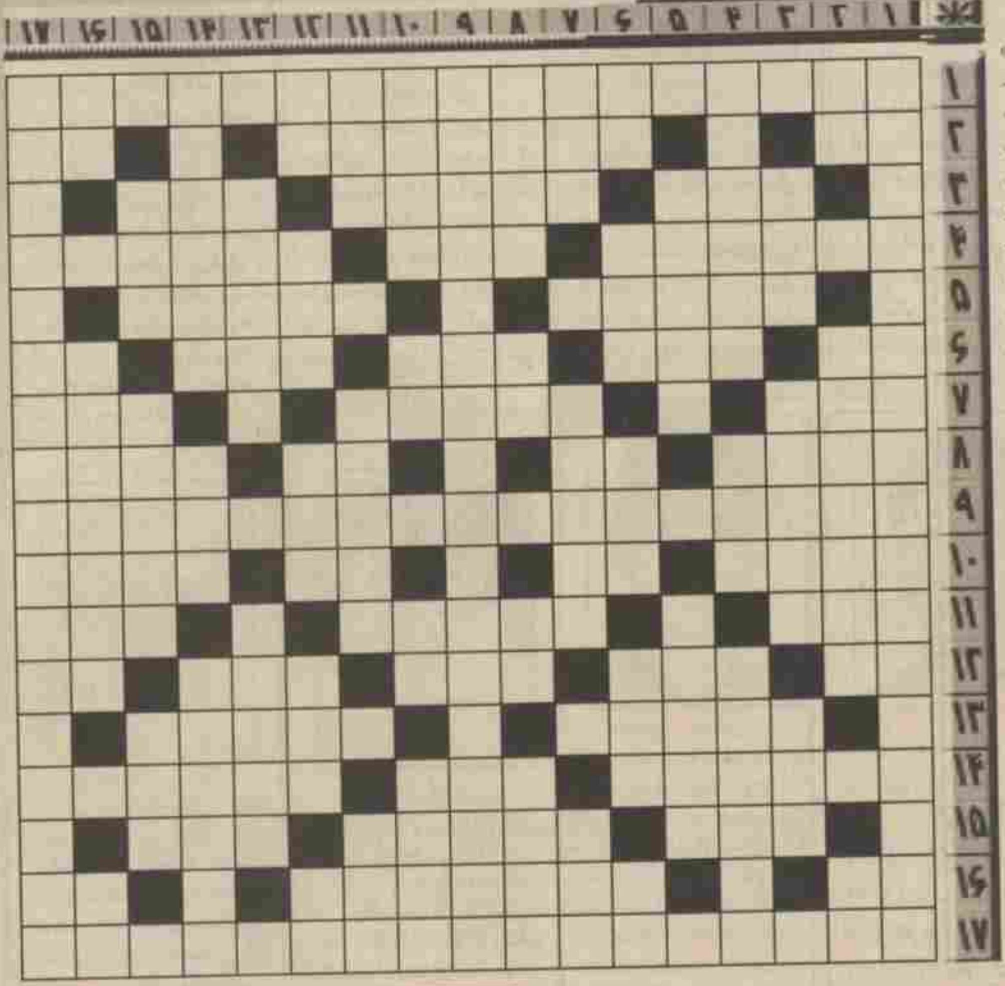

افقی:

۱- اثری معروف از «لویی لامارتین» ادیب نامدار فرانسوی ۲- اگر شاعرانه - عالیترین نوع آن در اطراف جزیره کیش به دست می‌آید - وسط ۳- سازمان مخوف آمریکا - فرمانده سپاه - خورشید عالمتاب ۴- سماوی - خراب و نابود کردن - از میوه‌های مقوی گرمسیری ۵- مجسمه - یکی از روزهای هفته ۶- معاون هیتلر که در زمان جنگ جهانی دوم به انگلستان پناهنده شد - سالن پذیرایی - زمین هموار پر از سبزه - خوبی چرا، که چنین کنیم - چنین بزی گله‌ای را بیمار کند ۷- توپ خارج شده از زمین بازی - کارآگاهان به دنبال قاتل او هستند - فلزی برای ساخت ظروف آشپزخانه ۸- خشک - نور اندک - مایه حیات - خط تلگراف ۹- یکی از فیلم‌های جالب استاد ترس و دلهره سینما «آلفرد هیچکاک» ۱۰- نماینده - ضمیر غایب - جلو آب را می‌بندد - مادر به هنگام اولین حرکت طفل خود بر زبان جاری می‌کند ۱۱- نی باریک میان تهی - هدف تیراندازی - از دیدنیهای نظامی ۱۲- خیس و آبدیده - ژرف‌ترین جای جهنم - حشره‌ای که مظهر چسبندگی است - قانون دینی - آخرین رمق و توان ۱۳- در روی آب قرار گرفته است - اسیر و گرفتار ۱۴- گناهکاری در محبس - روکش دفترچه و کتاب - کریم و بخشنده ۱۵- این سبزی را برای بعضی ها اصلاً خرد نمی‌کنند - اسمی برای دخترخانمها - بعضی وقتها از زمین و آسمان برای انسان می‌بارد! ۱۶- فلز سرخ - پریشان و سرگشته - حرف کفایت ۱۷- رابطه مربیان مدارس و والدین دانش‌آموزان.

عمودی:

۱- فیلمی ساخته «لوئیس مایلستون» با هنرمندی «ریچارد ویدمارک» ۲- شکوه و جلال - شخصی که در مسابقات اسبدوانی شرکت می‌کند - طول عمر ۳- جهت و طرف - دگرگون کردن - سختی و فشار ۴- نامی دیگر برای کامپیوتر - اگر بیاید، تر و خشک را با هم می‌برد - اثری از نویسنده بزرگ روس «میخائیل شولوخف» ۵- سرتاپای آدمی - سرود و نغمه ۶- زمینه - سال آذری - ستاره‌ای در آسمان - محله و برزن - پسوند شباهت ۷- زنگ بزرگ کاروان - سنجیده - از درختان همیشه سبز ۸- یک مرحله معین از زمان - آینه‌ای که مورد پسند هیچکس نیست! - تردید و دودلی - زیبایی ۹- اثری از «ناتانیل هاثورن» خالق کتاب «خانه هفت شیروانی» ۱۰- نوعی نمایش فیلم - داخل - جواب سربالا - این روزها فراوان کنارش می‌روند ۱۱- یکی از لبنیات - حس بساوایی بدن - رمانی جالب از «هرمان ملویل» آمریکایی ۱۲- اسم آذری - بی‌ادب آن را ندارد - درخت همیشه لرزان - جرقه آتش - کوشش ۱۳- از قدیم گرفته‌اند کی بود مانند دیدن - صاحب و سرور ۱۴- کشوری در اروپای شرقی - تیره و تار - بلبل ۱۵- سالها - گیاهی برای رنگرزی - حرارت ۱۶- یکی از شخصیت‌های کارتونی که بارها از برنامه کودک شبکه اول سیمای جمهوری اسلامی پخش شده است - آخرین منزلگاه آدمی در این جهان - آش ۱۷- نویسنده بزرگ دانمارکی و خالق اثر «افسانه‌ها».

○○○

○ طراح: پوریا نهایی از کرمانشاه

حل جدول شماره ۳۰۳۸

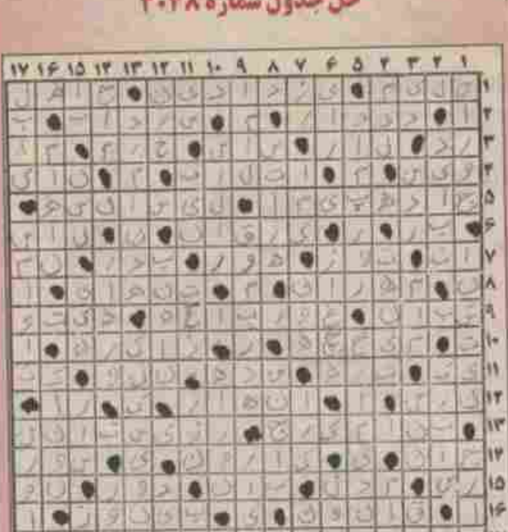

باهوش خود کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

○ نقاشی گمشده

درمیان این خطوط و نقطه‌های سیاه یک نقاشی گمشده وجود دارند. برای اینکه موفق به پیدا کردن آن شوید مداد یا خودکاری برداشته و داخل خطوطی که با نقطه سیاه مشخص شده رنگ کنید. پس از پایان رنگ کردن این نقاشی سوژه‌ای جالب جلو چشمان شما ظاهر خواهد شد.

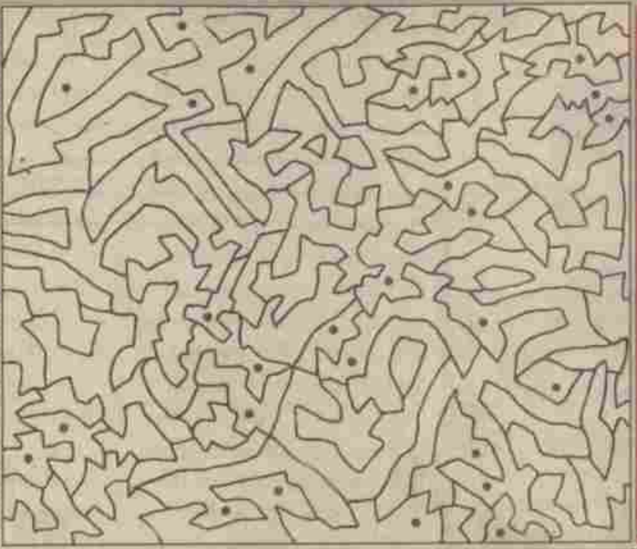

○ یک مرد و پنج سایه

مردی شاخه‌ای گل به دست داشت و از خیابانی عبور می‌کرد. پنج سایه او به‌طور معکوس روی دیوار افتاد. اما سایه‌ها هرکدام یک تفاوت کوچک با او دارند. فقط یکی از آنها با مرد اصلی کاملاً شبیه می‌باشد. آیا شما می‌توانید او را در بین این پنج سایه پیدا کنید؟

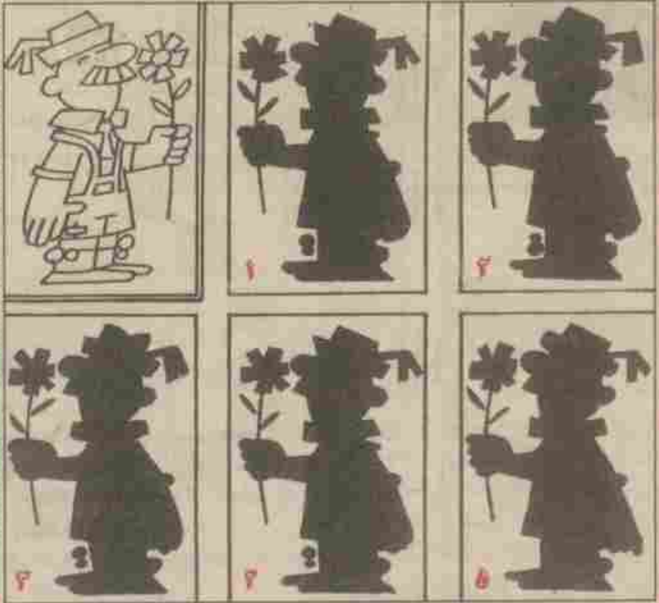

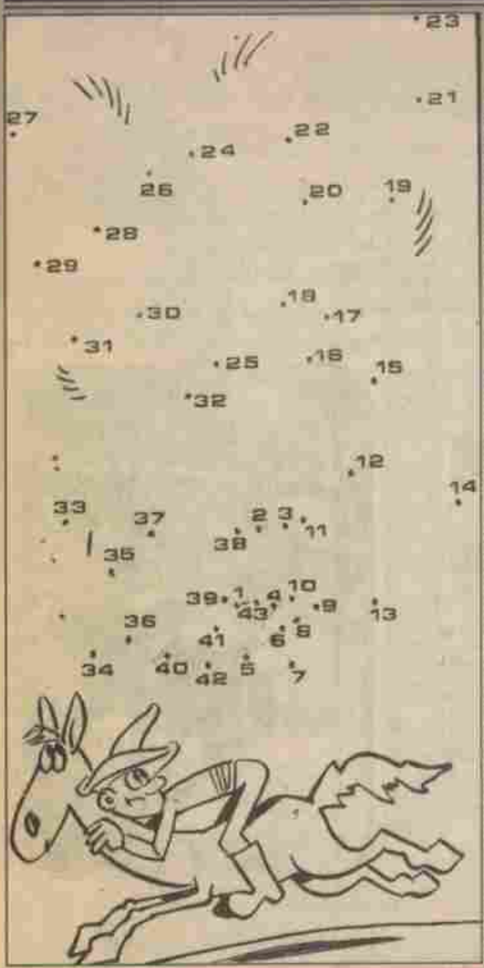

○ اعداد و نقاشی ناپیدا!

آیا شما می‌توانید حدس بزنید چه چیزی باعث وحشت این سوارکار شده که این‌چنین درحال فرار است؟ برای اینکه موفق به پیدا کردن آن شوید، مداد یا خودکاری برداشته و از شماره یک تا شماره چهل و سه را از روی نقطه‌های سیاه با خط مستقیم به‌هم متصل کنید. پس از پایان خط کشی این سوژه جالب جلو چشمان شما ظاهر خواهد شد.

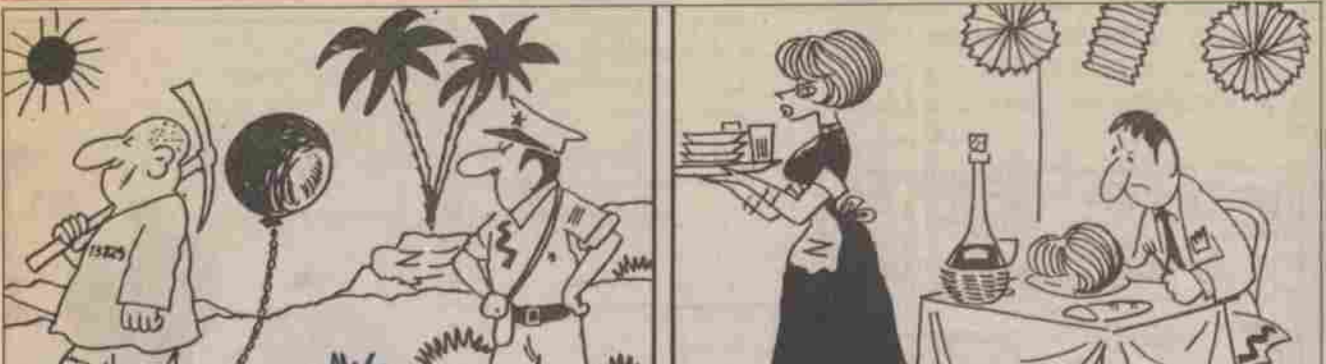

○ نقاشی شبیه بی شباهت کلک زندانی

در این دو نقاشی یکی مشتری در رستوران و دیگری کلک زندانی را ملاحظه می‌کنید که هیچ شباهتی با هم ندارند، ولی اگر کمی با دقت به این دو نقاشی نگاه کنید، در هفت مورد شباهتهایی پیدا خواهید کرد.

پاسخها در صفحه ۴۱

● محمد پورثانی

کو پرتقال فروش؟

اولین ماه فصل تابستان گیلاس و زردآلو حرف اول را می‌زنند تا نوبت به انگور و خربزه برسد؛ لذا در چنین فصلی جستجو برای پیدا کردن پرتقال بیهوده است. چه رسد به پرتقال فروش! ولی دروغ چرا؟ در تمام فصول سال نوار غیرمجاز و سی‌دی‌های مبتذل فراوان است؛ منتها برای فروش به مشتریهای اهل حال. نه اینکه عکاس زبلی مثل «شادمان‌نژاد» اقدام به مچ‌گیری نماید و همان‌طور که در صفحه چهار اطلاعات هفتگی شماره ۳۰۴۶ مطالعه فرمودید، نوارفروشان ظاهراً مجاز حواشی میدان توپخانه او را مورد ضرب و شتم و جرح و... غیره قرار بدهند.

O نتیجه اخلاقی:

برای تامین امنیت چنین جامعه‌ای پلیس حضوری مفید خواهد بود (تشکیلات ۱۱۰ به جای خود محفوظ) البته ماًمورانی که از کمی حقوق ننالند و خلاف‌پیشگان درصدد تطمیع‌شان برنیایند.

شامپو، بی‌شامپو!

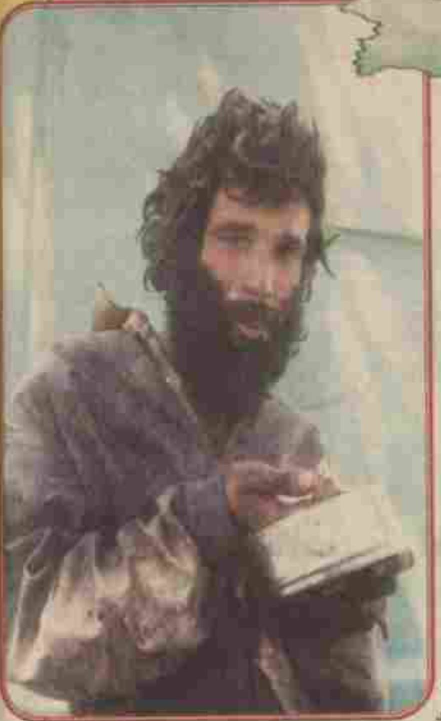

وقتی همکار عکاسمان «مجید شادمان‌نژاد» شکار عدسی دوربین خود را روی میز بنده گذاشت، با لحن گله‌آمیزی گفتم: مرد حسابی، عوض اینکه در این وانفسای بخور بخور بروی تصویر مرد شماره دو سوءاستفاده مالی را بیاوری که «شهرام جزایری عرب» پادوی او هم به حساب نمی‌آمده، عکس این ولگرد ژولیده شکم خالی را برای چاپ آوردی که نه سازمان بهزیستی قبولش می‌کند، نه تشکیلات عریض و طویل شهرداری تهران مجهز به دهها حوزه هنری و نه بهشت زهرا؟

«شادمان‌نژاد» که سوژه‌هایش را روی حساب و کتاب انتخاب می‌کند، گفت: منظور من از به تصویر کشیدن چهره این شهروند روانی که سالهاست حمام نرفته، اشاره به مضرات شامپوهای مورد تایید واحد پیامهای بازرگانی تلویزیون است؛ چون این بنده خدا که توی زباله‌ها مقداری پلو پیدا کرده بود و با ولع می‌خورد، چنان موهای پرپشت و مجعدی داشت که شانه چوبی هم داخل آن نمی‌رفت!

تمدن ۲۰۰۰ ساله

تعدادی از همکاران افتخاری اطلاعات هفتگی فوت استاد «خسرو شاهانی» طنزنویس نام‌آشنای کشور را به حقیر که آفتاب لب بام هستم، تسلیت گفتند. از جمله آقای «رضا کوهساری» بازرس آموزش و پرورش استان گلستان. نامبرده ضمن ارسال دو تصویر جالب از آرامگاه دسته‌جمعی یاران «خالدین سنان» و دهانه بقایای خانه‌ای که ایشان در آن زندگی می‌کرده، نوشته طبق روایات سینه به سینه ساکنان محلی و مندرجات کتب تاریخی، سنگ قبرهایی که به صورت صلیب است مربوط به زنان بوده و سایر سنگها نشانه قبور مردانه می‌باشد و در توضیح باید افزود که طبق اعتقادات مردم آن نواحی ایشان یکی از پیامبرانی هستند که مزارشان در ایران است.

قابل توجه برنامه دیدنیهای تلویزیون که با اعزام فیلمبردار به منطقه، آثار ۲۰۰۰ سال قبل را طوری که در شان تمدن کشور باستانی ماست، به تصویر بکشند. آن هم به جای نشان دادن فیلم‌های دریافتی از ماهواره که...

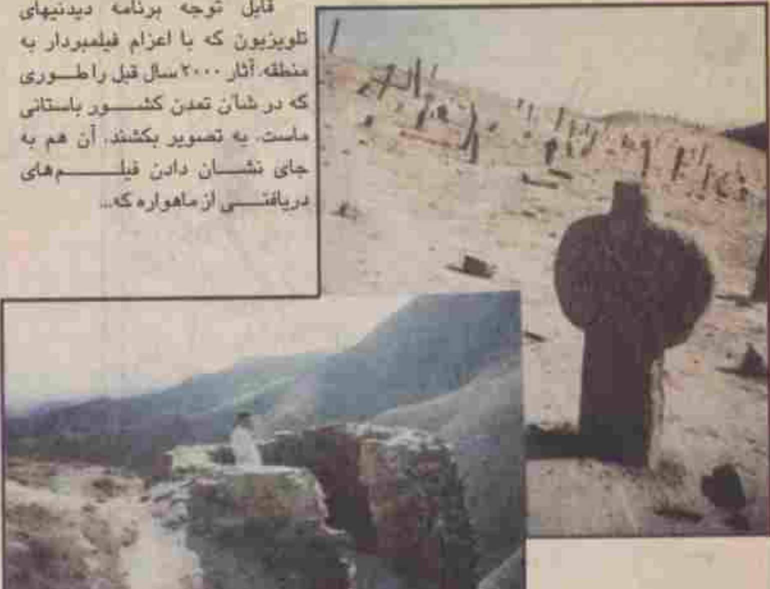

بی‌رودرواسی!

آقای «فرهاد قلی‌زاده» به جای ارسال عکس که لازمه همکاری با صفحه دستپخت عدسی است، تعدادی بلیت باطله خرداد ماه را جهت چاپ فرستاده با این شرح که: اگر سابق براین تک و توکی راننده اتوبوس یواشکی به جای بلیت وجه نقد قبول می‌کردند، به مرور قبح کار از بین رفته و اخیراً رانندگان بیشتری علناً پول که می‌گیرند هیچی، بقیه اسکناس مسافر را هم بلیت می‌دهند! عجبا که اگر توی اتوبوس، مسافر قانون‌دانی درصدد اعتراض برآید، چند نفر دیگر به عنوان وکیل تسخیری درصدد دفاع از راننده اهل بخیه برمی‌آیند و ضمن پرخاش به آدم قانون‌دان (مثلاً حافظ بیت‌المال) خواهند گفت: بشین بابا حال نداری، حالا که آقازاده‌ها دارند میلیون میلیون بالا می‌کشند، بگذار در این وانفسای هزینه زندگی این بندگان خدا هم چندرغاز کاسبی کنند!

۱۳۸۱
۱۰۰ ریال
ویژه خرداد

خبرها و رویدادهای هفت هنر

ماهایا پطروسیان «عروس خوش قدم» سینما

پروانه ساخت و کارگردانی فیلم «دنیا روی صندلی راحتی» که پیشتر «عروس خوش قدم» نام داشت، از آن حبیب‌الله بهمنی است. قبلاً ازکاظم راست گفتار به عنوان کارگردان فیلم مذکور یاد می‌شد.

این فیلم که دارای مایه‌های طنز اجتماعی است، راوی دختری است به نام «دنیا» که بسیار خوش قدم بوده و با هرکس ازدواج کند، به سرعت پولدار می‌شود.

در «دنیا روی صندلی راحتی» ماهایا پطروسیان - پارسا پیروزفر، امین حیایی و... نقش آفرینی می‌کنند. در فیلم مذکور ماهایا پطروسیان همان عروس خوش قدم است.

هفتهٔ فیلم فروغ و ۷۰ فیلم مستند

در سومین هفته فیلم «فروغ» که از ۲۲ تا ۲۷ تیرماه در تهران برگزار می‌شود ۷۰ فیلم مستند به نمایش درمی‌آید.

این هفته فیلم در پنج بخش اصلی، آزاد، ویژه فروغ و مرور آثار پوران درخشنده برگزار می‌شود که در مجموع ۷۰ اثر مستند به نمایش گذاشته می‌شود.

هفته فیلم مذکور در خانه هنرمندان و چند مرکز فرهنگی، آثاری را به نمایش می‌گذارد.

در بخش اصلی هفته فیلم فروغ آثاری از رخشان بنی اعتماد، پوران درخشنده، مهوش شیخ‌الاسلامی، نیکی کریمی، انسیه شاه حسینی و... به نمایش در خواهد آمد.

مهمان‌پذیر توبا پس از تصادف شروع شد

هفته گذشته تصویربرداری مجدد مجموعه تلویزیونی «مهمان‌پذیر توبا»-نه طوبا- در تهران از سر گرفته شد.

این مجموعه مدتی پیش به علت تصادف ماشین حامل گروه که منجر به فوت طراح صحنه آن شد، متوقف شده بود.

به گفته کارگردان این مجموعه، کار تصویربرداری حدود شش ماه طول می‌کشد.

مهمان‌پذیر توبا موضوعی طنز دارد.

داود رشیدی، صبا کمالی و بهزاد محمدی سه بازیگر اصلی و ثابت این مجموعه هستند. جمشید مشایخی، رضا بابک، بیوک میرزایی، لیلی رشیدی، مجید مشیری، پوراندخت مهیمن، حدیث فولادوند و... هم دیگر بازیگران آن را تشکیل می‌دهند.

این سریال نود قسمتی برای شبکه اول سیما ساخته می‌شود.

استعفای چهار مدیر تئاتر کشور

طی هفته گذشته چهار مدیر تئاتر کشور از سمتهای خود استعفا دادند. این افراد عبارت بودند از:

حسین پاکدل رئیس تئاتر شهر، داوود کیانیان مدیر تئاتر کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، امیر دژاکام، مدیر تولید تئاتر حوزه هنری و علی بقال لاله مدیر گروه تئاتر فرهنگستان هنر.

میمون‌بازی ایرج تهماسب و فاطمه معتمدآریا

ایرج تهماسب ساخته جدیدترین فیلم سینمایی‌اش را با عنوان «بچه گمشده» در تهران آغاز کرد

تهماسب در این فیلم، باز هم به سراغ موضوع کودک و نوجوان رفته و در کنار کارگردانی با خسرو احمدی و فاطمه معتمدآریا همبازی است. قصه این فیلم در ارتباط با میمون کوچولویی است که با آقای حجری زندگی می‌کند. روزی که آقای حجری و همسرش به میهمانی می‌روند، میمون کوچولو که تنها در خانه مانده، حوصله‌اش سر می‌رود و از خانه بیرون می‌زند و...

«آهوی وحشی» کاست جدید ملیحه سعیدی

جدیدترین کاست ملیحه سعیدی با عنوان «آهوی وحشی» مدتی است روانه بازار موسیقی شده است.

در این کاست، آثاری از موسیقی محلی ایران به علاقه‌مندان موسیقی عرضه شده است.

ملیحه سعیدی آوازهای این کاست را با همخوانی آقای خلیلی ارائه داده است. گفتنی است که در خصوص ویژگیها و پوستر تبلیغاتی کاست مذکور بحثهایی در گرفته که همچنان ادامه دارد....

«مرا ببوس» لعیا زنگنه عوض شد!

لعیا زنگنه هنرمند جوان تلویزیون و سینما که هم‌اکنون فیلم مزاحم با بازی او در اکران سینماهاست، به زودی با نمایش «برای آخرین بار» که قبلاً «مرا ببوس» نام داشت به کارگردانی علی رویین‌تن به روی صحنه می‌آید. لعیا زنگنه دراین نمایش با شهرام حقیقت‌دوست همبازی است. از این بازیگر فیلم‌های هفت ترانه (بهمن زرین‌پور) و رنگ شب (محمد علی سجادی) آماده اکران است. لعیا زنگنه بعداز اتمام اجرای نمایش «برای آخرین بار» در فیلم «تلخ» به کارگردانی جمشید آهنگرانی ایفای نقش خواهد کرد.

ساخته جدید اسپیلبرگ پرفروش‌تر از بقیه

«گزارش اقلیت‌ها» جدیدترین ساخته استیون اسپیلبرگ فیلمساز مطرح سینمای جهان، در صدر جدول پرفروش‌ترین فیلم‌های آمریکا قرار گرفت.

این فیلم در پنج روز اول نمایش توانست به فروشی معادل ۴۵ میلیون دلار دست یابد.

این فیلم نگاهی بدبینانه و تلخ به آینده احتمالی بشر دارد.

فراخوان جشنواره سنتی، آیینی

مرکز هنرهای نمایشی و کانون نمایشهای سنتی و آیینی طی فراخوانی اعلام کرده که منظور حفظ و اشاعه نمایشهای سنتی و آیینی، دوازدهمین جشنواره نمایشهای سنتی و آیینی در تیر ماه سال ۸۲ برگزار می‌شود. لذا هنرمندانی که مایل به شرکت در بخش مسابقه این جشنواره هستند، درخواست کتبی و سه نسخه از نمایشنامه خود را حداکثر تا پایان مهر ماه به دبیرخانه جشنواره‌های مرکز هنرهای نمایشی ارسال کنند.

فیلم‌های پرفروش هفته

فیلم‌ها	روز	ریال
کاغذ بی خط	۱۸	۸۲۵/۵۴۹/۵۰۰
اثا ناری	۲۴	۶۱۶/۹۵۵/۰۰۰
آبی	۱۰	۳۶۳/۷۴۸/۵۰۰
عروس مهتاب	۱۱	۹۰/۳۳۲/۵۰
دیگران	۱۰	۴۱/۶۲۸/۰۰۰

نگاهی به برنامه‌های طنز تلویزیون

طنازیهای سیما در بوته نقد

○ مینا ضرابی

○ اشاره

برنامه‌های «طنز» تلویزیونی باید جایگاه ویژه و شخیصی داشته باشد. از آن جهت که نقش تاثیرگذاری آن در روحیه مخاطبان انکارناپذیر است. برنامه‌های طنز در تلویزیون برمبنای سیاستهای صدا و سیما تهیه می‌شود و براساس اصولی تعیین شده از سوی این سازمان نباید «طنز» مرتکب «لودگی» و «هجویات» شود!

با این حال در سالهای اخیر برنامه‌هایی در این عرصه می‌بینیم که جدا از ضعف‌های عمده در محتوا و ساختار، از اغراقها و موضوعات بسیار سطحی و به دور از منطق روایتی برخوردارند. همچنین در بسیاری از موارد در ایجاد همذات‌پنداری با مخاطبان و تطابق آن با واقعیات روزه‌مره ناتوان‌اند.

در حال حاضر، دو برنامه را به ترتیب از شبکه اول [کاکتوس] و سوم [بدون شرح] در قالب طنز سیاسی، اجتماعی و فرهنگی انتقادی می‌بینیم، در زیر نگاهی به این برنامه‌ها خواهیم داشت.

○ کاکتوس؛ طنز سیاسی خنده‌آور!

این مجموعه را مخاطبان برای بار دوم با تغییراتی در لوکیشن و شخصیتهای اصلی از شبکه اول تماشا می‌کنند. در قسمت پیشین «خسرو شکیبایی» به جای «فتحعلی اویسی» که این روزها علاقه خاصی به ارائه دیالوگها و حرکات طنازانه پیدا کرده، ایفای نقش می‌کرد که با ایده‌های نوگرایانه وارد خانه «تقی‌زاده» شد و با طرح تاسیس یک شرکت تجاری، رگه‌های طنزسیاسی فیلمنامه را نمایان کرد.

«کاکتوس» از یک نوع طنز متفاوت برخوردار است که کمتر از دایره نوشتاری و شفاهی خارج می‌شود! یک طنز سیاسی که با نگاه موشکافانه اما در لفافه و «ابهام» سیاستهای اجتماعی و نظرات و عملکردهای جناحی را به بوته نقد می‌کشند! برای عده‌ای که طنز را از دریچه کلیشه‌های معمولی مثل گرانی ارزاق و اجناس درگیریهای خانوادگی و... می‌نگرند، «کاکتوس» به عنوان یک طنز خنده‌آور، قابل هضم نیست، یعنی دروهله اول به مفهوم طنز خاص موجود در آن پی نمی‌برند.

در این مجموعه که به لحاظ محدودیت لوکیشن، اتفاقات اغلب در یک صحنه روی می‌دهند و آن را به تئاتر تلویزیونی شبیه کرده، شخصیتها را در طبقات فکری و اجتماعی متفاوت می‌بینیم.

از «تقی‌زاده و همسرش» که آدم‌هایی ساده و جزو قشر کارمند جامعه‌اند، گرفته تا روشنفکر غرب‌زده‌ای مثل «دکتر افشار»، و جالب اینکه، تمام نمادهای سیاسی و اجتماعی از نگاه و تفکر این افراد به طرز زیرکانه‌ای به نقد گذارده می‌شود، ولی حضور شخصیتی چون «بینش» که کاراکتر آن را «سروش صحت» ایفا می‌کند، در ترکیب بازیگران مجموعه، اضافی است.

علی‌ایحال «کاکتوس» را می‌توان درمیان آن دسته از برنامه‌های طنز گنجاند که، مخاطب خاص دارند و باید مدتی از پخش اینگونه آثار بگذرد تا مخاطب به کمدی خاص آنها عادت کند. به‌رغم آنکه این مجموعه مخاطبان را آنچنان که باید جلب نکرده، اما سبک آن می‌تواند الگوی مناسبی شود برای طرح و پالایش ناهنجاریهای اجتماعی، سیاسی و پرهیز از تولید طنزهای بی‌تمر و سبک در تلویزیون!

○ «بدون شرح» و خیانت به فرهنگ

بعد از اتمام مجموعه طنز «زیر آسمان شهر» که به لحاظ جذب مخاطب در میان برنامه‌های طنز تلویزیون مقبولیت بیشتری یافت، از گوشه و کنار می‌شنیدیم «از این به بعد شبها تلویزیون چیزی ندارد که ما را سرگرم کند...» خیلی حرف است. یک رسانه شش شبکه‌ای [به قول خود تلویزیون، گسترده‌ترین رسانه جمعی] مخاطبانش را فقط پای یک برنامه بنشاند و با پایان یافتنش چشم و دل آنها را هم با خود ببرد!

خلاصه بعد از پخش برنامه «بدون شرح» و تولد یک مجموعه طنز دیگر در شبکه سوم، با خودمان گفتیم، دوباره شب‌نشینی‌های مخاطبان انبوه تلویزیون شروع شد. اما هرچه گذشت، نشانه‌های نارضایتی در چهره‌ها بیشتر نمایان شد. گویا بینندگان برنامه‌های طنز، قشر آسیب‌پذیر رسانه ملی هستند! این مجموعه از همان اول کار، دستش با ناسزاگویی و استعمال لغات مبتذل در قالب دیالوگ‌گویی برای خنداندن جماعت تماشاگر روشد!

به وضوح می‌توان اصطلاحات و لغات رایج دربین بازیگران مجموعه زیر آسمان شهر را در این برنامه شنید. با این تفاوت که در این مجموعه، بازیگران جسارت بیشتری یافته‌اند و از حرکات و کلمات ممنوع نیز استفاده می‌کنند! به قولی از چراغ قرمز هم عبور کرده‌اند و مغز مخاطب را با تصادمات کلامی غیراخلاقی متلاشی کرده‌اند.

به عقیده نگارنده، محتوای این مجموعه بیشترین اجحاف را درحق مطبوعات انجام داده [شاید هم انتقام تلویزیون را از برخی مطبوعات گرفته است!]. البته نگرش برعملکرد مطبوعات و موضوعات مربوط به آن و معضلاتی که گاها در این عرصه وجود دارد، در نمایه‌های تصویری و نمایشی مساله ندارد، چنان‌که در نمایشهای این مجموعه مثل تهیه خبر و گزارشات غیر موثق و تاثیرات آن براحساسات جامعه، سوءاستفاده و کاربرد غیراصولی از کارت خبرنگاری، تحریر و چاپ قصه زندگی افراد در بعضی نشریات برای ایجاد هیجان کاذب و سودجویی دیدیم، اما نحوه شخصیت‌پردازی و معرفی چند نفر در نقش مدیر مسوول، سردبیر، عکاس و اعضای تحریریه، در اینجا به بدترین شکل به لحاظ موقعیت اجتماعی به تصویر درآمده است. مسوول این هفته‌نامه [شهر قشنگ] مرتب در مقابل دوربین می‌ایستد و یادآور می‌شود که این مکان یک محیط فرهنگی است. اما خودش یک مجموعه و دستورالعمل از کلمات و واژه‌های غیرمتعارف و رکیک است، تا عمل اشتباه سایر اعضای هفته‌نامه را به اصطلاح تقبیح کند!

آنچه باید برایش بیش از اینها تاسف خورد، عادت غلطی است که، سازندگان برنامه‌ها و مجموعه‌های تلویزیونی دارند. و آن تکرار مقلدانه، آن هم ضعف‌های یکدیگر و وسعت دادن به آن به صورت یک عمل خلاقه؟! در آثار جدید است، این کپی‌برداریهای نامعقول، مخاطب را به فرهنگ کوچه‌بازاری عادت می‌دهد، و نمی‌گذارد نسل جدید همپای ارزشهای ادبی و فرهنگی رشد کند. چنان‌که اصطلاحات رایج در برنامه‌های طنز پیشین، هنوز اززبان و ذهن کودکان و نوجوانان پاک نگشته است. تلویزیون به لحاظ گستردگی طیف مخاطب در مقاطع سنی مختلف، خیانتی بس عظیم به فرهنگ لغات این نسل می‌کند. در کل «بدون شرح» حرف تازه‌ای برای گفتن ندارد، کاریکاتوری است از مفاهیم طنزهای گذشته، فقط برای یادآوری و قوت دادن به ضعف‌ها!

■

نقد و نظر

حرفهای ساده. آدمهای پیچیده

کاغذ بی‌خط

کارگردان: ناصر تقوایی

بازیگران: خسرو شکیبایی، هدیه تهرانی، جمشید مشایخی و جمیله شیخی

خلاصه داستان:

یک خانواده چهار نفره، زندگی ساده‌ای مانند دیگران دارند. اما زن و مرد در شناخت از هم دچار مشکل هستند. مرد یک آرشیتکت و زن یک خانه‌دار و البته اهل قلم است. آن دو طی کشاکشی معمولی، سرانجام برای قوام خانواده به یکدیگر نزدیک می‌شوند و زندگی شیرین می‌شود!

«زندگی شامل تمام لحظاتی است که در آن نفس می‌کشیم»

شاید با خواندن این جمله فلسفی با خودتان بگویید، این گفته، در برگیرنده همه دقایق زنده بودن یک فرد است، اعم از لحظات کاملاً بی‌اهمیت! اما اگر تا حدی با این جمله موافقید و ثانیه به ثانیه زندگی را پر ارزش می‌دانید، حتماً به دیدن فیلم آخر ناصر تقوایی بروید. فیلمی که آن را تعریفی از زندگی در زمان صفر می‌داند. لحظات به ظاهر بی‌اهمیتی که مطلقاً به حساب نمی‌آیند، مانند: خانه‌داری، نظافت، بچه داری و...

در «کاغذ بی‌خط» دوربین کنجکاو «تقوایی» کنکاشی پر حوصله را در زندگی یک زوج روشنفکر امروزی آغاز می‌کند و زاویه دید دوربین، همراه با میزانسنهای عجیب و غریب و البته زیبا، اشاره به وسواس هنر «تقوایی» در ساختن فیلم دارد که قرار است، از هیچ، همه چیز بسازد.

صبح یک روز بسیار معمولی، خانواده‌ای چهار نفره از خواب بر می‌خیزند و زمان در ساعت هفت صبح متوقف می‌شود. از این پس، مخاطب با داستانی بسیار ساده در زمانی متوقف شده، روبروست که در پایان فیلم می‌فهمد. تماماً روایات روزمره‌گیهای زندگی است از زبان «روئیا»

تا اینجا موضوع، جذابیتهای خاص خود را دارد. بسیار مدرن و حساب شده به نظر می‌رسد و زبان متفاوت فیلم در شرح و بسط روایتی کاملاً تک خطی موفق عمل می‌کند. اما این مزایا زمانی کامل می‌شد که ضرباهنگ فیلم جذابیتهای نهانی آن را قربانی برداشتهای بلند و ریتم کند نمی‌کرد. واقعیت این است که فیلم برای مخاطب عام فاقد جذابیت است و عملاً هیچ تمهیدی از سوی کارگردان برای جذاب کردن این درام سرد خانوادگی صورت نگرفته است.

سکانسهای بلندی چون قصه گویی «روئیا» برای بچه‌ها یا سخنرانی طولانی استاد، قبل از نمایش فیلم «حاجی آقا اکتور سینما» واقعاً بی‌مورد و کش‌دار به نظر می‌رسد. به گفته تقوایی، صحنه قصه گویی برای بچه‌ها ادای دینی است به دوران کودکیش، اما فیلم ساکن و بدون افت وخیز او، مجالی برای دربند کردن دوربین، آنهم برای مدتی طولانی به صرف شنیدن قصه «شنگول و منگول» باقی نمی‌گذارد، حتی اگر این قصه، تعمیم مناسبی در بستر داستان داشته باشد. البته این مورد، از کارگردانی که به فضا سازیها بیشتر از موضوع اهمیت می‌دهد، چندان عجیب به نظر نمی‌رسد. اماچیزی که بیشتر از هر چیز «کاغذ بی‌خط» را به یک تله تئاتر تلویزیونی نزدیک می‌کند، افراط در تکرار متوالی صحنه‌های پرگفتگوی دو نفره است. دیالوگهایی که بعضاً بدون احساس و توام با عصبیت بیان می‌شوند و شاید اگر این عصبیت جای خود را به بستری رمانتیک می‌داد، بدون آنکه خدشه‌ای به ماهیت روایت گونه اثر وارد شود، مقصود کارگردان را که تعریفی جامع از تقابل سنت و مدرنیته است به راحتی بیان می‌کرد و از سردی اثر می‌کاست.

به یاد دارم، در هنگام نمایش فیلم در جشنواره بیستم، «تقوایی» به آن دسته از منتقدانی که برخی صحنه‌ها و دیالوگهای فیلم را کنایاتی شفاف به اوضاع سیاسی کشور می‌دانستند، گفته بود، فیلم او ساده است و به سادگی درمورد زندگی انسانها بحث می‌کند و برداشت هرگونه معنای ضمنی از فیلمی چون «کاغذ بی‌خط» چیزی نیست، جز انعکاس روند معنازدگی در میان منتقدان ایرانی.

گرچه کارگردان، مخاطبان را از برداشتهای کنایی در مورد فیلمش برحذر داشته، اما هرگز نمی‌توان کارکرد معنایی دیالوگهای فیلم را که اشاراتی مستقیم و غیر مستقیم به فضای ملتهب و سیاست زده جامعه دارند، نادیده گرفت.

به یاد بیاورید، صحنه پاک کردن ماهی را، قطرات خون ماهی سلاخی شده روی قطعات چیده شده روزنامه‌ها با تیترهای جنجالی در مورد قتلهای زنجیره‌ای می‌ریزد. یا صحبتهای «روئیا» درمورد رنگ روپوش مدرسه و حتی کتابفروشان سمجی که نزدیک در ورودی مدرسه باغ فیض اقدام به فروش کتابهای متنوع می‌کنند و عجیب‌تر آنکه با چه سماجتی به دنبال مشتری می‌دوند! اما سؤال اینجاست که اگر موارد مذکور را به گفته کارگردان محترم، فاقد جنبه‌های استعماری بدانیم، پس چگونه و با چه منطقی خود را به لزوم وجودشان در فیلم قانع کنیم؟

اما گذشته از موارد فوق، باید بگویم، ناعادلانه است اگر از شخصیت پردازیهای قوی، فیلمنامه محکم و بازیهای گرم بازیگران، حرفی به میان نیاورم محاسنی که تا حدی موقعیتهای از دست رفته فیلم را جبران می‌کند و آن را از تبدیل شدن به اثری بی انگیزه نجات می‌دهد.

فیلم تقوایی فاقد جذابیت برای مخاطب عام است و کارگردان هیچ تمهیدی برای جذاب کردن این درام سرد خانوادگی به کار نبرده است

اگر «کاغذ بی‌خط» را فیلمی ساده و بی‌تکلف فرض کنیم که تلاشی صادقانه برای نقد مدرنیته در زندگی امروز ما دارد، باید به آن نمرهٔ قبولی داد، چون تقریباً در این امر موفق عمل می‌کند و شاید همین سادگی در روایت و روراست بودن با مخاطب است که تا به انتها تماشاگر را در سالن سینما نگه می‌دارد تا به انتظار گره گشایی انتهای فیلم بنشیند که اتفاقاً پایان خوش فیلم نیز از سادگی حاکم بر اثر تبعیت می‌کند و ارتباطی ناگسستنی با لحظات به ظاهر ساده و زیبای زندگی دارد. در کل، روایت صمیمی فیلم را می‌پسندم و با شخصیتهای ملموس و باورپذیرش که در رأس آنها «روئیا» قرار دارد، احساس همدلی می‌کنم: روئیایی که برای عینیت بخشیدن به خیالات شیرینی که در سر می‌پروراند و رسیدن به استقلال مالی، کیف کهنه‌ای را که پسرش دیگر حاضر به استفاده از آن نیست، روی دوش می‌اندازد و به کلاسهای فیلمنامه نویسی، جایی که شوهرش آن را اکابر می‌خواند، می‌رود. گرچه فیلم تصویر دقیقی از شوق و هیجان «روئیا» برای رسیدن به این هدف ارائه نمی‌کند. اما بازی خوب «هدیه تهرانی» در به تصویر کشیدن وی که سعی دارد رویاهایش را در دنیای زمخت واقعی ترسیم و تجسم کند، موفق عمل می‌کند و ما باور می‌کنیم با نویسنده‌ای خلاق روبرو هستیم که حتی اراده کند با دعایش باران خواهد بارید!

در طرف مقابل، جهانگیر قرار دارد. مردی که زندگی مشترکشان را در مخاطره می‌بیند. با نوشتن زن، نه صراحتاً بلکه با گوشه و کنایه مخالفت می‌کند. بر خلاف تصور عده‌ای جهانگیر مردی خشک و متعصب نیست. بلکه شخصیت خاکستری نابی است که در کلیت اثر به خوبی جا می‌افتد و تمام واکنشهایش برای مخاطب باورپذیر و منطقی جلوه می‌کند.

«روئیا» شوهرش و دو فرزندش، آدمهایی عادی هستند که همه روزه اطرافمان می‌بینیم و حرفهای ساده‌شان را می‌شنویم. اما هرگز تلاشی برای رسیدن به عمق پیچیده و پی‌بردن به آنچه پس این حرفهای ساده نهفته است، نمی‌کنیم. چنانچه «روئیا» برای نوشتن در مورد شوهرش با مشکل روبرو می‌شود و تازه می‌فهمد بعد از ۱۲ سال زندگی مشترک، او را نمی‌شناسد و در سویی دیگر، جهانگیر رویاهای همسرش را تهدیدی برای بر هم خوردن آرامش زندگیشان می‌داند. نسخه‌ای که «تقوایی» در کاغذ بی‌خط برای مخاطب می‌پیچد دعوتی هوشیارانه است به نگاه ژرف و دقیق به مسائل به ظاهر پیش پا افتادهٔ روزمره و لحظات شیرینی که کمتر در خاطره‌ها می‌ماند و البته گوش دل سپردن به حرفهای سادهٔ آدمهای پیچیده که از عمق وجود پردغدغه‌شان برمی‌خیزد

○ الناز دیمان

گفت‌وگو با سمیرا سیاح (بازیگر) و
خسرو سیاح (نقاش)

اوضاع بازیگران اسفناک است

○ رشید بهنام

○ اشاره:

طی چند ماهی که از افتتاح بخش «گفت و گو با هنرمندان» در جنگ هنر مجله می‌گذرد، چندبار اقدام به مصاحبه با زوجهای هنرمند کرده‌ایم که با اقبال شما خوانندگان گرامی روبرو شده است. به انگیزه همین تشویق و در ادامه همین راه گفت و گوی این هفته به «سمیرا سیاح» بازیگر سینما و تلویزیون و پدر هنرمند وی «خسرو سیاح» که از نقاشان باسابقه و شاخص ایران در جهان است، اختصاص دارد. نظر شما عزیزان و خوانندگان گرامی را به گفت و گو با این پدر و دختر هنرمند جلب می‌کنیم. با این توضیح که با آقای سیاح به دلیل حضور در آمریکا از طریق تلفن همراه مصاحبه کرده‌ایم.

سمیرا سیاح
(بازیگر تلویزیون و سینما)

○ از کودکی به نقاشی علاقه داشت و کمی که بزرگتر شد، این هنر را از پدرش آموخت و اکنون یکی از علایق او (در زمانهایی که از کار فارغ می‌شود) به شمار می‌آید. سمیرا سیاح، بیشتر به خاطر بازی در سریال‌های تلویزیونی شهرت دارد و کمتر در فیلمهای سینمایی (تنها دو سه فیلم) بازی کرده است. گفت و گوی ما را با این بازیگر جوان می‌خوانید:

○○○

○ فکر می‌کنید، هنر ارثی است؟

□ شاید. چون پدرم (خسرو سیاح) نقاش و مجسمه‌ساز هستند و من هم به شدت به نقاشی علاقه داشتم و این هنر را نزد ایشان آموختم.

○ مادرتان هم هنرمند هستند؟

□ ایشان فوق لیسانس ادبیات و تاریخ هستند و هنر را دوست دارند.

سمیرا سیاح: نداشتن امنیت شغلی و تامین نبودن آینده بزرگترین مشکل بازیگران است.

○ به جز بازیگری و نقاشی با کدام هنرهای دیگر آشنایی دارید؟

□ موسیقی. از هفت سالگی پیانو می‌زدم.

○ در چه سالی و در کجا به دنیا آمده‌اید؟

□ ۱۳۵۳، کالیفرنیا

○ چطور در کالیفرنیا؟

□ پدر و مادرم برای ادامه تحصیل به کالیفرنیا رفته بودند.

○ چه موقع به ایران بازگشتید؟

□ اوایل انقلاب

○ با این وصف واقعاً «سیاح» هستید!

□ بله و سیاح بودن را به شدت دوست دارم

○ برای سیاحت به کدامیک از کشورهای جهان سفر کرده‌اید؟

□ به خیلی از کشورها به جز خاور دور

○ در چه رشته‌ای دیپلم گرفته‌اید؟

□ گرافیک

○ در کدام دبستان درس خوانده‌اید؟

□ حضرت زینب(س)

○ بازیگری را در کجا آموخته‌اید؟

□ در دانشگاه آزاد

○ نظرتان راجع به «بازی زندگی» چیست؟

□ به نظر من سخت‌ترین نوع بازی است

○ ازدواج کرده‌اید؟

خسرو سیاح: نقاشی را به صورت خودجوش در کودکی آموخته‌ام.

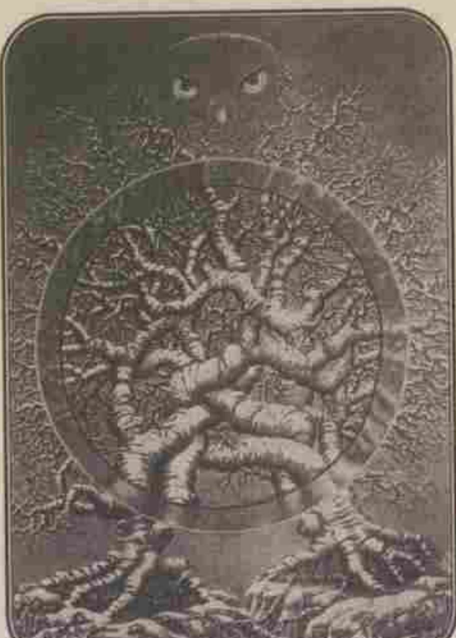

□ بله، در سال ۱۳۷۴

○ چند فرزند دارید؟

□ یک پسر چهار ساله به نام «علی سام»

○ چنانچه پسر شما به بازیگری علاقه‌مند شود، آیا او را در این راه تشویق می‌کنید؟

□ به هر رشته‌ای که علاقه‌مند شود، تشویق‌اش می‌کنم

○ هنر خوب زندگی کردن را تعریف کنید؟

□ سعی در رسیدن به آرامش خیال

○ و آفت زندگی؟

□ تنفر پیدا کردن...

○ بهترین بازیگر مرد ایرانی؟

□ استاد انتظامی

○ بهترین بازیگر زن ایرانی؟

□ سوسن تسلیمی و گلاب آدینه

○ بهترین فیلمی که در یکی، دو سال اخیر دیده‌اید؟

□ «سگ کشی» و «باران»

○ بهترین مجموعه تلویزیونی که تاکنون دیده‌اید؟

□ دایی جان ناپلئون

○ آیا فرصت مطالعه پیدا می‌کنید؟

□ به طور معمول، بله

○ بیشتر چه نوع کتابهایی می‌خوانید؟

□ قصه و رمان.

○ آیا با شعر و شاعری هم انس و الفتی دارید؟

□ بله.

○ شعر کدام شاعر ایرانی را بیشتر می‌پسندید؟

□ سهراب سپهری

○ بهترین خاطره ای که از دوران «بازیگری» دارید؟

□ همه دوران بازیگری برایم خاطره‌انگیز بوده است.

○ دوستی؟

□ برای دوستی ارزش زیادی قائلم و دوستان زیادی دارم و به همه توصیه می‌کنم که قدر دوستی‌ها را بدانند

○ برای «جوانها» چه توصیه‌ای دارید؟

□ می‌گویم جوانی گوهری است که اگر از دست برود، دیگر یافت نخواهد شد. به همین دلیل قدر جوانی خود را بدانند.

○ دوران پیری؟

□ دوران زیبایی است. به شرط آنکه در این دوران، حسرت «جوانی» را نخوریم.

○ توصیه‌ای برای جوانان علاقه‌مند به بازیگری؟

□ پشتکار داشته باشند. علاوه بر تحصیل در این رشته به مطالعهٔ کتابهای مختلف نیز بپردازند.

○ از مشکلاتی که در حرفه بازیگری وجود دارد، بگویید؟

□ مشکل عمده‌ای که در این حرفه وجود دارد، نداشتن امنیت شغلی است و به تبع آن، تأمین نبودن آینده. هم‌اکنون وضعیت اسفناک برخی از بازیگران پیشکسوت را می‌بینیم که تعداد آنان کم هم نیست. بنابراین می‌توانیم ببینیم که چه آینده‌ای در انتظار ماست!

○ کارهای شاخص شما در تلویزیون؟

□ در ۱۸ سریال تلویزیونی بازی کرده‌ام که شاخص‌ترین آن «همسفر» است.

○ اگر جای دست اندرکاران امور هنری بودید، در این زمینه چه قدمهایی برمی‌داشتید؟

□ به پیشکسوتان بیشتر اهمیت می‌دادم. حتی دستمزد آنها را بیشتر از دستمزد جوانها در نظر می‌گرفتم.

○ احترام به پیشکسوت

□ خیلی. خیلی به این امر اعتقاد دارم و شخصاً برای پیشکسوتان احترام خاصی قائلم.

گفتگوی تلفنی با خسرو سیاح (نقاش و مجسمه ساز)

○ سلام. حال شما چطور است؟

□ خوبم.

○ در حال حاضر از کجا تماس می‌گیرید؟

□ در مینی کن کالیفرنیا.

○ در دومینی کن چه‌کار می‌کنید؟

□ اخیراً نمایشگاهی از آثارم در اینجا برگزار شد.

○ استقبال چطور بود؟

□ خیلی خوب.

○ آقای سیاح در کجا متولد شده‌اید؟

□ به سال ۱۳۲۲ در بروجرد

○ نقاشی را در کجا و چگونه آموخته‌اید؟

□ در کودکی و به صورت خودجوش. بعد از دیپلم وارد دانشکدهٔ هنرهای زیبا شدم و پس از آن، برای ادامه تحصیل به آمریکا رفتم و در این رشته فوق لیسانس گرفتم.

○ آیا از هنرمند خاصی الهام گرفته‌اید؟

□ نه.

○ در ایران هم اقدام به برگزاری نمایشگاه کرده‌اید؟

□ بله پس از انقلاب به ایران آمدم و در طی ۲۰ سال گذشته در چند نوبت اقدام به برگزاری نمایشگاه کردم.

○ چه موقع به ایران برمی‌گردید؟

□ ان شاءالله تا یکی، دو ماه دیگر.

○ پیغامی ندارید؟

□ برای شما و همه آرزوی سلامتی دارم و شما را به خدا می‌سپارم.

■

به مناسبت اولین سالگرد هنرمند فقید منصور والامقام

مرد هزار چهره رادیو، دوبله و سینما

«منصور والامقام» در پانزدهم اسفند ۱۳۱۵ متولد شد. پس از پایان تحصیلات ابتدایی، در دبیرستان مروی و سپس ناصرخسرو به تحصیلات خود ادامه داد. در همین زمان وارد هنرستان هنرپیشگی شد. هنرستانی که دورهٔ شانزدهم خود را سپری می‌کرد و در کنار هنرمندانی چون «مجید محسنی» و استادانی چون «دکتر نامدار» و «علی اصغر گرمسیری» تحصیلات خود را پی گرفت. والامقام پس از دریافت دیپلم، فعالیتهای هنری خود را گسترش داد و در سال ۱۳۳۲ به گروه تئاتر «اسکار» پیوست و پس از سه سال تجربه‌اندوزی در صحنه، در سال ۱۳۳۵ اولین نقش سینمایی خود را در فیلمی به نام «پسر دریا» به تهیه کنندگی اسماعیل کوشان بازی کرد.

والامقام پس از افتتاح ایستگاه تلویزیونی خصوصی ایران، همراه هنرمندانی چون «عقیلی» و «همایون» به عرصه تلویزیون قدم نهاد و در بسیاری از نمایش‌های زنده شرکت کرد و حضورش در تلویزیون، موفقیتی چشمگیر، برایش به ارمغان آورد. وی از سال ۱۳۳۷ کار دوبله را نیز شروع کرد و گوینده شخصیت «جانی دالر» در سریالی با همین عنوان بود.

والامقام در سال ۱۳۳۹ ازدواج کرد. یک ماه پس از ازدواج با امتحان مرحوم «محتشم» وارد رادیو شد و سال بعد به استخدام رادیو درآمد و پس از آن، حضور جدی و مستمر در رادیو را برگزید. والامقام عقیده داشت، بازیگری که وارد رادیو می‌شود، از یادها و دیدها پنهان می‌گردد، ظاهراً حق با او بود. چرا که تا سال ۱۳۶۵ غیر از رادیو فعالیت دیگری نداشت. در ابتدای حضورش در رادیو به گویندگی و بازیگری نمایش‌های رادیویی پرداخت. او بعدها هم در سمت تهیه‌کننده نمایش‌های رادیویی، بخصوص «داستان شب» به فعالیتش ادامه داد. والامقام، تجربه‌های تهیه‌کنندگی‌اش را حاصل کمکها و راهنمایی‌های آقای «شوخی» می‌دانست.

هفده سال تجربه تهیه کنندگی رادیو، کارنامه‌ای درخشان برای والامقام است. او در زمان حیاتش، به تایید همکارانش یکی از بهترین تهیه‌کننده‌های رادیو بود. کلام، موسیقی و سانوند افکت را که از ارکان برنامه‌های رادیویی است، در حد کمال درک می‌کرد و به جرات می‌توان گفت تسلطی مثال زدنی به این ارکان داشت. به خواست و سلیقه مخاطب بسیار اهمیت می‌داد و معتقد بود، خواسته مخاطب تاثیر بسیاری در موفقیت یک برنامه دارد.

ثمره بیست و شش سال حضور مستمر وی در رادیو، بیش از هزار نمایشنامه رادیویی است. در آن نمایشنامه‌ها تیپهای فراوانی با اجرای هنرمندانه او خلق شدند. در آن زمان، زنده یاد «حاتمی» و زنده یاد «پرویز خطیبی» داستان شب رادیو را می‌نوشتند.

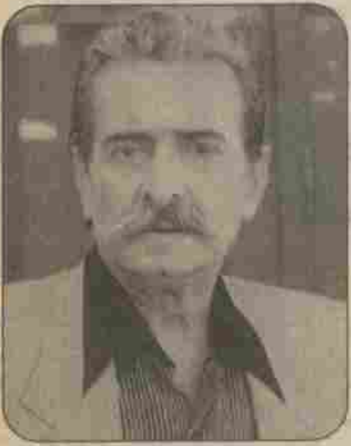

والامقام معتقد بود، بازیگری که وارد رادیو می‌شود، از یادها و دیدها پنهان می گردد

روزهای سال ۱۳۶۵ روزهای پایانی حضور او در رادیو بود. البته پایان مقطع اول همکاری‌اش با رادیو، چرا که پس از گذشت چند سال، دوباره به رادیو دعوت شد و تا دو هفته پیش از مرگ، همچنان به فعالیت رادیویی اشتغال داشت.

پس از آنکه ارتباط والامقام با رادیو کمرنگ شد، پیشنهادهایی برای بازی در تلویزیون و سینما دریافت کرد. «کانی مانگا» اولین فیلم والامقام پس از انقلاب است. پس از آن، در فیلم‌هایی مثل «گراند سینما»، «پنجاه و سه نفر»، «حکایت آن مرد خوشبخت»، «ترانزیت»، «روز واقعه»، «رویای یک نیمه شب»، «مجازات» و «عیاد و شقایق» به ایفای نقش پرداخت.

از میان سریال‌هایی که بازی کرده بود می‌توان به «هزار دستان» و «کیف انگلیسی» اشاره کرد. «کیف انگلیسی» آخرین تجربه بازیگری والامقام بود. همچنین آخرین کار رادیویی خود را نیز در کنار میکائیل شهرستانی به پایان رساند. گرچه والامقام در سال ۱۳۸۰ با زندگی وداع گفت. اما یادگارهایش چه در تلویزیون و سینما و چه در کارهای رادیویی خود برای همیشه در اذهان خصوصاً دوستداران هنر، باقی خواهد ماند.

○ ابوالفضل صمدی رضائی، مشهد مقدس

گزارشی از پشت صحنه مجموعه تلویزیونی «خواب و بیدار»

پلیس ۱۱۰، همه جا به دنبال «ناتاشا»

فخیم‌زاده: من بیش از پنج دقیقه از مجموعه را در روز ضبط نمی کنم، زیرا معتقدم همان‌گونه که برای فیلم‌سینمایی وقت می گذاریم، برای سریال هم باید وقت و دقت و وسواس به خرج دهیم

خلاصه داستان مجموعه:

قصه این مجموعه درباره زنی به نام «ناتاشا» است که پس از سالها اقامت در خارج از کشور به ایران بازگشته و با همکاری ناپدری خلافکارش «اصغر کبک» به اعمالی تبهکارانه در داخل کشور می‌پردازند. سه مامور ویژه پلیس ۱۱۰ نیز ماموریت می‌یابند تا با انجام عملیاتی گسترده «ناتاشا» و اعضای باندش را شناسایی و دستگیر کنند. در این بین اتفاقاتی رخ می‌دهد که...

OOO

O **زمان:** ظهر یک روز گرم بهاری

O **مکان:** محل تصویربرداری مجموعه «خواب و بیدار» در یکی از کوچه‌های خیابان ولیعصر است. بعد از رسیدن به مکان تصویربرداری با استقبال «عبدالرضا شهباززاده» - مدیر تولید - و «افشین رضایی» - مدیر روابط عمومی - که از قبل برای تهیه گزارش با او هماهنگ کرده بودم، روبرو می‌شوم.

در کوچه، تمام عوامل گردهم آمده و در تلاش هستند که کار خود را به نحو مطلوب انجام دهند. ماشین نیروی انتظامی در جلوی بوستانی کوچک که در این کوچه واقع شده، پارک شده است.

«رسول احدی» - تصویربردار - دوربین را روی سه‌پایه کوتاه و به‌طور ثابت به سمت ماشین نیروی انتظامی تنظیم می‌کند. در گوشه‌ای دیگر «مهدی فخیم‌زاده» - کارگردان - که پیش از این، از او دو مجموعه تاریخی و مذهبی «تنهاترین سردار» و «ولایت عشق» را از سیما دیده‌ایم با چهره‌ای مصمم پشت مونیتور نشسته و خیلی دقیق تمام حرکات بازیگران را در حین تمرین بررسی می‌کند و نکات لازم را به «لادن طباطبایی»، «محمد صادقی» و «دانیال حکیمی» یادآوری می‌کند. بعد از چند دقیقه، ضبط این سکانس شروع می‌شود.

سکانس ۳۵۰ - روز - خارجی

محمد صادقی که نقش (سروان حسینی) را ایفا می‌کند به همراه دانیال حکیمی که ایفاگر نقش (سروان جلالی) است، داخل ماشین نشسته‌اند و منتظر (سرگرد سودابه جلالی) که نقش آن را لادن طباطبایی ایفا می‌کند، هستند. بعد از چند دقیقه سرگرد سودابه جلالی وارد ماشین می‌شود و به جمع آن دو می‌پیوندد.

سرگرد سودابه جلالی: سلام.

سروان جلالی و سروان حسینی: سلام

سودابه جلالی: والله این مرتضی خیلی خوش‌شانسه. مثلاً قرار بود امشب اون کشیک واسه، ببین چه جوری همه‌چی داره تموم می‌شه.

سروان حسینی: چیزی تموم نمی‌شه تازه داره شروع می‌شه.

سودابه جلالی: نه دیگه، می‌ریزیم تق و توق شونو می‌گیریم دیگه!

حسینی: به همین سادگی؟!

سودابه جلالی: آره به همین سادگی. حالا کجا رفتن؟

سروان جلالی: رفتن تو اون خونه و معلوم نیست طرفهاشون کی می‌آن. ممکنه مجبور شیم یک هفته اینجا کشیک بدیم.

حسینی: اون وقت خانم می‌گه همه‌چی تموم شد!

سودابه جلالی: نه. فکر نمی‌کنم تو این جور مواقع خیلی سریع عمل کنند. به سرهنگ خبر دادین؟

حسینی: آره. قراره با نیروها بیاد. بزار ببینیم تو چه موقعیته.

OOO

تصویربرداری این صحنه از «سکانس ۳۵۰» بعد از رد و بدل شدن چند دیالوگ دیگر، تمام می‌شود و فخیم‌زاده رضایت خود را از این سکانس اعلام می‌کند و به عوامل، وقت استراحت می‌دهد. من این فرصت را غنیمت شمرده و با عوامل این مجموعه گفتگویی انجام می‌دهم.

فخیم‌زاده از مجموعه خواب و بیدار می گوید

«مهدی فخیم‌زاده» در ارتباط با این مجموعه می‌گوید: «مدتها بود که دوست داشتم در ژانر پلیس کاری را انجام دهم. به همین دلیل باتوجه به شرایط و امکانات مناسبی که پیش آمد، تحقیقات خودم را در این زمینه شروع کردم و از نزدیک با زحمات ماموران «پلیس ۱۱۰» آشنا شدم که چگونه پرونده‌ها را مورد بررسی قرار می‌دهند. و بعد از تکمیل شدن تحقیقاتم فیلمنامه این مجموعه را در ۲۶ قسمت ۵۰ دقیقه‌ای به نگارش درآوردم.»

در ادامه دلیل و نظر فخیم‌زاده را در ارتباط با انتخاب حکیمی، طباطبایی و صادقی که از آنها در مجموعه ولایت عشق هم بهره برده بود - در خواب و بیدار می‌پرسم. او در پاسخ می‌گوید: «هر کارگردانی با یک سری از بازیگران راحت‌تر است و اگر نقش‌ها به کسانی که قبلاً با من کار کرده بودند بخورد، حتماً آن نقش را به آنها می‌دهم و اگر نخورد از بازیگران دیگری استفاده می‌کنم. همچون «رویا نونهالی» که من قبلاً با ایشان کار نکرده بودم و در این مجموعه از ایشان دعوت به کار کردم.»

فخیم‌زاده در پاسخ به این سئوال که چرا کارهای پلیسی که در حال حاضر از تلویزیون پخش می‌شود، ضعیف است، می‌گوید: «باتوجه به این که ژانر پلیسی، ژانر بکری است، اما سابقه اندکی در تولیدات ما دارد، چرا که ما بیشتر ملودرام کار کرده‌ایم و متاسفانه بعضی از کارهایی که در این زمینه پخش می‌شود، مربوط به تصور پلیس در قدیم است نه پلیسی که در حال حاضر فعالیت می‌کند و این ضعف به عدم تجربه ما برمی‌گردد. بنابراین من در این کار سعی کردم، پلیس مدرن را به تصویر بکشم، چرا که در حال حاضر

تشکیلات پلیس پیشرفته و نسبت به گذشته خیلی فرق کرده است.»

فخیم‌زاده درباره تفاوت کارهایش می‌گوید: «من علاقمند هستم کارگردانی در تمام ژانرها را تجربه کنم و بعد از پایان یافتن این مجموعه قصد دارم کاری در زمینه کمدی موقعیت «خواستگاری» انجام دهم.»

وی در پایان اشاره می‌کند: «من بیشتر از پنج

محمد صادقی: علت اصلی انتخاب من توسط آقای فخیم‌زاده برای ایفای نقش سروان حسینی متناسب بودن با نقش، انضباط و آمادگی من بوده است

دقیقه در روز ضبط نمی‌کنم، چراکه معتقد هستم همان طور که برای تولیدات سینمایی وقت می‌گذاریم و با وسواس زیاد کار را دنبال می‌کنیم باید برای بالا بردن کیفیت تولیدات تلویزیون هم به این امر توجه کنیم.»

محمد صادقی و ایفای نقش یک پلیس فعال

«محمد صادقی» در ارتباط با این که بازی در آثار متعلق با ژانر تاریخی چه ویژگیها یا تفاوتهایی با بازی در یک اثر در ژانر پلیس دارد، می‌گوید: «این سئوال را از دو دیدگاه می‌توان پاسخ داد. دیدگاه اول این که، چون شرایط زمانی، مکانی، اقلیمی، اجتماعی، سیاسی و اقتصادی درگونه مختلف متفاوت است، بازیگر ملزم به آشنایی با این مختصات در هرگونه است، و طبعاً شرایط آشنایی با نقش، مستلزم تحقیقات در جهت مرتبط با آن گونه خاص «ژانر» است. دیدگاه دوم که دیدگاهی عمومی است، بازیگر متوسل به قواعد و اصول بازیگری می‌شود که در جهت رسیدن به نقش انجام می‌دهد.»

در ادامه صادقی در پاسخ به این سئوال که فکر می‌کند، چه ویژگی در بازی دارد که فخیم‌زاده در این مجموعه هم از او دعوت کرده است، می‌گوید: «بیش از هر چیز فکر می‌کنم، متناسب دیدن بازیگر با نقشش، ملاک اصلی انتخاب بازیگران توسط یک کارگردان حرفه‌ای و متبحر در کار خود است و انتخاب آقای فخیم‌زاده هم مستثنی از این اصل نیست. البته شاید برخی مسائل دیگر هم در انتخاب بازیگر دخالت دارد که منحصر به من نیست و در مورد بسیاری از بازیگران دلالت می‌کند. به هرحال فکر می‌کنم برخورد منضبط و جدی با امر بازیگری و به انجام رساندن وظایف بازیگری اعم از وقت‌شناسی. آمادگی برای صحنه و تحمل شرایط گاهاً دشوار از طرف بازیگر در انتخاب کارگردان می‌تواند دخالت داشته باشد.»

صادقی در ادامه می‌افزاید: «مدت زمان تصویربرداری این مجموعه بیش از یازده ماه بود و طبعاً ما وقت کافی برای تحقیق درباره نقش داشتیم، اما در کنار این گونه تحقیق، پرداخت نمایشی و دراماتیک از اولویت بالایی برخوردار بود که طبعاً تلاش ما بازیگران و کارگردان معطوف آن جهت بوده است. البته به موازات این مسئله، همواره تحقیقاتی نیز در جهت تاکتیک‌ها، گفتار و رفتار این نوع کاراکترها به عمل آمده است و خوشبختانه در این پروژه دسترسی به مشاوران نیروی انتظامی همواره برای ما فراهم بوده است.»

وی در پایان اشاره‌ای به جذابیت کاراکتری که در این مجموعه ایفا می‌کند، می‌گوید: «نقش پرتحرکی دارم و بسیاری از صحنه‌ها نیازمند فعالیت فیزیکی بالایی است و این انگیزه را در من به وجود آورده تا دوباره معطوف ورزش و انضباط فیزیکی بشوم، در واقع نوعی توفیق اجباری به همراه داشته است.»

○ گزارش از: فاطمه عودباشی

به همراه خاطراتی از زنده‌یاد سیدجواد بدیع‌زاده

از «تار» یحیی چه می‌دانید؟

نوشته: محمد پورثانی

مطالعه قسمتهایی از خاطرات «سیدجواد بدیع‌زاده» آهنگساز و خواننده فقید به نقل از کتاب «گلبانگ محراب تا بانگ مضراب» تحریر دختر آن خدابیامرز (خانم الهه بدیع‌زاده) با ویراستاری هنرمند پژوهشگر صاحب نام موسیقی اصیل ایرانی جناب «سیدعلیرضا میرعلی‌نقی» که به همت همکارمان «رضا مهدوی» برای بخش جنگ هنر مجله تهیه شده بود، حقیر را به یاد چهل و اندی سال قبل انداخت که با مرحوم بدیع‌زاده (نفر سمت چپ تصویر) افتخار همکاری داشتم. ایشان در برنامه پرشنونده صبح جمع رادیو، سرپرست ارکستر شاد مسابقات هوش بود (با اجرای زنده‌یاد کمال‌الدین مستجاب‌الدعوه که با پاسخ غلط شرکت‌کنندگان، آهنگ غلطه، آی غلطه را می‌نواختند) و بنده عضو تحریریه نمایشنامه‌های طنز رادیو به سرپرستی شادروان «پرویز خطیبی» بودم. علت دوستی بنده و استاد بدیع‌زاده هم باوجود تفاوت سنی زیاد، ذوق سرشار آن خدابیامرز در شوخ طبعی و بداهه‌گویی بود که حقیر به عنوان سوژه نمایشهای کمدی از گفته‌هایش الهام می‌گرفتم.

و اما برویم سراصل مطلب، یعنی «تار یحیی» که نفر سمت راست تصویر، شادروان «مرتضی نی‌داوود» سرپرست ارکستر گلها، مشغول نواختن ساز مزبور است (در حضور حقیر که علاوه بر قلمزنی در رادیو، هنری‌نویس مطبوعات نیز بودم) تار مورد بحث که به تعداد انگشتان دست توسط هنرمندی به اسم «یحیی» ساخته شده بود، همان موقع هم کمیاب بود، و فقط اساتید موسیقی مثل همین مرتضی خان نی‌داوود، علینقی وزیری، فرهنگ شریف و... در منزل داشتند و چون عتیقه بود، به رادیو هم نمی‌آوردند، (بنده هم با عکاس اطلاعات هفتگی به خانه استاد نی‌داوود رفتیم.)

یادم می‌آید، مالک ثروتمندی اصرار داشت، سند باغ بزرگی در «کرج» را با تار یحیی عوض کند و صاحب ساز قبول نمی‌کرد! اما حالا در دکانهای فروش آلات موسیقی حاشیه میدان بهارستان، روزی چند تار یحیی خرید و فروش می‌شود! چیزی مثل خنجر مرصع نادرشاه افشار که تاکنون صدها خنجر قلابی صرفاً با این ادعا که «نادر» هنگام شکست لشکریان اشرف افغان به کمر بسته بوده، به علاقه‌مندان اشیای عتیقه منحصر به فرد قالب شده! درحالی که شمشیر و خنجر نادر هم مثل کلاه نمدی او بسیار ساده بود.

به هرحال، چون در مقدمه این مقاله به ذوق فکاهیات مرحوم «بدیع‌زاده» اشاره کردم، بد نیست به عنوان حُسن ختام به نمونه‌هایی از آن اشاره کنم (البته با اجازه جناب رضا مهدوی که خود در نواختن سنتور و سرپرستی ارکستر موفقیتهایی کسب کرده) اولین بار که استاد بدیع‌زاده در ۷۵ سالگی دچار حمله قلبی شد و پزشکان تشخیص دادند، سکته ناقص کرده (تصویر عیادت بنده از ایشان در بیمارستان، اواخر همین کتاب گلبانگ محراب تا بانگ مضراب چاپ شده) با لحن بسیار جدی، ضمن اشاره به سکته ناقص خود، به عیادت‌کنندگان و پزشکان معالج می‌گفت:

«خداوند یک لطف کامل در حق من مبذول نداشته هر چیزی عنایت فرموده، ناقص بوده!»

زنده‌یاد لطیفه‌های سیاسی، اجتماعی فراوانی در ذهن داشت، از جمله لطیفه‌ای درباره حسادت آمیخته به سوءظن خانمها به این ترتیب که زن بدگمانی شبها که شوهرش به منزل می‌آمد، مثلاً اگر یک تارموی مشکی به لباسش پیدا می‌کرد، قشقرق راه می‌انداخت و می‌پرسید: «راستش را بگو، چند وقت است این زن موسیاه را عقد کرده‌ای؟» همین طور کشف موهای بور و خرمایی و غیره (در قدیم توی اتوبوسهای شلوغ و زن و مرد قاطی، احتمال چسبیدن موی مسافران به یکدیگر خیلی طبیعی بود.) لذا یک شب شوهر بیچاره برای راحت شدن از استنطاق عیال و سین ـ جیم‌های معمول (هرشب) قبل از ورود به خانه لباس خود را زیر نور چراغ برق خیابان بازرسی می‌کند که حتی یک مژه به آن نچسبیده باشد. غافل از اینکه عیال کج‌اندیش پس از جستجوی کامل و پیدا نکردن مو خواهد گفت: چشمم روشن، ذلیل مرده خائن، حالا دیگه رفتی سراغ یک زن کچل. ■

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

دو غزل از رضا حدادیان - کرمانشاه

گل مهتاب

با گل مهتاب موافق شدم
چشم و چراغ شب مشرق شدم
عابر پسکوچهٔ اردی بهشت
روح غزل، نبض دقایق شدم
شاعر آرامش فصل بهار
مونس گلهای شقایق شدم
پنجره صبح دل‌انگیز باغ
پنجرهٔ باز حقایق شدم
در تپش جاری نور و نسیم
رفتم و دل بستم و عاشق شدم

طوفان گرفت

طوفان گرفت، ابر غم‌آلود لب گشود
از راز مرگ، از غم دلواپسی سرود
مردی اسیر، پنجه به دیوار می‌کشید
حسی غریب در دل او خانه کرده بود
چشم انتظار آمدن قاصد بهشت
تقویم کهنهٔ دل آشفته را گشود

o

آری، قطار شبنم و نور و نسیم رفت
تا ایستگاه آبی دریا، شبیه رود
دور از بهار، در شب پاییز برگ ریز
آن مرد، تا طلوع سحر گریه کرده بود

تقدیر

من از حصار پنجره دلگیر می‌شوم
در انتظار دیدن تو پیر می‌شوم
تو درمیان خاطره‌ها گام می‌زنی
من در هجوم فاصله زنجیر می‌شوم
آهسته در درون خودم گریه می‌کنم
وقتی که از زمین و زمان سیر می‌شوم
تصویر تار آینه را سنگ می‌زنم
روزی هزار مرتبه تکثیر می‌شوم
تو می‌روی و بعد تو، زیبای مشرقی!
قربانی سیاهی تقدیر می‌شوم

زهرا پناهی - اصفهان

تپش خاطره

ای نفس گرم دل‌انگیزتر!
ای لب شیرین شکرریزتر!
نغمه جادویی شیوا طنین!
جذبه سکرآور رؤیانشین!
تشنه طنازیت‌ام، ناز کن
خواب‌ترین پنجره را باز کن
پر بده ز این کوچه شب خسته را
باز کن این پنجره بسته را
تشنگی آموز، خماری بس است
باغ شکیبایی من نورس است
نو کن از اول تو شب کهنه را
ماه شو آیینه کن این پهنه را
چشم تماشای تو بیمار کیست؟
خال لبت نقطه پرگار کیست؟
آن دل دلواپس رؤیاپرست
دل به کدامین دل دیوانه بست؟

ooo

دربدرم، رد و نشان تو کو؟
روزنه روشن جان تو کو؟
دوری از آن سرو رسا ساده نیست
جام، تهی مانده ولی باده نیست
باده بده تشنه برانگیز شو
از تپش خاطره لبریز شو
جام تهی مانده‌ام ای همسفر
باز مرا تا شب مستی ببر
پر بده ز این کوچه شب خسته را
باز کن این پنجره بسته را

سالم سبزی - دهلران

بیا

بیا تازگی‌ها نمی‌بینمت
به چشم تماشا نمی‌بینمت
من و شمع و شور و شراب و غزل
و افسوس اینجا نمی‌بینمت
چنان از نگاهم گریزان شدی
که حتی به رؤیا نمی‌بینمت
تو زیباترین نوبهار منی
دریغا، بهارا نمی‌بینمت
کدامین خزان رویشت را شکست
که سبز و شکوفا نمی‌بینمت
شبانی که خواهم مرورت کنم
تو یا نیستی یا نمی‌بینمت
غزلهای من رنگ حسرت گرفت
بیا، تازگی‌ها نمی‌بینمت

قاسم پهلوان - صومعه‌سرا

سبک

برای اظهار چنین هیجانی
افسانه‌ای ندارم
هیجانی که به جمجمه
تلنگر می‌زند
آن را تکان می‌دهد
تا کلمات فروریزند
در آن
چیزی خانه نکرده است
جز افسانه و هیجان
که از ابراز کلمات
و یا احساس
ناتوان است
به هر حال
به وقت خود
بایستی اتفاق می‌افتاد
من دیگر نمی‌فهمم
که برای چه کسی
احتمال مرگ می‌تواند
جوان جلوه‌گر شود
گلهای فراوان
و یا سؤالهای بسیار
که هریک خود می‌توانند
افسانه
زبان
و یا هیجانی باشند
من
افسانه‌ای و
احساسی فرسوده دارم
که نمی‌گنجد
در زبان حقیقی خود
یا در زبان حقیقی من
در پهنه این احساس

سروده: پیتر لوی
ترجمه: جلال علوی

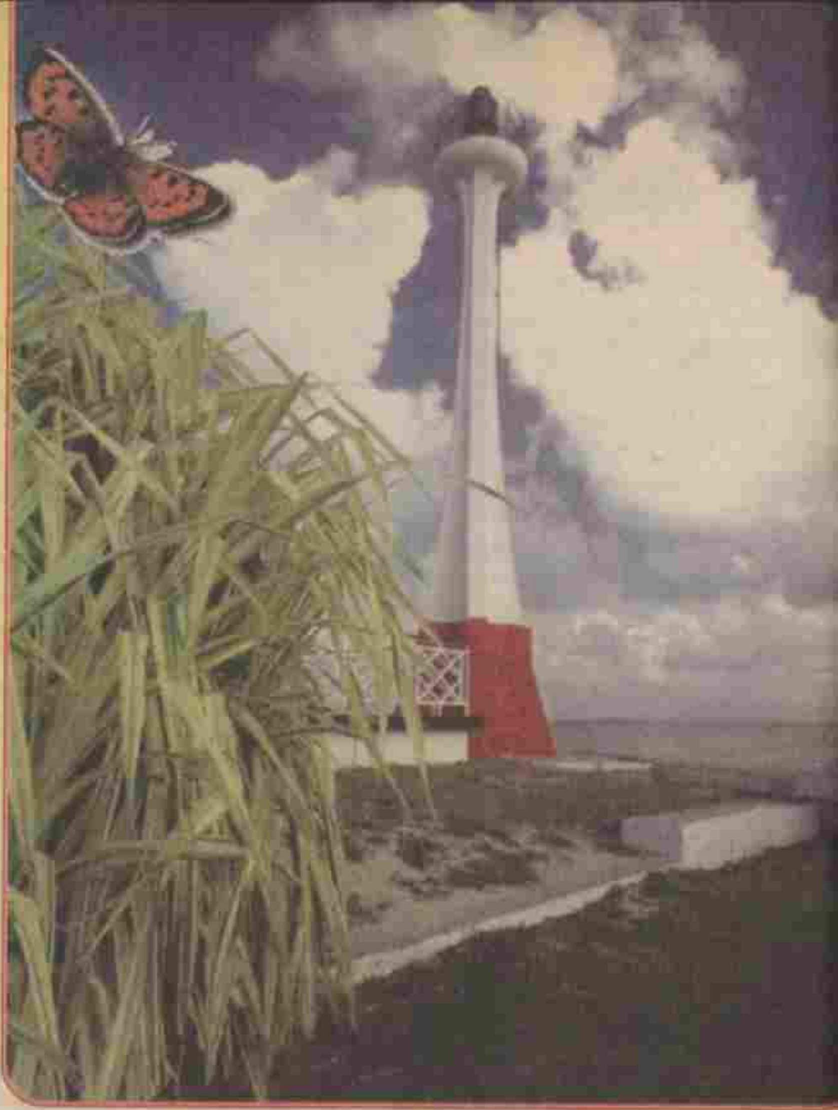

چهار رباعی از شهرام رسولی

شب

شب مملو عشق بود مثل شب عید
هر سینه پر از ترانه و یاس سپید
تقسیم بهار بود بین همگان
تنها به من شکسته چیزی نرسید

نیمه دیگر

ای نیمه دیگر زمین با من باش
ای آخر عشق اولین با من باش
پاییز گرفته وسعت دید مرا
من زردم و تو سبزترین با من باش

ای دل

چندی است که روی سخنت با من نیست
ای دل چه شده است؟ جنس تو آهن نیست
اهل غم عشق یا غم دنیایی؟!
تکلیف تو با خودت چرا روشن نیست؟!

ارث

چشمم غم خود به تو سپرده است عزیز
غصه است که پشت غصه خورده است عزیز
بیچاره دلم که از نگاهت همه عمر
تنها غزلی به ارث برده است عزیز

زهرازارع - شیراز

حتماً شعر معاصران را به دقت بخوانید. اگر شعرتان بیشتر صیقل بخورد و بعضی تساهلهای زبانی از بین برود، آثارتان بهتر خواهد شد:

مهربانی رفت، نیکی، عشق هم دنبال آن
در به روی کینه‌ها و دشمنی‌ها باز شد
نازنینا گفته بودی جمعه‌ای خواهی رسید
من نمی‌دانم چرا این آمدن یک راز شد

الف - پ - رامسر

چرا اسم کامل خود را ننوشته‌اید؟ ابیاتی از سروده‌تان را با امید دریافت آثار تازه‌ترتان می‌خوانیم:

خانه اجدادیت آباد خواهد شد
میهنت از دست غم آزاد خواهد شد
خواهد آمد آن که ظلمت را فرو ریزد
زندگانی پر ز عدل و داد خواهد شد

محمد عباسی - تهران

بیت موردنظر شما از سروده‌های ناصرخسرو است که البته منسوب به رودکی نیز می‌باشد:

انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس
تا کس نکند رنجه به در کوفتنت مشت

نامه‌های شما را خواندیم. با مطالعه بیشتر آثار بهتری خواهید سرود:

جعفر بابایی، نمین - محسن اسجدی، میانه - محمود رشیدی، بناب - فاطمه گودرزی، بروجرد - امیرحسین استادابراهیم، کرج - محمد صفاریان، فردوس - فرزانه داوودیان، واوان - ندا ادریسیان، بندرانزلی - جلیل نورآقایی، قائم‌شهر - فریبا سرات، تهران - حبیب فرجی، شیراز - مهران وظیفه‌شناس جوان، بندرانزلی - مریم فخیمی حسین‌زاد، تبریز - سحر صوفی، اراک - مریم غلامی، کرج.

خسته

در کوچهٔ بارانی شب
بوی نم می‌دهد خاک
آن مرد پاک
بار سنگینی بر دوش
چشمان خسته‌اش
آرزوی دیدن خانه را دارد
و برهم خوردن پلکها
و تولد رؤیاهای شیرین

○

صبح از پشت فلق جوانه زد
خستگی‌هایش به آسمان پر کشید

لیدا قلی‌پور بالف - کرج

اسم خوبت

دو چشمت شعله‌ای زد، پیکرم سوخت
نوشتم اسم خوبت، دفترم سوخت
بیا حالا ببین با من چه کردی
شدم خاکستر و خاکسترم سوخت

شاهین بهرامی - گوهردشت کرج

نام تو

ای عزیز آسمانی‌ام بدان
بی‌تو من از زندگانی خسته‌ام
همچو پاییز تمام قصه‌ها
به سکوت مبهمی دل بسته‌ام

○

چشمهایت را به باران داده‌ام
یادگاری تا ببارد بی‌قرار
تا همیشه خاطرم باشد که من
زنده‌ام در آرزوی یک بهار

○

گاه عکس خاطرات کودکی
در میان ذهن من گم می‌شود
با مرور لحظه‌های انتظار
سینه‌ام غرق تلاطم می‌شود

میترا قدمی - تربت جام

هشدار برای خانم‌هایی که تنها مانده‌اند!

برای اینکه شما خوانندگان را نسبت به هشدارهای ضروری آشنا کنیم این هفته چند نکته را برای زنانی که تنها در خانه هستند متذکر می‌شویم و امیدواریم با به‌کار گرفتن این اصول بتوانیم از بروز بسیاری از حوادث جلوگیری کنیم.

۱- زنانی که در آپارتمان به‌تنهایی زندگی می‌کنند یا در غیاب همسرانشان تنها هستند در تماسهای تلفنی به‌گونه‌ای وانمود نکنند که تنها هستند.

۲- در ورودی واحد مسکونی را همیشه درحالت قفل قرار دهند.

۳- همیشه کلید در ورودی روی قفل باشد تا در صورت وجود کلید یدک، از آن سوی در کسی نتواند بدون اطلاع صاحبخانه وارد آپارتمان شود.

۴- مجهز کردن در وردی به چشمی یکی از توصیه‌های جدی است.

۵- در جواب دادن به آیفون کاملاً دقت کنند تا به اشتباه و بدون شناخت در را به روی کسی باز نکنند.

۶- با مفقود شدن کلید آپارتمان حتماً کل قفل را تعویض کنند.

۷- کلید آپارتمان را جز به افراد خانواده خود، حتی برای ساعاتی به همسایه یا بستگان خود ندهند.

حال چند نکته ضروری که اولیاء باید به فرزندان خود آموزش دهند:

۱- نام، سن، شماره تلفن و آدرس محل زندگی و شهر و یا استان خود را به فرزندان یاد بدهید.

۲- آموزش دهید تا در مواقع اضطراری چگونه با شماره شما یا یکی از بستگان نزدیک یا نیروی انتظامی یا آتش‌نشانی تماس بگیرند.

۳- هیچ‌گاه اجازه خروج بدون اطلاع اولیاء را به فرزندان خود ندهید.

۴- به آنها بگویید هر وقت به تلفن جواب می‌دهند نگویند که در خانه تنها هستند.

۵- متذکر شوید وقتی در خانه تنها هستند غریبه‌ها را به خانه دعوت نکرده و یا در را باز نکنند.

۶- فرزندانتان باید بدانند هیچ‌گاه سوار اتومبیل افراد ناشناس نشوند.

مهندس خطاکار دادگاهی شد

درپی تعرض مهندس یک شرکت لاستیک‌سازی به زن جوانی که به دلیل باردار بودن درحال استراحت بود، ماموران پس از تماس همسایه‌ها با حضور در محل دریافتند مردی که با قرار دادن نقاب به چهره، زنی جوان را مورد تعرض قرار داده است در همان مجتمع در یکی از آپارتمانها ساکن است.

آنها در بازرسی از یک واحد مسکونی که درحال نقاشی بود، موفق به کشف نقابی شدند که تنها نشانه این جرم بود. با بدست آمدن این نقاب، متهم به جرم خود اعتراف کرد اما زن جوان دچار سقط جنین شد.

پس از آخرین مرحله از تحقیقات این پرونده با توجه به ابعاد این جنایت، قرار شد تا متهم به‌زودی در یک دادگاه غیرعلنی محاکمه و حکم لازم درخصوص وی صادر شود.

تپش - ۱۲ تیر

فرزندانی که کمر به قتل پدر بستند

مدیر یکی از ویلاهای بندر شرفخانه از توابع شهرستان شبستر در هفته جاری توسط فرزندان خود به قتل رسید.

بنابه گزارش فرمانده منطقه انتظامی شهرستان شبستر فرزندان مقتول انگیزه قتل را داشتن فساد اخلاقی و انحرافات جنسی پدرشان عنوان کرده‌اند.

دو پسر مقتول که به قتل پدرشان اعتراف کرده‌اند، گفتند که وی بارها برای افراد محرم خانواده ایجاد مزاحمت می‌کرده و تذکرهای اعضای خانواده در وی تاثیری نداشته است.

این درحالی است که مردم شبستر حتی اجازه ندادند جسد مقتول در گورستان این شهر دفن شود.

رئیس دادگستری شهرستان شبستر اعلام کرد، به جز فرزند کوچک وی، تمام اعضای خانواده و بستگان مقتول اعم از بومی و غیربومی کتباً اعلان کرده‌اند که هیچ‌گونه شکایتی از قاتلان ندارند.

پرونده این قتل تحت رسیدگی و قاتلان نیز به زندان تبریز فرستاده شده‌اند.

جوان - ۱۳ تیر

سه ماه حبس برای خواستگاری

هفته گذشته دختر ۲۲ ساله‌ای به‌نام راحله روبروی قاضی دادگاه می‌نشیند و خطاب به رئیس دادگاه می‌گوید: دختر ۱۲ ساله‌ای بودم که به اصرار پدرم قرار بود با مرد ۴۵ ساله‌ای ازدواج کنم. پدرم باغبان خانه این مرد ثروتمند بود و تا حدودی می‌توانست مشکلات مالی خانواده ما را حل کند. از همان زمان آقارضا خرج تحصیلم را داد تا درس بخوانم و پس از پایان دوره متوسطه وارد دانشگاه شدم و قرار بر این شد که پس از پایان دوره دانشگاه با هم ازدواج کنیم. در این زمان بود که او یک ماشین «دوو» به عنوان کادو برایم خرید.

آقارضا سالها پیش ازدواج ناموفقی داشت و ثمره‌اش یک پسر جوان به نام کیومرث بود که در آمریکا تحصیل می‌کرد و مهندسی کامپیوتر داشت تا اینکه یک روز و درست موقعی که کیومرث برای دیدن پدر و مادر به ایران آمد. در اتاق مشغول مطالعه بودم که کیومرث نزد من آمد و پس از چند دقیقه صحبت، از من خواستگاری کرد و گفت اگر با او ازدواج کنم مرا به آمریکا خواهد برد تا در آنجا زندگی کنیم، اما وقتی من موضوع خواستگاری کیومرث را به آقارضا گفتم، او به شدت عصبانی شد و از من و پسرش در دادگاه شکایت کرد.

رضا ۵۷ ساله در دادگاه گفت آقای قاضی من ده سال به انتظار نشستم تا راحله بزرگ شود و خیلی برای او و خانواده‌اش زحمت کشیدم، اما درست زمانی که تصمیم داشتم با او ازدواج کنم پسرم کیومرث به ایران آمد و این دردسر را برایم درست کرد. پسرم این‌طور به من خیانت کرد تا دختر مورد علاقه‌ام را از چنگم دربیاورد. او در تمام مدت تحصیلاتش در آمریکا مخارجش توسط من تامین می‌شد و امروز من هرگز پسرم را نمی‌بخشم.

کیومرث در جواب پدر به قاضی دادگاه گفت: آقای رئیس دادگاه کجای دنیا دیده‌اید که خواستگاری کردن جرم باشد که پدرم از من و راحله شکایت کرده است.

در این بین راحله که خود را سیاه‌بخت‌تر از آن می‌دانست، رو به قاضی دادگاه می‌گوید: کیومرث مرا گول زده است حالا اگر آقارضا بپذیرد حاضرم با او ازدواج کنم.

قاضی دادگاه عمومی کرج «کیومرث - ص» ۲۶ ساله را با شکایت پدرش به جرم ایجاد مزاحمت برای یک دختر به سه ماه حبس و پرداخت جزای نقدی محکوم کرد.

اعتماد - ۱۲ تیر

موهای داماد مهریه عروس شد

درخواست مهریه عجیب یک عروس جوان در برابر ۱۳۶۰ سکه بهار آزادی که از سوی داماد تعیین شده بود، باعث جنجال در آغاز یک مراسم عروسی در تهران شد.

حیدر از چند سال قبل به دختر همسایه خانه مادربزرگش علاقه‌مند شده بود. وقتی یک کار و کاسبی درست و حسابی راه انداخت و وضع مالی‌اش روبراه شد، به خواستگاری فریبا رفت. در این مراسم پدر و مادر دختر رضایت خود را اعلام کردند اما فریبا گفت: اگر واقعاً حیدر به من علاقه دارد و فکر می‌کند من هیچ‌گونه مشکلی با او در آینده ندارم، من یک شرط برای ازدواج دارم که تنها در هنگام عقد خواهم گفت. حیدر شرط را پذیرفت. او آنقدر به ازدواج با فریبا تمایل داشت که مطمئن بود شرط او سخت‌تر و سنگین‌تر از ۱۳۶۰ سکه طلایی که به عنوان مهریه و به‌خاطر تاریخ تولدش برای او درنظر گرفته بود، نیست.

تا اینکه روز عقد فرارسید. زمانی که عاقد درحال خواندن صیغه عقد بود و برای بار سوم که صیغه عقد خوانده شد عروس خانم به جای گفتن «بله» با صدای بلند گفت: من به شرطی که مهریه‌ام تغییر پیدا کند، تن به این ازدواج می‌دهم.

خانواده داماد و عروس ناراحت شده و بنای مخالفت گذاشتند و همدیگر را مورد اهانت قرار دادند، تا اینکه حیدر با صدای بلند از همه خواست تا سکوت کنند و فریبا حرفش را بزند.

او گفت: اگر قرار باشد کسی مهریه او را بپردازد من هستم، نه شما که جنجال راه انداختید و درست موقعی که مادر داماد درحال ترک مجلس بود، عروس خانم مادرشوهر را به آرامش دعوت کرد و گفت: مادر تو من شرطم را نگفتم. عروس خانم سپس با صدای بلند گفت من برای مهریه‌ام صد کیلو موی سر حیدر را درنظر گرفته‌ام! و می‌دانم مهریه نمی‌تواند عاملی برای نزدیکی و یا دوری من از حیدر شود. پس از آن عاقد صیغه عقد را جاری کرد. و در این میان از همه خوشحالتر مادر داماد بود زیرا می‌دانست تغییر مهریه درخواستی عروسش یک دوراندیشی برای زندگی پایدارتر بوده است.

ایران - ۱۲ تیر

معرفی کتاب

بیا بیشه‌ها را پلنگی کنیم

مجموعه شعر «بیا بیشه‌ها را پلنگی کنیم» توسط ناصر صارمی سروده شده است.

ناصر صارمی متولد ۱۳۴۱ ملایر و فارغ‌التحصیل زبانهای خارجی دانشگاه اصفهان است. «بیا بیشه‌ها را پلنگی کنیم» دارای قالبی نو، مضامین اجتماعی و اثری تقریباً رمانتیک است.

این کتاب با پیشنواخت اولیایی‌نیا آغاز و پس از ارائه ۱۵ اثر و همچنین ترجمه دو اثر به زبان انگلیسی به آخر می‌رسد.

بیا بیشه‌ها را پلنگی کنیم برای اولین بار در ۱۳۷۹ به تعداد ۱۰۰۰ جلد توسط انتشارات ندای فرهنگ به چاپ رسیده است و با قیمت ۷۵۰ تومان دراختیار علاقه‌مندان قرار دارد.

قسمت‌هایی از قطعه عصرهای جمعه را برای آشنایی بیشتر با این کتاب به چاپ می‌رسانیم:

«یکی بیاید و جارو کند هوای مرا
چقدر بعد پنجره‌ها
نابهنجار است
و عصر جمعه من، اما
شکسته‌تر از سقف
بزرگتر از محیط در است
چقدر بی‌شکی غروب جمعه
ای غریب ناهمخوان»

دستهایم را بگیر

«دستهایم را بگیر» مجموعه شعری است از ناصر صارمی که با مقدمه دکتر سهیلا صارمی استاد دانشگاههای تهران و مالزی آغاز می‌شود و در ادامه با ۲۷ قطعه ادبی ادامه می‌یابد. در انتهای این کتاب، دو قطعه از اشعار ناصر صارمی به زبان انگلیسی ترجمه شده است.

دستهایم را بگیر در ۱۲۰ صفحه و به تعداد ۳۰۰۰ نسخه توسط مؤسسه انتشارات یادواره کتاب به چاپ رسیده است و به قیمت ۴۰۰ تومان دراختیار علاقه‌مندان قرار دارد.

به قسمت‌هایی از این مجموعه شعر توجه فرمایید:

بیا با من کنار جوی توحید
هم‌اینک اقتدا کن پشت امید
در امیدواری باز باز است
تمنا کن که گاه سوز و ساز است
مبادا دیر جنبی وقت تنگ است
بیا تا سفره پهن و رنگ رنگ است و...

«دستهایم را بگیر» برای نخستین بار در سال ۱۳۷۸ به چاپ رسیده است.

اشعار این مجموعه غالباً با زبان ساده و احساسی لطیف و صمیمی از تجربه‌های زندگی و افت و خیزهای روح و جان سخن می‌گوید.

داستان زندگی

شهرزاد و...

بقیه از صفحه ۳۹

بالاخره برای اولین بار، اشک در چشمان شهرزاد هم نشست. اما به هوای چای آوردن داخل آشپزخانه شد تا یک دل سیر اشک بریزد! زن صاحبخانه خواست به سراغش برود که مانع شدم و گفتم:

ـ نه... بگذار راحت باشه.

چند دقیقه‌ای با مرد صاحبخانه صحبت کردم و وقتی خیالم راحت شد که آن آدم باشرف، تصمیم دارد زیر پروبال این دختر را بگیرد، کمی وجدانم آسوده شد.

○

شهرزاد تا جلوی در ماشین همراهم آمد و موقع خداحافظی گفت:

ـ آقانویسنده... تو فکر می‌کنی من خیلی آشغالم؟!

از سؤالش جا خوردم، اما یک لحظه منظورش را درک کردم، او امیدوار بود که این خانواده کمکش کنند. اما نگران هم بود که نتواند خودش را از آن زندگی سگی جدا کند. و حالا دل‌نگرانی‌اش را می‌خواست برطرف کند.

کمی نگاهش کردم و تبسم و گفتم:

ـ تو گلی... اما به شرط اینکه بخوای.

چشمان شهرزاد درخشید و با شوق گفت:

ـ می‌خوام... به خدا می‌خوام... دیگه از این زندگی نکبتی خسته شدم.

ـ پس مطمئن باش اگر بخوای، اون شهرزادی که من باهاش آشنا شدم، یقین دارم که می‌تونه کوه‌رو هم جابجا کنه؛ چه برسه به خودش که وقتی بخواد جهنم‌رو با بهشت توی زندگیش جابجا کنه، حتماً موفق میشه.

این را گفتم و خداحافظی کردم و راه افتادم. از آیینه ماشین او را دیدم که اشک می‌ریخت. شاید اشک شوق!...

تفسیر سیاسی

ایران در...

بقیه از صفحه ۹

با این حال، وی این گزارشها را نادرست خواند که روسیه قصد دارد در برپایی کوره‌های اتمی دیگری نیز با حکومت ایران، مشارکت کند. به گفته رومانتسف، مشارکت کنونی روسیه در پروژه نیروگاه اتمی بوشهر با احتمال بهره‌برداری نظامی ایران از این کوره، هیچ ارتباطی ندارد.

این رادیو در گزارش دیگری به سخنان رئیس سازمان اطلاعاتی ـ امنیتی اسرائیل (موساد) در مقر اتحادیه اروپا و ناتو در بروکسل اشاره و اعلام کرده است، مقامات بلندپایه امنیتی اسرائیل از اقدام رئیس موساد (سازمان امنیت خارجی اسرائیل) برای انجام یک سخنرانی بی‌سابقه در بروکسل، مقر اتحادیه اروپا و ناتو و تاکید بر خطرات ناشی از روند تجهیز شدن حکومت اسلامی ایران به تسلیحات کشتار همگانی و به‌ویژه بمب اتمی به گرمی استقبال و حمایت کردند.

به گفته این رادیو، رئیس موساد در برابر مقامات بلندپایه کشورهای عضو ناتو در بروکسل که در نوع خود بی‌نظیر بود، هشدار داد که حکومت ایران بُرد موشکهای خود را طولانی‌تر می‌سازد و شتابان دست‌اندرکار رسیدن به بمب اتمی است و می‌کوشد سلاحهای شیمیایی از جمله گاز عصبی تولید کند.

این سخنان و جوسازیها در شرایطی صورت می‌گیرد که اتحادیه اروپا که بسیاری از اعضای آن عضویت ناتو را نیز دارا هستند، سیاست نزدیکی به تهران را درپیش گرفته‌اند.

رادیو اسرائیل در ادامه گزارش خود، خبر از ارتباط ایران با تروریسم داد و اعلام کرد، درحالی که قرار است کمکهای ارسالی ایالات متحده به زلزله‌زدگان ایران در طول ساعات امروز در فرودگاه مهرآباد به زمین نشیند، سخنگوی وزارت خارجه حکومت دینی ایران از سخنان مشاور امنیتی ملی آمریکا که رژیم تهران را به حمایت از تروریسم متهم ساخت، به شدت ابراز ناخشنودی کرد.

گزارش

امیدوارم تراکم...

بقیه از صفحه ۲۱

☐ با کدامیک از هنرها آشنایی دارید؟

● هنر را دوست دارم و برای آن احترام قائلم اما خودم هنر خاصی ندارم.

☐ ارتباط شما با تئاتر و سینما چگونه است؟

● بسیار خوب است. بخصوص به سینمای بعد از انقلاب علاقه دارم.

☐ بازی کدامیک از بازیگران ایرانی را بیشتر می‌پسندید؟

● اجازه بدهید نام خاصی را نبرم، اما در مورد کمدین‌ها بازی آقای لولایی را بیشتر می‌پسندم.

☐ ارتباط «ورزش» با «هنر» را چگونه می‌بینید؟

● بعضی از رشته‌های ورزشی مهارت و هنرمندی خاصی را می‌طلبد... در مجموع می‌توانم بگویم که یک هنرمند اثری را خلق می‌کند که از درون او می‌جوشد و تحسین‌برانگیز می‌شود. پس می‌توان گفت که هنر در ورزش نیز آمیخته است و یک ورزشکار با خلق شگفتی‌های ورزش، عملاً یک هنرمند نیز هست.

☐ علاوه بر رویدادهای «ورزشی» و «سیاسی» کدامیک از دیگر برنامه‌های تلویزیونی را می‌بینید؟

● بیشتر برنامه‌های علمی و بعضی از سریالها را نگاه می‌کنم.

☐ نظرتان در مورد برنامه‌های تلویزیون (از حیث کمی و کیفی) چیست؟

● می‌تواند خیلی بهتر از اینها باشد. البته برنامه‌های ورزشی بسیار خوب است.

☐ یک خاطره ورزشی مطرح نشده.

● وقتی در دو صد متر آموزشگاههای تهران اول شدم بعدازظهر هنگام تمرین فوتبال، آقای نادر لطیفی مربی بزرگوار بنده از من پرسید، چندم شدی؟ گفتم: اول. گفت: حتماً بقیه با «ویلچر» می‌دویدند!

☐ به نظر شما علت افت و خیز «پرسپولیس» چیست و چرا این تیم درحال حاضر سیر نزولی را طی می‌کند؟

● برای آنکه نمی‌خواهند سیر صعودی را طی کند!

☐ فکر می‌کنید مربیان در این ارتباط چه نقشی داشته‌اند؟

● نه‌تنها نقش منفی نداشته‌اند بلکه به جهت وجود همین عزیزان، تیم تا حالا باقی مانده است.

☐ شما خودتان به چه دلیل از مسوولیت‌های ورزشی کناره گرفتید؟

● من کناره نگرفتم... وقتی بعضی از سردمداران انحصارطلب در ورزش که با روح ورزش غریبه می‌باشند و به خاطر تشویق و تقدیر یک مربی از یک مدیر دلخور می‌شوند و شدیداً واکنش و حساسیت نشان می‌دهند. آیا فکر می‌کنید اجازه خواهند داد افرادی مثل بنده باز هم مطرح باشیم؟!...

☐ حرف ناگفته...

● تشکر از شما...

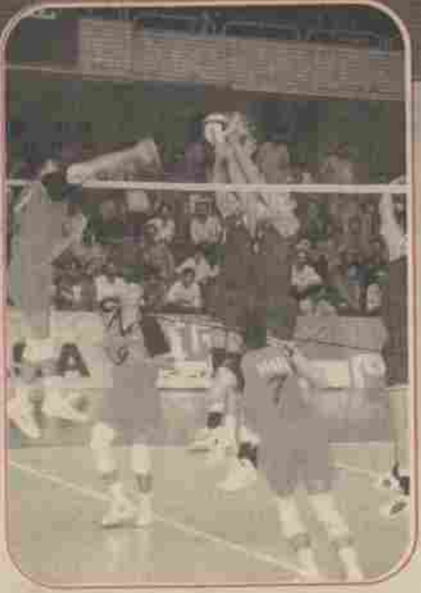

بابک پورعلی

مصطفی کارخانه:

والیبال با این بودجه کم، رشد نمی‌کند!

چرا باید در ایران، هر مربی با قبول چند شکست، از کار خود برکنار شود؟!

اشاره:

والیبال ایران در سالهای اخیر، در میادین بین‌المللی موفقیت‌های فراوانی کسب کرده که برجسته‌ترین آنها نایب قهرمانی تیم نوجوانان در رقابتهای جهانی قاهره و پس از آن راهیابی دو تیم صنام و پیکان به دیدار نهایی والیبال جام باشگاههای آسیا است که البته «مصطفی کارخانه» مربی کاردان و نام‌آشنای کشور، در هر دو این موفقیت‌ها و همچنین در سایر افتخارات والیبال ایران، در سطوح بین‌المللی سهم به‌سزایی داشته است.

او تیم جوانان را در آسیا قهرمان کرد و نوجوانان را به مدال نقره جهانی رسانید و با تیم صنام نیز در رقابتهای جام باشگاههای آسیا در سکوی دوم ایستاد.

آنچه در زیر از نظرتان می گذرد، گفتگوی کوتاهی است با این مربی باارزش والیبال:

□ شما بهتر از هر کارشناسی از ضعف‌های والیبال ایران مطلع‌اید. به نظر شما عمده‌ترین این ضعف‌ها کدام است؟

● بارزترین ضعف تیم‌های والیبال ما در سطوح بین‌المللی و داخلی، دفاع کردن است. ضمن اینکه بازیکنان ایرانی خیلی راحت امتیاز واگذار می‌کنند و دلیل این امر نیز بی‌تجربگی و استرس بالا در هنگام مسابقات است.

□ برای رفع این مشکلات چه کارهایی باید انجام شود؟

● برای تقویت قدرت دفاعی بازیکنان، باید بر روی هوش، چابکی، حس ششم، دید و تمرکز بازیکنان کارهای بیشتری صورت گیرد. همچنین برای پایین آوردن استرس بازیکنان می‌توان دیدارهای بین‌المللی و تدارکاتی با تیم‌های مطرح دنیا ترتیب داد. همان‌طور که ژاپن در طول سال ۵۰ دیدار مهم دوستانه برای آماده‌سازی خود برگزار می‌کند.

□ ژاپنی‌ها هر هفته یک دیدار تدارکاتی انجام می‌دهند و ما ...

● بودجه فدراسیون والیبال فقط ۷۰ میلیون تومان است و معلوم نیست با این بودجه اندک، فدراسیون والیبال تا چه حد می‌تواند در امر تدارکات و آماده‌سازی تیم‌های باشگاهی و ملی در تمامی رده‌های سنی موفق باشد. برای رشد ورزشهای تیمی از جمله والیبال، باید ارتباط بین‌المللی مناسبی با جامعه ورزشی دنیا برقرار کرد، ولی با بودجه‌های این‌چنینی مسلماً نمی‌توان این کار را کرد.

□ فاکتورهای مثبت والیبال ایران را در این چند سال اخیر در کدام موارد می‌بینید؟

● بازیکنان ایرانی از لحاظ ژنتیکی علاقه فراوانی به اجرای تاکتیک‌های هجومی دارند و تمایل دارند در طول تمرین، بیشتر وقت خود را صرف آبشار زدن کنند. والیبال ایران از لحاظ کارهای هجومی و اجرای تاکتیک‌های حمله‌ای در سطح تیم‌های درجه اول آسیا مانند ژاپن و کره است. ضمناً در این چند سال اخیر با برنامه‌ریزیهای انجام شده، مشکل کسب امتیاز با زدن سرویسهای پرشی توسط بازیکنان ایرانی تا حدودی برطرف شده است. و در مسابقات قهرمانی آسیا بهنام محمودی، امیرحسین منظمی و عباس قاسمی جزو بهترین زننده‌های سرویس قاره انتخاب شدند.

□ حرفه‌ای شدن والیبال در ایران تا چه حد به ارتقای این رشته در کشور کمک می‌کند؟

● بیشتر موفقیت‌های ورزشی ایران در سطوح پایه به دست می‌آید که هنوز ورزش حرفه‌ای مطرح نیست، اما ورزش دنیا در رده سنی بزرگسالان عمدتاً حرفه‌ای است و در این وضع ما عقب می‌مانیم. بازیکنان خارجی با وجود امکانات روز، در سنین جوانی تا بزرگسالی به‌خوبی شرایط حرفه‌ای شدن را طی می‌کنند و همین مساله موجب شکست تیم‌های ورزشی ما در سطح بزرگسالان می‌شود.

□ امنیت شغلی مربیان در این میان چه نقشی دارد؟

● در ایران مربی در هنگام اجرای طرحهای خود تا با چند شکست روبرو می‌شود برکنار می‌گردد و فردی دیگر جای او را می‌گیرد که این مساله باعث جلوگیری از ارائه طرحهای بلندمدت و کوتاه مدت توسط مربیان برای حفظ جایگاه خود خواهد شد. فدراسیون باید از مربیان حمایت کند و سطح علمی آنها را بالا ببرد که نتیجه‌اش، رشد فنی این رشته ورزشی در کشور است.

■

با به ثمر رساندن ۸ گل ملی دیگر

دایی؛ بهترین گلزن جهان می‌شود!

با گلی که علی دایی در دیدار تدارکاتی تیم ملی کشورمان و کویت، وارد دروازه میزبان کرد، از «ساندرو کوچیس» گلزن افسانه‌ای مجارستان پیشی گرفت تا با به ثمر رساندن ۷۶ گل ملی در رتبه سوم بهترین گلزنان تاریخ فوتبال جهان قرار گیرد.

با اعلام فهرست برترین گلزنان دیدارهای ملی در تاریخ فوتبال جهان، از سوی فدراسیون بین‌المللی فوتبال (فیفا)، «فرانس پوشکاش» ملی‌پوش سابق تیم‌های مجارستان و اسپانیا در سالهای ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۶ با ۸۳ گل در صدر قرار دارد و «پله» ستاره برزیل در سالهای ۱۹۵۷ تا ۱۹۷۱ با ۷۷ گل عنوان دوم را به خود اختصاص داده است.

در رده سوم نیز علی دایی مهاجم ارزنده کشورمان قرار دارد که تاکنون ۷۶ گل برای تیم ملی ایران به ثمر رسانده است.

در این فهرست «ساندرو کوچیس» از مجارستان با ۷۵ گل، «گرد مولر» از آلمان با ۶۸ گل، «ماجد عبدالله» از عربستان با ۶۷ گل، «امره اشلوسر» از مجارستان با ۶۰ گل، «حسام حسن» از مصر با ۵۶ گل، «جاسم الهویدی» از کویت با ۵۸ گل و «گابریل باتیستوتا» از آرژانتین به همراه «کازویوشی میورا» از ژاپن با ۵۶ گل در رده‌های چهارم تا یازدهم قرار دارند.

بدین ترتیب «علی دایی» مهاجم خوب کشورمان تنها با عبور دادن یک توپ دیگر از خط دروازه حریفان با رکورد گلزنی «پله» مهاجم افسانه‌ای برزیلی‌ها برابری می‌کند و همچنین با به ثمر رساندن هشت گل دیگر عنوان بهترین گلزن تاریخ دیدارهای ملی در جهان را که نزدیک به ۴۶ سال در اختیار «پوشکاش» مجاری قرار دارد، به دست خواهد آورد که این می‌تواند یکی از بزرگترین افتخارات برای یک فوتبالیست در سطح فوتبال آسیا و حتی جهان باشد.

یادی از پهلوان سروری

چرا قهرمان جهان را در هنگام مرگ فراموش کردیم؟

یکی دیگر از پهلوانان نامی ایران چشم از جهان فروبست.

نبی سروری قهرمان جهان هفته گذشته جان به جان‌آفرین تسلیم کرد و کشتی ایران را در سوگ و ماتم فرو برد. سروری یکی از پایدارترین کشتی‌گیران ملی‌پوش ایران بود که چند سال متوالی دوبنده ملی ایران را برش کرد و روی تشک از عزت و شکوه کشتی ایران دفاع کرد.

سروری در سال ۱۹۵۵ در جشنواره ورشو به دریافت مدال نقره جهان نائل آمد. آنگاه در سال ۱۹۵۶ در مسابقات المپیک ملبورن درعین شایستگی به مقام چهارم رسید که خود مقامی شایسته در المپیک به‌شمار می‌رود. سپس در مسابقات قهرمانی جهان در ترکیه به سال ۱۹۵۷ بود که نبی سروری کارگر ساده کشتارگاه شگفتی آفرید و در حضور تمامی قهرمانان نامی جهان به مدال طلا و عنوان قهرمانی جهان دست یافت.

در ورزشگاه مدحت پاشا در استانبول و در برابر ۳۵ هزار تماشاگر متعصب، این جوان اردبیلی در شب پایانی مسابقات استخیرت لادزه از روسیه و حسن گنگور امید ترکها را مقهور خود ساخت و ضمن تصاحب گردن‌آویز طلایی جهان، به علت کشتی‌های جانانه و پرفروغ خود عنوان ستاره مسابقات را نیز به دست آورد. پس از آن سروری از وزن ۷۳ کیلو به یک وزن بالاتر یعنی ۷۹ کیلو صعود کرد و باز هم به نتایجی درخشان دست یافت.

در پایان دوران قهرمانی نیز سروری از کشتی فاصله نگرفت و به جرگه مربیان کارشناس و کاردان کشتی ایران پیوست و در همین کسوت تیم ملی کشتی ایران را به مقام قهرمانی جهان در سال ۱۹۶۵ در شهر منچستر رهنمون ساخت. سروری با منش پهلوانی، انسانی ساده و خوش‌اخلاق بود و درعین فقر همیشه خود را از مال دنیا بی‌نیاز می‌دانست.

کم کاری مسوولان ورزش

در مراسم سوگواری سروری، یک فرد علاقه‌مند و غیرمسوول که از وضعیت خانواده این کارگر بازنشسته کشتارگاه آگاه بود، قبر شخصی خود را به او اهدا کرد. ضمن آنکه این عمل نیک را ارج می‌نهیم، نمی‌توانیم حیرت و تاسف خود را از کم‌کاری مسوولان ورزش کشور پنهان کنیم.

نبی سروری و امثال او در بدترین شرایط و با کمترین امکانات ممکن تمرین می‌کردند و به مقام شامخ قهرمانی جهان نائل می‌آمدند. اینان بودند که نام ایران را در نقشه ورزش جهان مطرح ساختند. آیا نباید در این چنین زمانهایی که دست این بزرگان کوتاه است، با عزت و احساس غرور به یاریشان شتافت و وظیفه ملی و اخلاقی خود را انجام داد؟

چرا باید یک فرد غیرمسوول قبر خود را در اختیار خانواده سروری بگذارد، درحالی که میلیونها ریال در ورزش ما به انحای مختلف هزینه می‌شود؟

چرا ورزشکاران ما همچون هنرمندان و دیگر بخشها نباید قطعه زمینی مختص به خود داشته و دستگاه ورزش کشور با عزت و کمال میل، مراسم سوگواری و خاکسپاری آنها را به عهده بگیرد؟

این مساله کوچکی نیست و چون نیشتر دل آدمی را می‌آزارد که یک قهرمان جهان آنهم در زمانی که نامی از ایران در پهنه ورزش جهان وجود نداشت، پس از مرگ باید بدین‌سان از عزت و غرور و افتخار به‌دور نگهداشته شود!

تیم ملی جوانان به دمشق می‌رود

تیم ملی جوانان کشورمان برای حضور در مرحله قهرمانی بازیهای جوانان آسیا، هفته آینده تهران را به مقصد سوریه ترک خواهد کرد.

ملی پوشان جوان کشورمان در گروه نخست مرحله مقدماتی با تیم‌های سوریه، عمان و یمن همگروه هستند. بازیهای این گروه از روز ۲۸ تیرماه در دمشق برگزار خواهد شد و در پایان تیم برتر، جواز حضور در مرحله نهایی بازیهای قهرمانی جوانان آسیا را به دست می‌آورد.

بازیهای قهرمانی جوانان آسیا، امسال به میزبانی قطر در شهر دوحه برگزار می‌شود و تاکنون علاوه بر قطر تیم‌های کره جنوبی، ژاپن، ازبکستان، بنگلادش، چین، تایلند و ویتنام جواز حضور در مرحله نهایی را کسب کرده‌اند و چهره چهار تیم دیگر این مسابقات تا اواسط ماه آتی مشخص می‌شود.

گفتنی است که دوره قبلی رقابتهای جوانان آسیا به میزبانی کشورمان برگزار شد و تیم جوانان ایران در پایان عنوان چهارمی آسیا را تصاحب کرد.

البته در آن سال مهدی مناجاتی سرمربیگری تیم جوانان ایران را برعهده داشت و امسال تیم ملی جوانان را حمید درخشان سرمربی سابق تیم نوجوان ایران که همراه با این تیم نائب قهرمان آسیا شد، هدایت می‌کند.

مهمترین رویدادهای ورزشی هفته

۱ با آنکه کمتر از سه ماه به شروع بازیهای آسیایی ۲۰۰۲ بوسان مانده، رئیس کمیته المپیک ایران، طی سخنانی کسب ۲۵ مدال طلای این مسابقات از سوی ورزشکاران و تیم‌های اعزامی کشورمان را دور از دسترس ندانست.

«مصطفی هاشمی‌طبا» در ادامه افزود: «این انتظار با توجه به وضعیت و توانایی ورزشکاران و تیم‌های اعزامی کشورمان و شناختی که از حریفان داریم، انتظاری به جا و درست است و چنانچه نمایندگان کشورمان همت کنند، باید با این تعداد مدال طلا به کشور بازگردند.»

۲ با انتخاب ۱۵ بازیکن از جمع ۲۴ بازیکن حاضر در اردوی تیم ملی بسکتبال، مرحله دوم اردوی آماده‌سازی این تیم از روز شنبه هفته جاری وارد مرحله تازه‌ای شد.

تیم ملی بسکتبال ایران که خود را برای حضور در رقابتهای انتخابی غرب آسیا که از ۲۵ تیرماه در اردن برگزار خواهد شد، آماده می‌کند تا قبل از اعزام به این مسابقات، تمرینات مرتب و منسجمی را در تالار بسکتبال مجموعه ورزشی آزادی دنبال خواهد کرد.

۳ یازدهمین دوره پیکارهای بین‌المللی جودوی جام فجر با قهرمانی تیم ملی امید ایران به پایان رسید و تیم‌های آذربایجان و دانشگاه آزاد اسلامی به ترتیب عناوین دوم و سوم را به خود اختصاص دادند.

در این دوره از مسابقات ۱۴۰ جودوکار در قالب ۱۷ کشور خارجی به همراه چهار تیم داخلی در سالن شهید افراسیابی مجموعه ورزشی شیرودی با یکدیگر به رقابت پرداختند و تیم ملی امید ایران که به جای تیم بزرگسالان در این رقابتها شرکت کرده بود، با کسب دو مدال طلا، یک نقره و دو برنز قهرمان این دوره از مسابقات شد.

تیم ملی بزرگسالان ایران به دلیل شرکت در اردوی اسپانیا در این پیکارها حضور نداشت.

۴ اردوی آماده‌سازی تیم ملی امید ایران از روز یکشنبه ۱۶ تیرماه در اردوگاه تیم‌های ملی زیرنظر برانکو ایوانکوویچ و دستیارانش آغاز شد.

بنابه گفته سرمربی تیم ملی امید، تمرینات این تیم تا روز ۳۱ تیرماه ادامه خواهد داشت و سپس نفرات حاضر در اردو برای انجام چهار دیدار دوستانه به کشور اسلوونی اعزام می‌شوند.

از دیگر برنامه‌های آماده‌سازی تیم ملی امید تا قبل از حضور در بازیهای آسیایی بوسان، شرکت در رقابتهای فوتبال غرب آسیا و همچنین بازی در تورنمنت الی‌جی در شهریور ماه است.

۵ سرانجام پس از کش و قوسهای فراوان علیرضا حیدری برای وزن ۹۶ کیلوگرم تیم ملی کشتی آزاد انتخاب شد.

کمیته فنی فدراسیون کشتی به منظور رسیدگی به وضعیت این وزن، اوایل هفته جاری تشکیل جلسه داد و با توجه به مصدومیت مجدد رسول خادم از ناحیه کتف، علیرضا حیدری را برای حضور در بازیهای جهانی تهران برگزید. البته رسول خادم از کمیته فنی درخواست کرده بود که حداقل برای ۲۰ روز کشتی انتخابی او و حیدری را به تعویق بیندازد که کمیته فنی به خاطر پرهیز از مسائل حاشیه‌ای با این درخواست رسول خادم موافقت نکرد.

ورزشگاه آزادی دو ماه دیگر از C.C.U خارج می‌شود

مدیرعامل مجموعه ورزشی آزادی: هزینه بازسازی ورزشگاه آزادی ۲/۵ میلیارد ریال است درحالی که مجلس تنها یک میلیارد تومان بودجه برای این کار اختصاص داده است

اشاره:

ورزشگاه پیر آزادی تهران، سرانجام مورد مرمت اساسی قرار گرفت تا برای فصل آینده فوتبال کشور بارنگ و لعابی تازه در خدمت فوتبال باشگاهی و ملی ایران باشد، در این زمینه گفتگوی کوتاهی با مهندس بهمن وزیری مدیرعامل مجموعه ورزشی آزادی انجام داده‌ایم تا علاقه‌مندان را بیشتر در جریان نحوه آماده‌سازی این ورزشگاه بزرگ قرار دهیم.

□ از چه تاریخی کار مرمت و بازسازی ورزشگاه آزادی آغاز شد؟

● اولویت کاری ما که مهندس علیزاده روی آن تاکید داشت، سازمان‌دهی به مجموعه ورزشی آزادی بود که پس از مسابقات جام باشگاههای آسیا، این کار روند جدی‌تری به خود گرفت تا اینکه حدود دو ماه پیش با بودجه یک میلیارد تومانی مصوبه مجلس کار آغاز شد.

□ اینکه یک شرکت هلندی مسوولیت مرمت ورزشگاه آزادی را برعهده گرفته، درست است؟

● شرکت هلندی «اینترکام» و زیرمجموعه‌اش «گراسافا» تنها مسوولیت آماده‌سازی چمن ورزشگاه را برعهده گرفته‌اند و کار تعمیر و مرمت سکوها، همچنین تولید و نصب صندلیهای پلاستیکی برعهده شرکتهای داخلی است.

□ برای زه‌کشی زمین ورزشگاه نیز تدابیری اندیشیده شده است؟

● با توجه به اینکه برای مرمت اصولی چمن ورزشگاه نیاز به زیرسازی و زه‌کشی مناسب است، چند شرکت داخلی تحت نظر شرکت هلندی فعالیت می‌کنند و طبق قرارداد طی ۴۲ روز، کار زیرسازی به اتمام خواهد رسید.

□ چمن ورزشگاه در چه تاریخی قابل بهره‌برداری و استفاده خواهد بود؟

● پس از اتمام کار زیرسازی چمن «رول» وارد می‌شود و بعد از یک هفته، زمین آماده بهره‌برداری می‌شود که تا پایان شهریور و آغاز لیگ آماده خواهد شد.

□ به ظاهر گنجایش ورزشگاه آزادی پس از نصب صندلیها به هفتاد هزار نفر کاهش خواهد یافت، این موضوع صحت دارد؟

● با نصب صندلیهای پلاستیکی، دیگر تماشاگران نمی‌توانند به صورت فشرده روی سکوها بنشینند و طبیعتاً مقداری از گنجایش ورزشگاه آزادی کاسته خواهد شد. اما اینکه ورزشگاه آزادی از این پس پذیرای چه تعداد تماشاگر خواهد بود، باید صبر کرد تا کار مرمت و بازسازی این مجموعه ورزشی تمام شود و این رقم ۷۰ هزار نفر نمی‌تواند درحال حاضر رقم درستی باشد.

□ برآورد مهندسان از هزینه‌های مرمت ورزشگاه آزادی چه مقدار است؟

● چون این ورزشگاه ۳۰ سال قدمت دارد، هر چقدر برایش خرج شود، کافی نیست. اما در یک برآورد سطحی بازسازی زمین شماره یک، سرویسهای بهداشتی، رنگ‌آمیزی، فاضلاب و اسکوربورد ۲/۵ میلیارد تومان هزینه دربر خواهد داشت.

□ اما بودجه‌ای که از طرف مجلس برای این کارها تخصیص یافته، فقط یک میلیارد تومان است، آیا برای آماده‌سازی ورزشگاه با کسری بودجه مواجه نخواهید شد؟

● مسلماً همین طور خواهد بود. اما فکر می‌کنیم با مساعدت مسوولان فدراسیون فوتبال و همکاری چندین نهاد و شرکت دولتی و غیردولتی تا حدودی این کسری بودجه جبران خواهد شد. ضمن اینکه سعی داریم اندکی هم در هزینه‌ها صرفه‌جویی کنیم.

□ پس این شایعه که در طبقه دوم ورزشگاه به دلیل صرفه‌جویی در هزینه‌ها از صندلی استفاده نمی‌شود، می‌تواند صحیح باشد؟

● البته اگر هم در این باره صحبتی درمیان بود، فقط به خاطر رعایت مسائل امنیتی بوده است وگرنه، آنچه در برنامه اولیه قرار داشته و هنوز هم مانعی بر انجام آن وجود ندارد، استفاده از صندلی در تمام سکوهای سیمانی ورزشگاه آزادی است.

■

به بهانه برگزاری مسابقات بین‌المللی جودو جام فجر

برای لحظاتی فوتبال را فراموش کنیم

چرخاندن نگاه از روی زمین سبز، که حدود یک ماه تمام نگاههای جهانیان را به خود معطوف کرده بود، بخصوص برای علاقه‌مندان ایرانی که فوتبال را با چشم دیگری تماشا می‌کنند، چندان آسان به نظر نمی‌رسد. ارزش چرخش توپ در ایران به معنای تفریح و پر کردن اوقات نیست و معنای زندگی می‌دهد، اما در ایران نوای چندین رشته دیگر که در سطح جهانی برای ما افتخارآفرین هستند نیز به گوش می‌رسد.

یکی از این رشته‌ها جودو است که طی چند سال گذشته توانسته پس از کشتی مدالهای رنگین بسیاری را به کلکسیون افتخارات ملی ایران بیفزاید. ولی هرگز نتوانست همچون بسیاری از رشته‌های دیگر درمیان جامعه ورزشی مورد توجه قرار گیرد. به ثمر نشستن زحماتی که نه از یک یا دو سال قبل، که از سالها پیش آغاز شده، به‌راستی امروز شیرین است. اما طعم شیرینی، بی‌توجه سایرین چه لذتی دارد؟

بدون شک آقایی کردن در کنار نامهایی چون کره، ژاپن و چین در قاره کهن کار آسانی نیست و ما حتی می‌توانیم در این جمع نیز برترین باشیم.

پس چرا تا این حد به رشته جودو بی‌توجهی می‌شود؟ اینک که بازیهای جام جهانی به اتمام رسیده، دیگر برای چند روز هم که شده بهتر است توپها را به کناری بگذاریم و سوژه‌های زشت و زیبای رقص توپ زیر پا را حداقل برای مدتی کوتاه به فراموشی بسپاریم و نگاهی به سالنهای سرپوشیده خودمان بیاندازیم، جایی که جودوکاران وطنی، دور از چشم ما قهرمان می‌شوند تا پرچم ایران بر فراز دیگر پرچمها برافراشته شود.

برندگان مسابقه ویژه جام جهانی ۲۰۰۲

با پایان یافتن مسابقات جام جهانی و فروکش کردن تب فوتبال در سایر نقاط، چهره سه برنده مجله اطلاعات هفتگی نیز از میان انبوه نامه‌های ارسالی برای پیش‌بینی تیم‌های مرحله یک‌چهارم نهایی و همچنین رده‌بندی نهایی جام جهانی نیز مشخص شد.

اسامی برندگان مسابقه ویژه جام جهانی ۲۰۰۲ به شرح ذیل است:

۱. آقای مهدی اخوان انوری (تهران) با ۱۲۰ امتیاز

۲. آقای کامبیز نورانی تباکی (ارومیه) با ۱۱۵ امتیاز

۳. آقای علی راحمی (شیراز) با ۱۱۵ امتیاز

جوایز این عزیزان که حائز بیشترین امتیاز در پیش‌بینی بازیهای جام جهانی شده‌اند، به آدرس پستی‌شان ارسال خواهد شد.

به مناسبت پایان هفدهمین دوره مسابقات جام جهانی فوتبال

کارنامه کامل جام جهانی

(از ابتدا تاکنون)

رسم دیرین

به رسم دیرین آخرین برگ مسابقات جام جهانی همواره تعیین رده‌بندی کامل کشورها در طول تاریخ این جام بوده است. این بار نیز ما با ارائه این جدول مهم که درواقع کارنامه فوتبال کشورهای جهان را هر چهار سال یک‌بار به نمایش می‌گذارد، کتاب جام جهانی هفدهم را بسته و در انتظار گشودن مجدد آن در آلمان به سال ۲۰۰۶ روزشماری خواهیم کرد. همان‌گونه که مشاهده می‌کنیم تاکنون ۶۹ کشور در طول ۷۲ سال در جام جهانی فوتبال شرکت داشته‌اند که از برزیل در مقام اول تا السالوادور در مقام شصت و نهم رده‌بندی شده‌اند. در این میان ایران در مقام چهل و هشتم قرار گرفته است و این نشان می‌دهد که هر بار ما در مسابقات مقدماتی سهل انگاری کرده و موفق به حضور در جام جهانی نشدیم گام به گامهایی به عقب خواهیم برداشت.

امیدواریم که این جدول که به‌شکل دقیق تنظیم شده و حاصل تلاش فراوانی می‌باشد مورد توجه خوانندگان گرامی قرار گیرد.

ردیف / کشور	حضور در مرحله نهایی	مسابقه	برد	مساوی	باخت	گل زده	گل خورده	تفاضل گل	امتیاز
۱- برزیل	۱۷	۸۷	۶۰	۱۴	۱۳	۱۹۶	۸۹	+۱۰۷	۱۵۰
۲- آلمان	۱۵	۸۵	۵۰	۱۸	۱۷	۱۷۶	۱۰۶	+۷۰	۱۲۹
۳- ایتالیا	۱۵	۷۰	۳۹	۱۷	۱۴	۱۱۰	۶۶	+۴۴	۱۰۳
۴- آرژانتین	۱۳	۶۰	۳۰	۱۱	۱۹	۱۰۲	۷۱	+۳۱	۷۷
۵- فرانسه	۱۱	۴۴	۲۱	۷	۱۶	۸۶	۶۱	+۲۵	۷۴
۶- انگلستان	۱۱	۵۰	۲۲	۱۵	۱۳	۶۸	۴۵	+۲۳	۶۳
۷- اسپانیا	۱۱	۴۵	۱۹	۱۲	۱۴	۷۱	۵۳	+۱۸	۵۶
۸- سوئد	۱۰	۴۲	۱۵	۱۱	۱۶	۷۱	۶۵	+۶	۴۵
۹- هلند	۷	۳۱	۱۴	۸	۹	۵۵	۳۶	+۱۹	۴۳
۱۰- یوگسلاوی	۹	۳۷	۱۶	۸	۱۳	۶۰	۴۶	+۱۴	۴۲
۱۱- روسیه	۱۰	۴۰	۱۶	۸	۱۶	۶۵	۵۶	+۹	۴۱
۱۲- اروگوئه	۱۰	۴۰	۱۵	۱۰	۱۵	۶۵	۵۷	+۸	۴۰
۱۳- مکزیک	۱۲	۴۱	۱۰	۱۱	۲۰	۴۳	۷۹	-۳۶	۳۵
۱۴- لهستان	۶	۲۸	۱۴	۵	۹	۴۲	۳۶	+۶	۳۴
۱۵- مجارستان	۹	۳۲	۱۵	۳	۱۴	۸۷	۵۷	+۳۰	۳۳
۱۶- بلژیک	۱۱	۳۵	۱۰	۹	۱۶	۴۶	۶۳	-۱۷	۳۲
۱۷- اتریش	۷	۲۹	۱۲	۴	۱۳	۴۳	۴۷	-۴	۲۸
۱۸- چک	۸	۳۰	۱۱	۵	۱۴	۴۴	۴۵	-۱	۲۷
۱۹- رومانی	۷	۲۱	۸	۵	۸	۳۱	۳۳	-۲	۲۵
۲۰- دانمارک	۳	۱۳	۷	۲	۴	۲۴	۱۸	+۶	۲۰
۲۱- شیلی	۷	۲۵	۷	۶	۱۲	۳۱	۴۰	-۹	۲۰
۲۲- پاراگوئه	۶	۱۹	۵	۷	۷	۲۵	۳۴	-۹	۱۹
۲۳- کرواسی	۲	۱۰	۶	۰	۴	۱۶	۸	+۸	۱۸
۲۴- آمریکا	۷	۲۲	۶	۲	۱۴	۲۵	۴۵	-۲۰	۱۷
۲۵- بلغارستان	۶	۲۶	۳	۸	۱۵	۲۲	۵۳	-۳۱	۱۷
۲۶- کامرون	۵	۱۷	۴	۷	۶	۱۵	۲۸	-۱۳	۱۶
۲۷- سوئیس	۷	۲۲	۶	۳	۱۳	۳۳	۵۱	-۱۸	۱۶
۲۸- پرتغال	۳	۱۲	۷	۰	۵	۲۵	۱۶	+۹	۱۵
۲۹- ترکیه	۲	۱۰	۵	۱	۴	۲۰	۱۷	+۳	۱۵
۳۰- اسکاتلند	۸	۲۳	۴	۷	۱۲	۲۵	۴۱	-۱۶	۱۵
۳۱- کره جنوبی	۶	۲۱	۳	۶	۱۲	۱۹	۴۹	-۳۰	۱۵
۳۲- ایرلند	۳	۱۳	۲	۷	۴	۱۰	۱۰	-	۱۳
۳۳- نیجریه	۳	۱۱	۴	۱	۶	۱۴	۱۶	-۲	۱۳
۳۴- ایرلندشمالی	۳	۱۳	۳	۵	۵	۱۳	۲۳	-۱۰	۱۱
۳۵- پرو	۴	۱۵	۴	۳	۸	۱۹	۳۱	-۱۲	۱۱
۳۶- کلمبیا	۴	۱۳	۳	۲	۸	۱۴	۲۳	-۹	۱۰
۳۷- نروژ	۳	۸	۲	۳	۳	۷	۸	-۱	۹
۳۸- مراکش	۴	۱۳	۲	۴	۷	۱۲	۱۸	-۶	۹
۳۹- سنگال	۱	۵	۲	۲	۱	۷	۶	+۱	۸
۴۰- کاستاریکا	۲	۷	۳	۱	۳	۹	۱۲	-۳	۸
۴۱- ژاپن	۲	۷	۲	۱	۴	۶	۷	-۱	۷
۴۲- عربستان	۳	۱۰	۲	۱	۷	۷	۲۵	-۱۸	۷
۴۳- آلمان شرقی	۱	۶	۲	۲	۲	۵	۵	۰	۶
۴۴- آفریقای جنوبی	۲	۶	۱	۳	۲	۸	۱۱	-۳	۶
۴۵- ولز	۱	۵	۱	۳	۱	۴	۴	۰	۵
۴۶- الجزایر	۲	۶	۲	۱	۳	۶	۱۰	-۴	۵
۴۷- تونس	۳	۹	۱	۳	۵	۵	۱۱	-۶	۵
۴۸- ایران	۲	۶	۱	۱	۴	۴	۱۲	-۸	۴
۴۹- اکوادور	۱	۳	۱	۰	۲	۲	۴	-۲	۳
۵۰- کره شمالی	۱	۴	۱	۱	۲	۵	۹	-۴	۳
۵۱- جامائیکا	۱	۳	۱	۰	۲	۳	۹	-۶	۳
۵۲- کوبا	۱	۳	۱	۱	۱	۵	۱۲	-۷	۳
۵۳- هندوراس	۱	۳	-	۲	۱	۱	۲	-۱	۲
۵۴- اسرائیل	۱	۳	-	۲	۱	۱	۳	-۲	۲
۵۵- مصر	۲	۴	-	۲	۲	۳	۶	-۳	۲
۵۶- کویت	۱	۳	-	۱	۲	۲	۶	-۴	۱
۵۷- استرالیا	۱	۳	-	۱	۲	۰	۵	-۵	۱
۵۸- بولیوی	۳	۶	-	۱	۵	۱	۲۰	-۱۹	۱
۵۹- عراق	۱	۳	-	-	۳	۱	۴	-۳	۰
۶۰- اسلوونی	۱	۳	-	-	۳	۲	۷	-۵	۰
۶۱- کانادا	۱	۳	-	-	۳	۰	۵	-۵	۰
۶۲- اندونزی	۱	۱	-	-	۱	۰	۶	-۶	۰
۶۳- امارات	۱	۳	-	-	۳	۲	۱۱	-۹	۰
۶۴- چین	۱	۳	-	-	۳	۰	۹	-۹	۰
۶۵- نیوزیلند	۱	۳	-	-	۳	۲	۱۲	-۱۰	۰
۶۶- یونان	۱	۳	-	-	۳	۰	۱۰	-۱۰	۰
۶۷- هائیتی	۱	۳	-	-	۳	۲	۱۴	-۱۲	۰
۶۸- زئیر	۱	۳	-	-	۳	۰	۱۴	-۱۴	۰
۶۹- السالوادور	۲	۶	-	-	۶	۱	۲۲	-۲۱	۰

چند نکته

- طبق قانون فیفا مسابقاتی که به ضربات پنالتی منجر می‌شوند، نتیجه مساوی برای هر دو تیم منظور می‌گردد.
- باز هم طبق قوانین فیفا در زمانی که هر پیروزی دو امتیاز داشته است همان دو امتیاز برای کشورها منظور شده است و از هنگامی که برای پیروزی سه امتیاز درنظر گرفته شده همان سه امتیاز به حساب کشورها گذاشته شده است.
- جدول برحسب امتیاز و در صورت تساوی امتیاز برحسب تفاضل گل تنظیم یافته است.

«بیلسا» بلاتکلیف ترین مربی جام جهانی

با پایان یافتن رقابتهای جام جهانی ۲۰۰۲ سرمربیان تیم‌های حاضر در این رقابتها، هریک بنابر نتیجه‌ای که در تیم‌های تحت رهبری خود به دست آورده‌اند، با تصمیمات مختلفی از سوی فدراسیون فوتبال کشورشان مواجه شدند.

در این میان ده مربی زیر قراردادشان به اتمام رسید:

جومو سونو سرمربی تیم ملی آفریقای جنوبی - لوئیز فیلیپ اسکولاری سرمربی تیم ملی برزیل - هرنان داریوگومز سرمربی تیم ملی اکوادور - روبرت واسیج سرمربی تیم ملی بلژیک - بورامیلوتینوویچ سرمربی تیم ملی چین - گاس هیدینگ سرمربی تیم ملی کره جنوبی - الکساندر گیمارش سرمربی تیم ملی کاستاریکا - فیلیپ تروسیه سرمربی تیم ملی ژاپن - خاویر اگوییرا سرمربی تیم ملی مکزیک - چزاره مالدینی سرمربی تیم ملی پاراگوئه.

پنج مربی نیز از سمت خود استعفا دادند:

میرکویوزیچ سرمربی تیم ملی کرواسی - خوزه آنتونیو کاماچو سرمربی تیم ملی اسپانیا - اولگ رومانتسف سرمربی تیم ملی روسیه - سرچکو کاتانچ سرمربی تیم ملی اسلوونی - ویکتور پوآ سرمربی تیم ملی اروگوئه.

و تنها پنج مربی قبل از آنکه استعفا دهند، از سمت خود برکنار شدند:

ناصر الجوهر سرمربی تیم ملی عربستان - روژه لمه سرمربی تیم ملی فرانسه - یرزی انجل سرمربی تیم ملی لهستان - آدگبو اونیگبنده سرمربی تیم ملی نیجریه - آنتونیو اولیویرا سرمربی تیم ملی پرتغال.

این یازده مربی نیز در سمت خود ابقا شدند:

رودی فولر سرمربی تیم ملی آلمان - اسون گوران اریکسون سرمربی تیم ملی انگلیس - وینفرد شفر سرمربی تیم ملی کامرون - مورتن اولسن سرمربی تیم ملی دانمارک - میک مک‌کارتی سرمربی تیم ملی ایرلندجنوبی - بروس آرنا سرمربی تیم ملی آمریکا - جیووانی ترپاتونی سرمربی تیم ملی ایتالیا - برونو متسو سرمربی تیم ملی سنگال - تامی سادربرگ و لارس لاجربک مربیان تیم ملی سوئد - عمر سویاه سرمربی تیم ملی تونس - سنول گونش سرمربی تیم ملی ترکیه.

گفتنی است، در این فهرست تنها مربی‌ای که هنوز معلوم نیست، چه تصمیمی درباره او اتخاذ خواهد شد مارچلو بیلسا سرمربی تیم ملی آرژانتین است.

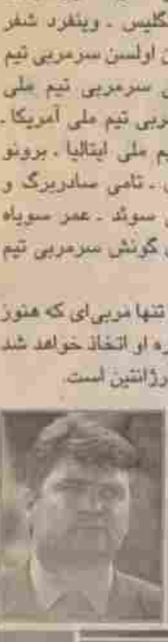

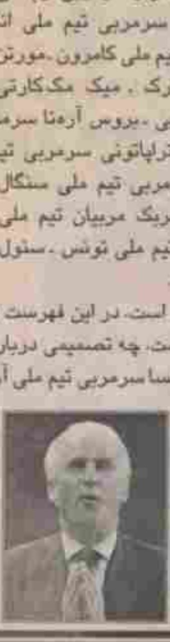

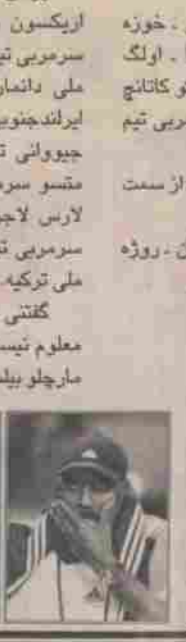

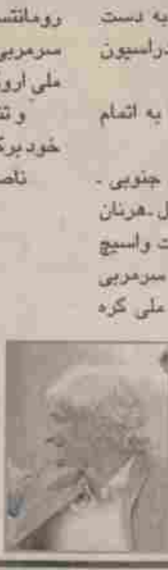

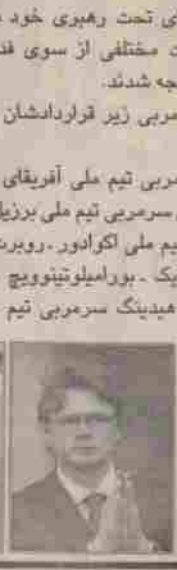

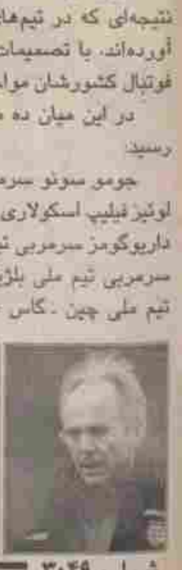

نقاشی‌های شما

کوثر داوودی‌مقدم
۶ ساله از تهران

سبحان جوادی
۳ ساله از کاشمر

فاطمه رمضاندوست
کلاس اول
از سیرجان

سحر صوفی- ۱۵ ساله از اراک

امید [illegible] اصل
۶ ساله از شهرری

بهنام تیغ باز
از لوشان

پوریا سلیم پور
۶ ساله از تنکابن

ستار قنبری
۹ ساله از اصفهان

فاطمه شیخ زاده
۴/۵ ساله از کرج

احمد رونقی- ۳ ساله از صوفیان

نگین آزاده رضوانی
[illegible] ساله از مشهد

فرشته بخشنده
۴ ساله از قم

ساحل عباسی
۶ ساله از هشتگرد

سیما صوفی
۷ ساله از اراک

نرگس طاهری
از شیراز

شیوا شیخ زاده کرمانی
۹ ساله از ساری

نجمه آقائی
۷ ساله از مشهد

زهرا علیزاده- ۵ ساله از تهران

مریم باقرزاده خسرو شاهی
کلاس اول

مهدیه ورمزیار
[illegible] سمنان

سمیه پورجاوید جمشیدی
۸ ساله از محمود آباد

سمیه آب روان کلاس پنجم از مهاباد

ایوب غیاثوند

پوریا سلخوری

رضا میری- ۶ ساله از ایلام

ریحانه اقبالی
۸ ساله از ساوه

[illegible]روز خطیر - ۷/۵ ساله از شوش

زهرا عسگری
۶/۵ ساله از تهران

پوریا صلواتی- ۱۱ ساله از تبریز

محمد جواد قباد بیگی
۹ ساله از ایلام

نیلوفر خانی- ۵/۵ ساله از تهران

ساناز شیخ زاده کرمانی
۷ ساله از ساری

مهناز رضایی
کلاس اول از شهررضا

آرزو پورجاوید جمشیدی
۵ ساله از محمود آباد

محمد خزایی
کلاس پنجم از کرج

امیر ستاری
کلاس دوم از کرج

محمد ایزدی جاجرم
کلاس اول از جاجرم

حمیدرضا قانع ۱۰۰ ساله از تهران

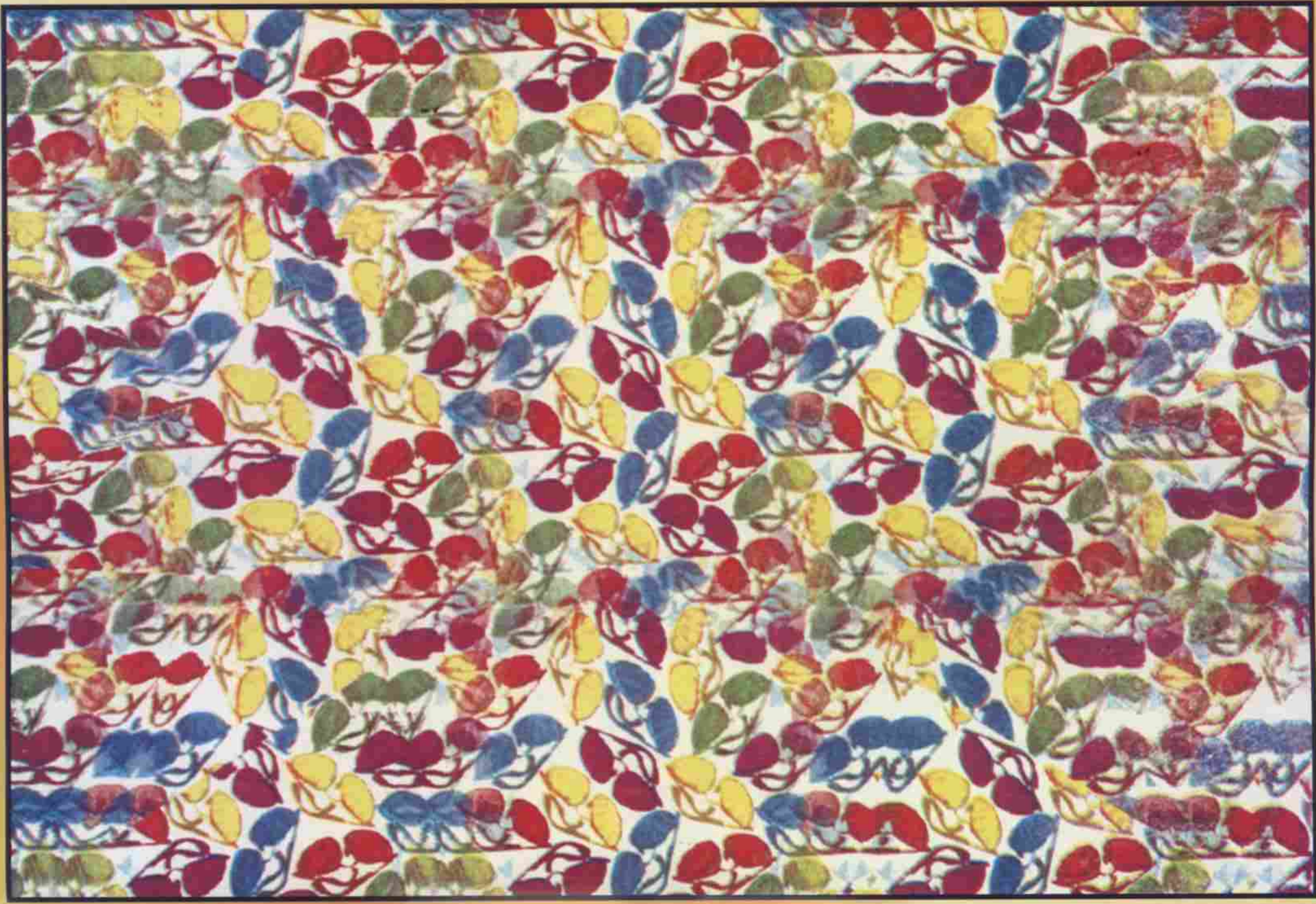

جدید

Kanz EPILATORY WAX

موم سرد کَنز

برای ازبین بردن موهای زائدبدن

KANZ HAIR REMOVER

آیا می‌دانید چرا اکثریت بانوان
موم سرد کَنز را انتخاب می‌کنند؟

زیرا

۳۰۰ گرمی
(صادراتی)

۷۵۰ گرمی
(صادراتی)

- موم سرد کَنز نظافت وزیبایی رابه ارمغان می‌آورد.
- موم سرد کَنز صددرصداز موادطبیعی تهیه گردیده وایجاد حساسیت نمی‌نماید.
- موم سرد کَنز اولین موم سردپلمب شده درایران می‌باشد.

محصولی از لابراتوار کنَز (شرکت لاله اکباتان)

پروانه ساخت بهداری ۱۸۸۴ / ب   تلفن مرکز پخش: ۸۲۷۸۷۲۱

فروش درکلیه داروخانه ها وفروشگاههای آرایشی بهداشتی معتبر